

خانه پرودا

ک. ویرژیل گئورگیو

ترجمه: حسن ارونی



خانه پتروداوا

نوشته:

کنستان ویژل گورگیو

ترجمه:

حسن اروندی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران ، ۱۳۸۱

گنورگیو، کنستانتنین ویرژیل، ۱۹۱۶ - ۱۹۹۲.

Cheorghiu, Constanitin Virgil

خانه پترووداوا / نوشته کنستان ویرژیل گنورگیو؛ ترجمه حسن ارونندی. - تهران :
امیرکبیر، ۱۳۸۰.
۳۳۶ ص.

ISBN 964-00-0766-8

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فিয়া.

چاپ دوم: ۱۳۸۱

۱. داستانهای رومانی - قرن ۲۰ م. الف. ارونندی، حسن، مترجم. ب.
عنوان.

۸۵۹/۳۳۴
خ ۹۶۵ گ
۱۳۸۰

PZ ۳ / ۲ خ ۹ گ / ۱۳۸۰

۰۸۰-۲۲۴۴۸

كتابخانه ملي ايران



خانه پترووداوا

نوشته: کنستان ویرژیل گنورگیو

ترجمه: حسن ارونندی

چاپ اول: ۱۳۵۰

چاپ دوم باویرایش جدید: ۱۳۸۱

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۸-۰۷۶۶-۰۰-۹۶۴ ISBN 964-00-0766-8

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

۱

پیشگفتار ازدواج

- آقای پتراکی روکا^۱، سه سالی را که معین کرده بودید سپری شده است. من امروز، سر موعد آمدہام که طبق قرار با دخترتان دومنیتسا روکسانا^۲ وصلت کنم. پتراکی روکای سالخورده در جواب گفت: اول بفرمایید بنشینید! او در اتاقی که از مهمنان پذیرایی می‌کرد نشسته بود و سرتا پا لباسی سفید به تن داشت. دهقانان ساکن دره بیستریتسا^۳ در دامنهٔ شرقی کوههای کارپات، روزهای یکشنبه این‌گونه لباس می‌پوشند. در کنار او کشیش توomas پرئوت^۴، ملبس به لبادهای که باد و باران این منطقه مرتفع و طاقت‌فرسا آن را به رنگ خرمایی درآورده بود، حضور داشت. هر یکشنبه کشیش توomas پس از انجام مراسم کلیسا ناهار را در خانهٔ پتروداوا^۵، نزد خانواده روکا می‌خورد. در سمت چپ کشیش، الورا روکا^۶

1. Petraky Roca.

2. Domnitsa Roxana.

3. Bistriza.

4. Thomas Préot.

6. Elvira Roca.

5. Petrodava. نام قدیمی زادگاه مؤلف.

و یگانه دخترش روکسانا که آموزگار محل به خواستگاریش آمده بود نشسته بودند. اهالی محل روکسانا را «دومینیتا روکسانا» یعنی، پرنسر روکسانا، صدا می‌زدند. زیرا از زمان کودکیش کولی‌هایی که از پتروداوا می‌گذشتند و آینده مردم را در صدفهای جادویی خود می‌خواندند، همواره درباره او پیشگویی می‌کردند که با پرنسی وصلت خواهد کرد و «دومینیتا» خواهد شد.

آموزگار با لحنی خشک جواب داد: بسیار خوب، می‌نشیتم اما هیچ دلیلی نمی‌بینم که باز هم پاسخ تقاضای مرا به تعویق اندازید.

سپس در برابر روکای سالخورده قرار گرفته، چنین ادامه داد:

- سه سال پیش، در چنین روزی بیست و سوم آوریل، روز سن ژرژ، من از دختر شما دومینیتا روکسانا خواستگاری کردم. چند ماه پیش از آن، یعنی در پاییز همان سال بود که به این ده وارد شدم، نخستین آموزگاری بودم که در اینجا، در پتروداوا، بر فراز این کوهها مدرسه تأسیس کردم. من از جانب پادشاه به اینجا آمدم که روح فرزندان و حتی بزرگسالان شما را با فروغ حقایق روشن کنم و به شما خواندن و نوشن بیاموزم. بنابراین وقتی دست تقاضا برای وصلت با دختر شما دراز کردم، هرگز متظر نبودم پاسخ رد به من بدھید. با این همه، جوابی که به من دادید بیشتر رنگ امتناع داشت تا پذیرش. به من گفتید اگر شکیبایی سه سال انتظار را داشته باشم، دومینیتا روکسانا را به من خواهید داد. و افزودید که او اکنون بیش از پانزده سال ندارد و برای شوهر داشتن خیلی کوچک است. به من گفتید صبر کنم؛ چون معتقد بودید سه سال انتظار و گذراندن عمر در این ارتفاعات خالی از جمعیت، در این کوههای نزدیک به آسمان و دور از زمین، حوصله را از سر آموزگار بیست ساله و بینایی چون من به در خواهد برد. پس ناچار خواهم شد به بیوه زنی دل خوش گردانم یا احیاناً موضوع را

پاک فراموش کنم. اما اشتباه می‌کردید. شما نمی‌دانستید با چگونه آدمی سروکار دارید. من از این واقعیت آگاهم که شما در این سه سال، هر روز و بیویژه هر شب، متوجه اعمال و رفتار من بوده‌اید تا شاید عیبی، ایرادی یا نقصی در من پیدا کنید، یا گناهی از من سرزند تا به دنبال آن از قبول تقاضای من امتناع کنید. اما چیزی به دست نیاوردید. شما خبرچینی را به ده زادگاه من در دشت فرستادید تا در اطراف سابقه زندگی و رفتار والدین متوفای من جزء به جزء تحقیق کند و به شما گزارش دهد. اما با همه کاوشی که کردید نتوانستید قاتل و راهزن و طعمه طناب‌دار در میان اعضای خانواده من پیدا کنید. اکنون می‌دانم که از این بابت ناراحت و متأسفید. ولی دیگر چاره نیست و باید دخترتان را به من بدهید، هیچ بهانه‌ای هم برای امتناع در دست ندارید. بیش از سه سال است که من ساکن پتروداوا هستم و شما در این مدت تفحص لازم را در زندگی من کرده‌اید؛ و آنچه دیده‌اید همان است که دیدن آن برای هر کسی میسر است. من ماهیانه دوهزار لی^۱ حقوق می‌گیرم. این درست مبلغی است که فقط تکافوی خرید جفتی کفش در سال، یک پالتو، هزینه خوراک و پرداخت اجاره خانه را می‌کند. این حقوق را اعلیحضرت پادشاه می‌پردازد که روح رعایایش را به فروغ حقایق روشن کند. از اینکه بگذریم، دیده‌اید که من همزمان با مرغها در سپیده‌دم، یعنی بسیار زودتر از شما و دیگر ساکنان پتروداوا، از خواب بر می‌خیزم. چون ناگزیرم شخصاً بیش از رفتن به کلاس مامالیگا^۲ و غذای تمام شبانه روزم را تهیه کنم. ساعت هشت وارد کلاس می‌شوم. سر ظهر برای یک ساعت به اتاقم می‌روم تا غذایم را گرم کنم و مانند زندانیها ناهمارم را بخورم. پس از خوردن غذا، ظرفها و بقیه غذا را همچنان روی میز می‌گذارم، چون

۱. Lie پول رومانی. ۲. Mamaliga. غذای ملی نیمروز در رومانی.

فرصت جمع کردن آنها را ندارم و بلا فاصله همراه فرزندان شما به کلاس باز می‌گردم، و تا ساعت شش عصر، آنگاه که هوا در پتروداوا بکلی تاریک شده و مرغها - مرغهایی که همزمان با من از خواب برخاسته بودند - به خواب فرو رفته‌اند، در کلاس می‌مانم و بیهوده سر و کله می‌زنم تا در ذهن فرزندان شما روشنی را جایگزین تاریکی سازم. بله، من آنها را با گذشتۀ پرافتخار می‌همنام آشنا می‌سازم و حرکت ستارگان و اسرار گیتی را به آنها می‌فهمنم. وقتی کارم تمام شد، در کلاس را می‌بندم، به اتاقم باز می‌گردم و دستهایم را که به گچ و جوهر آلوده است می‌شویم. آنگاه ظرفها را می‌شویم و پس از نوشیدن فنجانی شیر کتابی به دست می‌گیرم و روی تخت دراز می‌کشم، کوششم این است که جلو خوابم را بگیرم و معانی لغات را یاد بگیرم. این بود آنچه شما، از جانب فرستادگانتان، از مراقبت در احوال من و طرز زندگی‌ام در پتروداوا به دست آورده‌اید. زندگی من چیزی شبیه به زندگی کشیشان در حجره‌هایشان یا محاکومان در زندانهاشان است. بنابراین شما نمی‌توانید از وصلت من با دومنیتسا روکسانا جلوگیری کنید.

پتراکی روکا جواب داد: ما از وصلت شما با روکسانا ابایی نداریم. سه سال پیش در همین روز سن ژرژ، در همین اتاق و با حضور همین پدر روحانی، به شما گفتیم که با طیب خاطر با تقاضایتان موافقیم و از شما خواستیم که صبر کنید. هیچ نوع اندیشه خاص یا قصد امتناعی هم از این کار نداشتیم. شما نیز صبر کردید و کمال شکیبایی را به خرج دادید و اکنون مورد ستایش و احترام ما هستید. در این مدت ما فرصت یافته‌یم درباره شخص شما و محیط زادگاهتان اطلاعات لازم را به دست آوریم. می‌دانید که این از وظایف هر پدر و مادری است که پیش از انتخاب داماد، در احوال و هویت او مطالعه کنند. اما جواب من که پدر روکسانا هستم، به

شما آقای لوسین آپوستول^۱، مبلغ ملت، این است که: هیچ نوع مخالفتی به هیچ شکل و کیفیت با این امر که روکسانا زن شما بشود ندارم. ما نه تنها مخالفتی نداریم، بلکه درخواست شما را برای عروسی با روکسانا مایه افتخار و مبهات خود می‌دانیم. زیرا اگر دختر ما، روکسانا روکا، که دختر یک تریست کننده اسب است با آموزگاری وصلت کند، از نرdban مراتب اجتماعی پلهای بالا رفته است. وانگهی برای من، پتراکی روکا، که از داشتن پسر، محروم هستم و پسری ندارم که مریبی اسبهای پتروداوا شود، و آوازه اسبهای ما را در بازارهای پنج کشور همسایه حفظ کند، داشتن دامادی روشنفکر، دامادی آموزگار، گذشته از آنکه مایه افتخار است چه بسا که این نقیصه را هم جبران کند. زیرا، شما ضمن انجام مأموریت ارشاد و روشن کردن فکر ملت ما خواهید توانست در تریست اسبها یار و مددکاری هم برای من باشید. شما مردی تحصیل کرده و روشنفکر هستید. کسی که کتاب را بشناسد، ولو آنکه با اسب بزرگ نشده باشد، زودتر و سهل‌تر از دیگران در شناخت اسب موفق خواهد بود. آدم روشنفکر، مغزش باز و خودش کنجدکاو است. گذشته از آن یار و مشاوری چون کتاب در اختیار دارد که به مدد آن قادر است آنچه نتوانسته از پیشینیان خود بیاموزد، بخواند و یاد بگیرد. برای من یک داماد درس خوانده جانشین خوبی است که آوازه اسبهای پتروداوا را در هفته بازارهای لیوو^۲، لیپزیگ^۳، سوروکا^۴، یاسی^۵، برatisلاوا^۶، براسوو^۷ حفظ کند. و این بزرگترین پاداشی است که من از دنیا انتظار دارم. به شنیدن این گفته، آموزگار لوسین آپوستول، از جای خود برخاست و

1. Lucian Apostol.

2. Lwow.

3. Leipzig.

4. Soroca.

5. Yassy.

6. Bratislava.

7. Brassow.

از شدت خوشحالی رنگش مانند گل شقایق قرمز شد. برای یک آموزگار بیست و سه ساله ده، چون لوسین آپوستول بی کس و کار و فاقد ثروت که می رفت داماد و شریک پتراکی روکا، ارباب پتروداوا، و وارث مؤسسه او شود، چنین فرصتی مانند آن بود که او را ناگهان بازرس کل تعليمات کنند! گذشته از آن، پای دومینیترزا روکسانا، زیباترین دختر کوهستانهای کاریات، نیز در میان بود. آموزگار گفت: آقا و خانم روکا، من در حضور روکسانا و پدر روحانی توماس به شما قول می دهم که داماد و شوهر و همکاری بی عیب و غیرقابل سرزنش باشم.

پتراکی روکا گفت: خیلی تند نزدیک، آقای آموزگار. بفرمایید بنشینید. ما پدر و مادر روکسانا به وعده‌ای که سه سال پیش به شما دادیم وفادار هستیم و دوباره تکرار می کنم که با پیشنهاد شما موافقیم. اما جواب قطعی را در مورد آنچه ما با هم توافق کردہ‌ایم روکسانا باید بدهد و تصمیم نهایی تنها با اوست. زیرا این کاری است که به زندگی و آینده شخص او ارتباط دارد.

در این حال چشمهای حاضران متوجه روکسانا شد. او در کنار مادرش نشسته بود و دستهای خود را به شیوه حضور زنان کوهستان در مجلس مهمانی چلپاوار بر سینه نهاده بود. بلوز یقه‌بسته‌ای از ابریشم خام گلدوزی شده با اشکال هندسی به تن داشت و نوعی دامن پشمین موسوم به کاترینتسا¹ که خود آن را بافته بود مانند کرست کمرش را می فشد. دومینیترزا روکسانا مانند پدر و مادرش بلند قد و باریک میان بود و چهره‌ای بیضی شکل و سبزه و بینی‌ای کشیده شبیه به بینی رومی‌ها داشت. گیسویی به سیاهی پر زاغ داشت که آن را در دو قسمت بافته و به صورت تاج در بالای سر شمع کرده بود. دختری بود سوارکار، با بدنه از پیوند

1. Catrintza.

عضله و استخوان؛ مانند اسبهای پتروداوا و مانند همه مردم آن سرزمین. آموزگار رو به او کرد و گفت: دومینیزا روکسانا، پدر و مادرت رشته سخن را به دست تو دادند. چرا جواب نمی‌دهی؟ و پیش از آنکه او لب به سخن باز کند، آموزگار، بی‌حواله گفت: جواب بدء، روکسانا. آیا می‌خواهی زن من بشوی یا نه؟

روکسانا گفت: نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم، آقای آموزگار. آرام و بی‌دغدغه نشسته بود. مثل اینکه این حرفها ارتباطی به او و ازدواج او نداشت. در این حال، چشمها خود را آهسته به سوی آموزگار برگرداند و عیناً مانند کوهنشینان که به ابرهای آسمان می‌نگرند تا وجود توفان یا هوای صاف را در طی روز حدس بزنند، به تماشای او مشغول شد. نخست به بررسی سر و صورت او پرداخت؛ سرش گرد، اجزای چهره‌اش متناسب و رنگ موها یش بور مایل به بلوطی بود. آنگاه هیکل و لباسش را برانداز کرد؛ آموزگار، به شیوه کوهنشینان شلواری سفید و چسبان موسوم به ایتزاری^۱ به پا کرده بود و حلقه‌ای از پوست گوسفند گلدوزی شده به تن داشت. لباده گشادی از ماهوت سیاه نیز که سومان^۲ خوانده می‌شد بر دوش افکنده بود. دومینیزا روکسانا بررسی چهره، قد و قامت و لباس آموزگار را که از مدت‌ها پیش بخوبی می‌شناخت، در چند لحظه به پایان رساند؛ و اکنون می‌خواست او را همچون جسم شفافی از درون تماشا کند. می‌کوشید که با این طریق تماشا، روح او، آینده او، و حتی مرزهای زندگی آینده‌اش را ببیند.

آموزگار با حالتی خشمگین پرسید: روکسانا، سه سال می‌گذرد و تو هنوز فرصت تصمیم گرفتن پیدا نکرده‌ای؟ روکسانا گفت: آقای آموزگار، درخواست شما بی‌اندازه مایه افتخار من

است. ممکن نیست دختری در سن و شرایط من از چنین موقعیتی بیش از من بر خود بیالد. من در این ازدواج، برای خودم، چیزی جز مزایای گوئاگون نمی‌بینم. با این حال نمی‌دانم چرا نمی‌توانم جواب موافق بدهم. آموزگار گفت: بیرحم نباش، دومینیتسا. از سه سال و نیم پیش که در پتروداوا هستم، زندگی را تنها به خاطر تو ادامه می‌دهم. تمام افکار و نگاهایم متوجه توست. هر کار که می‌کنم به خاطر توست. این سه سال انتظاری که خانواده تو بر من تحمیل کرد برایم سالهایی جهنمی و پرشکنجه بود. تو بسیار خوب از آن خبرداری و من خودم بارها در این زمینه برایت صحبت کرده‌ام. بی‌انصاف نباش.

- می‌دانم مرا دوست دارید، آقای آموزگار.

آموزگار به روکسانا «تو» خطاب می‌کرد: اما روکسانا عیناً مانند شاگردان مدرسه پتروداوا با الفاظ «شما» و «آقای آموزگار» با او سخن می‌گفت. روکسانا افزود:

- بارها به اینکه مرا دوست دارید اشاره کرده‌اید. درستی گفته‌های شما نیز بر من ثابت شده است و بوضوح می‌دانم که مورد محبت شما هستم. از آن گذشته، من از این عشق خوشحالم. نه تنها من، هر زن، و نه تنها هر زن، بلکه هر مخلوق زنده‌ای در این جهان، وقتی مورد محبت واقع شود خوشحال می‌شود. با این حال نمی‌دانم چرا «بله» گفتن برایم مشکل است. لوسین گفت: تو در این سه سال هیچ وقت با من این طور صحبت نکرده بودی. هر وقت درباره این موضوع بحث می‌کردیم، می‌گفتی که کاملاً موافقی زن من بشوی و در کنار هم خوشبخت باشیم.

روکسانا گفت: درست است. من فکر می‌کردم امروز، یعنی روز موعود، می‌توانم تصمیم بگیرم و بله بگویم. اما حالا می‌بینم که نمی‌توانم و دودل مانده‌ام. بیینید، آقای آموزگار، من دختری هستم از خاندان روکا.

گذشته از آن در تمام پتروداوا غیر از من هیچ دختر دیگری دارای شرایط ازدواج نیست. پس اگر غیر از شما هر آموزگار دیگری هم که در سن بیست سالگی تک و تنها به پتروداوا، به میان این درختهای ضنوبر می‌آمد، فقط عاشق من می‌شد و انتخاب دیگری برایش وجود نداشت. به این ترتیب دو دلم که آیا چنین عشقی می‌تواند عشق واقعی باشد. از خود می‌پرسم اگر شما در اوضاع و احوال دیگری، مثلًاً در یک شهر با من آشنا می‌شدید، آیا باز هم از من تقاضای ازدواج می‌کردید؟ آیا هنگام انتخاب باز هم مرا بر دیگر زنان ترجیح می‌دادید؟

- دومینیتزا روكسانا، من هرجای دنیا به تو برمی‌خوردم، وضع مثل حالا بود. از بین هزارها زن، در دل بزرگترین شهرها تو را انتخاب می‌کردم و تنها به تو مهر می‌ورزیدم. به آنچه گفتم مطمئن باش. در حضور پدر و مادرت و در حضور پدر روحانی توماس سوگند می‌خورم.

روکسانا گفت: بگذریم. اینکه گفتید درست نیست. ولی تصور اینکه چنین باشد خود خیال دلپذیری است. از این گذشته اگر هم که من خیال کنم چنین نیست، مگر چه تفاوتی در اوضاع و احوال می‌کند؟ چون آفای آموزگار لوسین آپوستول، حقیقت این است که اگرچه من بدرستی نمی‌دانم که عشق شما نسبت به من چگونه است و یا چگونه ممکن است باشد، در عوض با صراحة و اندوه و با قسمی فشار درونی از میزان عشق خود نسبت به شما آگاهم. این را خیلی خوب می‌دانم و همین است که گلویم را می‌فرشد.

روکسانا با لحنی سخن می‌گفت که گویی توضیح می‌دهد آبهای خروشان بیستریتسا^۱ چگونه از پس یک طغیان همه‌چیز را در مسیر خود ویران کرده‌اند و از بین برده‌اند:

- من از گفتن این مطالب در حضور پدر و مادرم و در حضور کشیشی که مرا غسل تعیید داده است شرم ندارم. عشق من مانند یک شعله آتش است و از آتش سخن گفتن شرم و حیا نمی خواهد. حتی معصومین و قدیسین هم اجازه داشتند از آتش و سوختن حرف بزنند. آقای لوسین آپوستول، من از همان روز ورودتان به پتروداوا به شما علاقه‌مند شدم و هم اکنون با چنان عشقی به شما مهر می‌ورزم که سینه‌ام را مانند آتش می‌سوزاند. به هیچ وجه نمی‌توانم شما را از خودم جدا ببینم. همه‌جا جلو چشم هستید و من مثل آدم تشنگی که تمدنی آب داشته باشد، دلم می‌خواهد در دسترس من باشید، همیشه به عروسیمان فکر می‌کنم و مانند مسافر سرگردانی که در شب و زیر توفان برف در جست‌وجوی پناهگاه باشد، من نیز از ازدواج با شما چنین پناهگاهی را می‌جویم.

آموزگار گفت: از تو ممنونم، روکسانا.

روکسانا حرف او را قطع کرد و گفت: لزومی ندارد تشکر کنید. من هنوز بله نگفته‌ام، بر عکس بیشتر تصمیم دارم جواب نه بدhem. آموزگار برسید: مگر چه گناهی از من سرزده است یا چه چیزی را در من مورد سرزنش می‌بینی؟

- شما هیچ نقصی ندارید و مردی غیرقابل سرزنش هستید. سه سال است که ما زندگی شما را مانند یک کتاب مطالعه می‌کنیم و آنچه از این مطالعه به دست آورده‌ایم زیبا و دلپذیر است. آقای آموزگار، شما مرد کوهستان نیستید. شما زاییده دشت و انسان جلگه‌اید.

آموزگار گفت: مگر چه اهمیتی دارد که من انسان دشت باشم؟ انسان در همه‌جا یکی است. خوب و بد در همه‌جا، چه در دشت و چه در کوهستان یا در ساحل دریا به یک نسبت وجود دارند.

- ممکن است این طور باشد. اما من شخصاً یک زن روکا، یعنی یک

تخته سنگ کوهستان هستم و تنها مردی کوهنشین، مردی که کوه را بشناسد می‌تواند وجود مرا حس کند، دوستم بدارد، ارزشم را بشناسد، قضاوتم کند، و محکومم سازد. یک انسان دشت هر اندازه هم که هدفش عالی باشد با یک تخته سنگ چه می‌تواند بکند؟ و شما آقای آموزگار، یک انسان دشت هستید.

- روکسانا، این درست است که من در دشت به دنیا آمدهام، اما پدر و مادرم زنده نیستند و دیگر کسی از خانواده من در دشت باقی نیست. وقتی با تو ازدواج کنم، پسر پدر و مادر تو، پسر پتروداوا، پسر کوهستانها و سرانجام انسان کوهنشین خواهم شد. آیا نسبت به آن شک داری؟ عشق، همیشه از این معجزه‌ها کرده است، و از این پس نیز خواهد کرد. همین حالا پدرت گفت که آدم درس خوانده حتی اگر بین اسبها هم زاییده نشده باشد می‌تواند مربی اسب شود. در این صورت من چرا نتوانم انسان کوهستان شوم؟ وانگهی، خودم معتقدم که مدت‌هast کوهنشین شده‌ام. من، هم اکنون پتروداوایی هستم و به این سرزمین مرتفع و سربه فلک کشیده تعلق دارم. می‌بینی که مثل پدرت و دیگر مردان اینجا سومان¹ سیاه و بلند می‌پوشم، در زمستان جلیقه‌ای از پوست گوسفند سفید و گلدوزی شده به تن می‌کنم. شلوارم مانند دیگران سفید و چسبان است. به جای تبرزین، بالتاگ² به دست می‌گیرم، مانند شما غذا می‌خورم، مانند شما لباس می‌پوشم، از سرما و خستگی، مانند شما رنج می‌برم. بنابراین بین من و یک مرد کوهستان چه تفاوتی وجود دارد؟ روکسانا، بهانه نتراش. تمام استدلال‌های تو زاییده خیالات پوچ است. انسان، مخلوقی جهانی است. انسان، بین‌المللی است. کره زمین وطن هر گونه انسانی است فردا مرزاها و ملتها وجود نخواهند داشت و همه انسانها با هم مساوی خواهند

1. Suman.

2. Baltag.

بود.

روکسانا گفت: مساوی بله، اما شبیه نه.

- همه انسانها به هم شبیه‌اند، چون بر مبنای شباهت با خدا و برابر با

تصویر خدا خلق شده‌اند. پدر روحانی توماس، آیا این طور نیست؟ کشیش گفت: نه پسرم این طور نیست. همه انسانها شبیه خدا هستند، اما بین خود به هیچ وجه شباهتی ندارند. کره زمین مانند جزء جزء کائنات دارای گوناگونیهای بی‌شمار است. و خداوند هر انسان را بنا به مقتضیات محیط زندگی اش می‌آفریند. درست مانند یک سازنده اتومبیل که برای بیابان شن، صحرای برف و یخ، کوهستان و جلگه یک نمونه اتومبیل می‌سازد. اتومبیلها همه از یک نمونه‌اند، به دست یک مهندس و در یک زمان و بر مبنای نمونه واحدی ساخته می‌شوند. اما تک‌تک آنها برای جمیع شرایط مساعد و مؤثر نیست. تفاوت انسانها هم به همین گونه است. آنچه شما می‌توانید از یکی بخواهید، از دیگری نمی‌توانید بخواهید. آنچه موجب مسرت یکی است، در دیگری انگیزه رنج والم است. آنچه به نظر یکی حق و انصاف است، برای دیگری ظلمی و حشتناک است. شاید روزی فرارسد که انسانها با هم مساوی شوند، ولی هرگز شبیه به یکدیگر نخواهند شد، و معیار اندازه‌گیری عدل و ثروت و رنج و خوشی هیچ‌گاه در همه جایکسان نخواهد بود. با وجود این، حال که شما دو نفر متقابلاً به هم عشق می‌ورزید و در برابر خدا سوگند وفاداری برای یکدیگر یاد می‌کنید، من هیچ دلیلی نمی‌بینم که زن و شوهر نشوید. دومنیتسا روکسانا گفت: من نمی‌توانم جواب بدهم، تردیدم از خودم و عشقم قویتر است.

آموزگار پرسید: وقتی دلیلی در بین نیست چرا باید تردید کنی؟ سه سال است که ما منتظر چنین روزی هستیم و اکنون که فرا رسیده است تو

می‌گویی تردید داری؟

- آقای آموزگار، شما متوجه وضع من نیستید، چون انسان دشت هستید. انسان کوهستان هر قدمش را با تردید برمی‌دارد و جایی را که باید پا بگذارد خوب نگاه می‌کند. انسان کوهستان با هر قدم تصمیمی جدی می‌گیرد، چون در هر قدم ممکن است به پرتگاه بیفتد و در کام مرگ فرو رود. جاده کوهستان هر وجبش خطرناک و ناشناس و تازه است. شما مردم دشت نیازی ندارید زیر پایتان را نگاه کنید. می‌توانید راه بروید و در عین حال به چیز دیگری فکر کنید. می‌توانید آواز بخوانید و تفریح کنید و در همان حال به راه‌های هم ادامه بدهید. در همه حال مقابل وزیر پایتان دشت و راه راست و محکم گسترشده است. اینجا بر عکس است. ما در اینجا زندگی را با هر قدم آغاز می‌کنیم و به همین جهت مردمی جدی، قانع و سختگیریم. زندگی در کوهستان مانند راه رفتن روی طناب است، نمی‌توان با شوخی آن را برگزار کرد. من امروز باید یکی از چهار قدم اساسی زندگی ام را بردارم. ازدواج هم، مثل تولد و مرگ و غسل تعمید، یکی از قدمهای اساسی زندگی این جهان است. من که در راه رفتن روزانه در هر قدم دستخوش تردید می‌شوم، چگونه می‌توانم در برابر قدمی به این اهمیت تردید و تزلزل به خود راه ندهم؟

آموزگار گفت: تو برای فکر کردن و تردید سه سال وقت داشتی، اکنون موقع تصمیم گرفتن است. ما یکدیگر را به حد کافی می‌شناسیم. روکسانا گفت: اتفاقاً بیشتر تردید من بخاطر آن است که هم شما و هم خودم را خوب می‌شناسم. مسئله این است که من و شما با این همه تفاوت و اختلاف چگونه خواهیم توانست زندگی مشترکی بنانیم؟ شما چگونه خواهید توانست سرشت مرا تحمل کنید؟^{من یک پارچه قهر و سنگینی ام، درست مانند یک چشمۀ آب زیرزمینی که وقتی تخته سنگ}

مانع عبورش را خرد کرد و راه به سطح زمین پیدا کرد، دیگر به خود و اطراف خود نظر نمی‌افکند و مسیر خود را در یک خط مستقیم و بدون پیچ و خم در پیش می‌گیرد. این چشممه بزوادی سیلاپ می‌شود. من شبیه آن چشممه هستم. همین که از بالای تخته سنگ مادر به عرصه زندگی راه یافتم، سیلاپ می‌شوم. همین که حرکت خود را آغاز کردم دیگر کسی را توان متوقف ساختن من نیست. سقوط از تخته سنگ خویش، نظر سقوط آبشار است. مثل آبشار سقوط می‌کنم تا به سوی ساختن سرنوشت و جست‌وجوی هدف خویش روان شوم، سپس مانند سیل کف می‌کنم، خود را پاره‌پاره می‌کنم، خود و تخته سنگ‌های اطرافم را خرد می‌کنم تا راه رسیدن به مقصد را هموار سازم. اما هیچ‌گاه مسیری جز خط مستقیم نمی‌شناسم و از پیچ و خمی که آبهای دشت می‌سازند آگاهی ندارم. همیشه یک سعادت را می‌شناسم و هیچ‌گاه در آن واحد به دو سعادت معتقد نیستم. این سعادت یگانه، سرنوشت کامل مرا تشکیل می‌دهد و من به طور قائم و با نیت خودکشی یعنی مثل آبهای خروشان آبشار و سیل - به طرف آن روان می‌شوم. بیش از یک تمایل فطری هم ندارم و آن ادامه راه در خطی مستقیم است. بدین ترتیب شما چگونه می‌توانید سرشت مرا تحمل کنید؟ چون من مثل سیلابی که هستی شما را ریشه‌کن سازد خشن، تسکین ناپذیر و بی‌شفقت هستم، و راست و بی‌پیچ و خم حرکت می‌کنم. برای تحمل وجودی چون من باید تخته سنگ بود. تحمل من مرد کوهستان می‌خواهد. شما مرد داشت و شبیه آبهای دشت هستید. این آبها تبل و خیال‌اف و شهوترانند. در هر پیچ و خمی توقف می‌کنند. شما کارتان آهسته خزیدن است. با رفتاری دوستانه و محبت‌آمیز در کنار هر درخت و گیاه، در میان هر تاکستان و چمنزاری می‌ایستید. پیش از آنکه چرخ آسیابها را به گردش درآورید، لختی صبر می‌کنید و به نظاره و

تحسین آسمانها و گیاهان می‌پردازید. به هرگلی که می‌رسید عطرش را می‌بوبید. آبهای دشت و جب به وجہ با ساحل رود غزل عشق می‌خوانند. آنها نوازشگرند، همواره گرم و آماده خدمتند. آبهای دشت به هدف خود از راه حیله و انحراف و افسون دست می‌یابند. در سر راه خویش لذات سفر و زیباییهای اطراف رود را هیچ وقت فراموش نمی‌کنند. از تمنع گلها و رنگها و عطرها غفلت نمی‌ورزند. عشق من بر عکس خشک و بی‌حاصل و مثل آبهای سیل، بی‌شفقت و خشونت آمیز است.

دومنیتسا روکسانا که پهلوی مادرش نشسته بود، چون بتی بلند قد و باریک میان و انعطاف ناپذیر از جای برخاست و انگار که به رقص دعوتش کرده باشند به میان اتاق آمد و در حالی که دستها را بر کمر نهاده بود رو به آموزگار کرد و گفت: آقای آموزگار، خوب به من نگاه کنید. من مثل پدرم، مثل مادرم و مثل همه کوهنشینان این سرزمین بلند که نامش پترود او است، تنها از گوشت و پی درست شده‌ام. حتی دو مثقال چربی در بدن من پیدا نمی‌کنید. در تمام هیکلم یک اتحانه نمی‌بینید. درست مثل درخت صنوبر هستم. پاهایم تا عمق زیاد در دل تخته سنگ جای دارد و سرم به آسمان آبی و ستارگان می‌ساشد. ما هیچ‌گاه خم نمی‌شویم؛ نه از بار غم، نه از زنجیر اسارت، و نه از سنگینی گذشت زمان. اگر توفان و رنج و آشوب زندگی بیش از حد سنگینی کنند، فقط خرد می‌شویم، ولی خم نمی‌شویم. اگر رنج و غم به سان یخ‌بندانهای شکافنده به شیرهٔ حیات ما حمله کند، تنها تکه‌تکه می‌شویم، ولی هیچ‌گاه از پا درنمی‌آیم. زندگی کردن، رنج بردن، دوست داشتن و مردن ما همواره در این وضعیت است. به طور قائم و عمود بر تخته سنگ. یعنی محکم و غیر قابل انعطاف، اما باشکوه. پس از مرگ هم در خط مستقیم قرار می‌گیریم. متنها این بار در خطی که نسبت به زمین افقی است. زندگی و مرگ برای ما جز یک تغییر شکل هندسی

سهول و ساده چیز دیگری نیست.

آموزگار گفت: وقتی صحبت می‌کنی چه زیبا می‌شوی، دومینیزا روکسانا. اما آنچه می‌گویی چه بیهوده است. من سه سال است که تصمیم را گرفته‌ام. حتی مرگ هم نمی‌تواند مرا منصرف کند. پدر و مادرت رضایت خود را اعلام داشته‌اند. حال تو هم بگو، آیا حاضری زن من بشوی؟

- روکسانا جواب داد: حاضرم، اما به یک شرط.

- هرچه بخواهی قبول می‌کنم، فقط بگو، بله.

- قول بدھید وفادار باشید، همین. باوفاداری آسمان و زمین را تسخیر خواهیم کرد.

آموزگار گفت: در برابر خدا و خلق خدا قول می‌دهم که به تو وفادار باشمن.

دومینیزا روکسانا گفت: قول وفا و امانت دادن تعهدی بسیار خطیر و سنگین و بزرگترین سوگند انسان در زندگی است. چون راه سرشار از وسوسه و تجمل و سرشار از شهوتهای گوناگون است. شهوتهایی که فریبیده‌اند و به سهولت به دست می‌آیند. شهوتهایی که در خلوت خود را عرضه می‌کنند. باز هم می‌گوییم قول وفا سپردن سخت عظیم و سنگین است، ولی من شما را مقید نمی‌کنم که چنین قولی به من بسپارید.

آموزگار گفت: در صدد نباش باز از مطلب بگریزی. من تا دم مرگ به تو وفادار خواهم ماند.

آنگاه خواست او را بیوسد ولی روکسانا خود را کنار کشید و گفت: هنگامی از من بوسه خواهید گرفت که پدر روحانی تو ماس در جلو محراب تاج^۱ بر سر ما بگذارد.

۱. در آیین ارتدوکس، کشیش ضمن انجام مراسم ازدواج بر سر زن و شوهر - مانند پادشاهان - تاج طلا می‌گذارد. م

آموزگار گفت: بسیار خوب، پس موافقت کن که مراسم ازدواج را در بیست و یکم مه، روز عید امپراتوران مقدس کنستانتین و هلن انجام دهیم. - موافقم.

در همان لحظه که دومینیتز اگفت موافقم، بارانی شدید همچون رگبار مسلسل، باریدن گرفت و قطرات آن مثل گلوله‌های بلورین چنان به شیشه‌ها خورد که نزدیک بود شیشه‌ها را بشکند. بارانی بود که گریبی شیشه‌ها را به شلاق آهینه بسته است. پدر روحانی توomas و اعضای خانواده روکا با لذت بیرون را تماشا می‌کردند.

درون اتاق تقریباً تاریک شده بود. تنها روشنایی از یک چراغ خواب کوچک ساطع می‌شد که آن را در زیر تمثال سن ژرژ گذارده بودند. تمثال بر دیوار شرقی اتاق آویخته بود. نور چراغ چنان کم سو بود که صورت حاضران را هم مشخص نمی‌کرد. تنها در پرتو آن ازدهای تمثال که نیزه سن ژرژ پیکرش را سوراخ کرده بود دیده می‌شد. آموزگار رنگ پریده و مضطرب بود. هر وقت باران به کوهستان می‌بارید احساس وحشت می‌کرد و می‌دانست که همیشه پس از چنین بارانهایی، آبهای رودخانه افزایش می‌یابند، تا بیرون ده را فرا می‌گیرند، تخته سنگها را خرد می‌کنند و آنها را با صدایی وحشتناک مانند طین توپ در کوهستانها به یکدیگر و به اطراف رودخانه می‌کویند. در این‌گونه شبها به دنبال باران و رعد و برق و همزمان با غرش مهیب آب رودخانه، در سر آموزگار این خیال می‌پیچید که غولهای یک چشم و عظیم الجثه ساعقه‌گرد اگر دهکده مرتفع پتروداوا را فرا گرفته‌اند و تخته سنگها هر کدام به عظمت یک کلیسا به سوی یکدیگر پرتاب می‌کنند. آنوقت از ترس نمی‌توانست پلک بر هم نهد.

۲

بدگمانی

آموزگار، لوسین آپوستول، که سوار بر اسبش می‌تاخت، فریاد زد: دومنیتسا روکسانا، چهار سال است که با هم ازدواج کردہ‌ایم. در کنارش روکسانا، با گیسوان آشفته در حالی که دامنی سبز رنگ و یک جفت نیم چکمه قرمز تکمه‌دار پوشیده بود، سوار بر اسبی اصیل و سیاه رنگ می‌تاخت. همچنان بلوزی یقه بسته از ابریشم خام و منقش به اشکال هندسی ساده به تن داشت. چهره‌اش به رنگ گل گیلاس و عیناً مانند روز عروسی اش بود. هیچ تغییر نکرده بود.

زن و شوهر در کنار رودخانه به سوی قله‌های کوهستان می‌تاختند. زاه، هموار و پوشیده از چمن سبز بود. آقا و خانم آپوستول تقریباً هر روز این مسافت را هم برای تفریح و هم به خاطر قوی ساختن عضلات و پیوندهای کره اسبها با هم طی می‌کردند. گه‌گاه برای آنکه به اسبها درس شهامت و رویه‌رو شدن با خطر را بیاموزند، با شنا از آبهای سیل‌آسای رودخانه عبور می‌کردند. زمانی نیز به مسابقه می‌پرداختند، تا در آنها

خوی جاه طلبی و رقابت ایجاد کنند.

در بهار هر سال، خانم و آقای آپوستول، تعدادی اسب جوان را به هفته بازارهای مشهور کشورهای همسایه گسیل می داشتند. آن سال، قصدشان این بود که به سوی شمال و سواحل دریای بالتیک عزیمت کنند. آنها قبل از عزیمت به هفته بازار، اسبها را با دقت بسیار و مراقبت دائم ورزش می دادند. ورزش دادن اسبها، همواره زن و شوهر را از داشتن چنین زندگی خرسند می کرد، و هر بار اسب سواری به سعادت آنها استحکام بیشتری می بخشید.

آموزگار دوباره فریاد کرد: چهار سالی که با سرعت پرواز پرنده‌گان سپری شده است.

باد، صحبت‌های آموزگار را که سوار بر اسب می تاخت بریده بریده به گوش زن می رساند و سخنان او مانند بادکنکهای رنگارنگ روزهای جشن، به گوش روکسانا می رسید.

روکسانا گفت: تو همیشه حرفهای دلنشین را وقتی در حال تاخت هستی می گویی. لابد عمدآ این کار را می کنی که من حرفهای تو را کامل نشونم. در این حال اسب روکسانا از اسب شوهرش پیشی گرفت. جاده که در امتداد رودخانه به سوی قله‌ها پیش می رفت در این نقطه کم عرض بود و دیگر دو سوارکار نمی توانستند دوش به دوش یکدیگر تاخت کنند. روکسانا احساس کرد باد در نیمنه‌اش داخل می شود. یک بچه داشت. دختری سه ساله که نامش را استلا^۱ گذاشته بودند. استلا، یعنی ستاره. با این وجود اندام دومنیتزرا روکسانا به اندام دختری نوجوان می مانست. وقتی استلا را به دنیا می آورد، می ترسید مبادا تواند او را شیر دهد، چون سینه‌اش مانند سینه دختر بچه‌ها بود. اما این وحشت، پرپایه‌ای نداشت.

1. Stela.

باد، به شدت از تاروپود بلوژش نفوذ می‌کرد و سینه‌اش را نوازش می‌داد. از احساس سعادت مانند گل ختمی صورتی رنگ شده بود. اسب، شیب جاده را برخلاف جریان آب رودخانه بسرعت بالا می‌رفت. زن جوان به جلو خم شد، تا باد با شدت بیشتری از بلوژش نفوذ کند و سینه و تمام بالاتنه‌اش را نوازش دهد.

به صدای بلند گفت: خدای من، تاخت کردن با اسب چه قدر عالی است.

روکسانا می‌دانست که شوهرش چون عقب مانده است صدای او را نمی‌شنود. در این نقطه جوش و خروش آب بسیار شدید بود، و او به صدای بلند با خودش حرف می‌زد، می‌گفت: «پرواز پرنده، تاختن اسب، عشق، شنا برخلاف جهت جریان آبهای تنده، و بی‌تردید مرگ، زیباترین چیزهای دنیا بیند. از این پنج چیز، من از پرواز بی‌اطلاعم و آن را هیچ‌گاه نخواهم شناخت، چون بال ندارم. ولی مثل اینکه پرواز هم عیناً مثل تاخت با اسب است، شاید هم چیزی است قویتر از آن، مثل عشق یا مثل شنا برخلاف جریان در آبهای تنده، شاید هم مثل مرگ. مرگ هم باید چیزی پر از خلسه باشد و من یقیناً از آن اطلاع حاصل خواهم کرد. البته دیر زمانی بعد. ولی بی‌شك آن را خواهم شناخت.»

اسب بسرعت راه می‌پیمود و در اثر برخورد سمهای او با سنگ‌های جاده، جرقه‌هایی به درشتی ستارگان آسمان به اطراف می‌جهید. روکسانا به سعادت بی‌کم و کاست خود فکر می‌کرد. در حال تاخت دودلیهای آغاز کارش را به خاطر آورد. در آغاز نسبت به ازدواج بالوسین آپوستول تردید داشت، چون او را مرد کوهستان نمی‌دانست و مثل کسی که از شنا در یک رودخانه ناشناس بیم داشته باشد، از وصلت با او بیناک بود. اما اکنون از اینکه در آن زمان شهامت به خرج داده است، احساس دلخوشی می‌کرد.

اگر این ازدواج به ثمر نمی‌رسید، مسلمًاً او زندگی را از دست می‌داد و امروز دیگر زنده نبود، زیرا الوسین حقاً شوهری غیرقابل سرزنش به شمار می‌رفت. هر روز صبح سوت زنان از تختخواب بزرگ زناشویی پایین می‌آمد تا به انجام کارها پردازد. روکسانا نیز به دنبال او بر می‌خاست و هر دو برای پذیرایی از یکدیگر، برای تهیه قهوه، باز کردن پنجره‌ها و روشن کردن آتش دست به کار می‌شدند.

سر ساعت هشت، لوسین به مدرسه می‌رفت. پیش از رفتن به مدرسه، به تمام طویله‌ها و تک‌تک اسبهای سرکشی می‌کرد. این نخستین کار روزانه او در بیرون از خانه بود که آن را به اتفاق پاتلیمون هایدوک^۱ میرآخور انجام می‌داد. بعضی وقتها، وقتی مادیانی می‌خواست بزاید، یا اسبی مريض می‌شد، یا برنامه‌گشت و بیرون بردن اسبها در بین بود، لوسین به مدرسه نمی‌رفت و به کار اسبهای رسیدگی می‌کرد. به جای او دومینیترزا روکسانا کار مدرسه را به عهده می‌گرفت. روکسانا فقط دوره ابتدایی را تمام کرده بود، ولی ظرف چند ماه بعد از ازدواجش آنچه لازمه تعلیم اطفال بود فراگرفت و همچون یک آموزگار از عهده انجامش برآمد. اکنون با صلاحیت یک آموزگار با تجربه، به جای شوهرش عهده‌دار کلاس می‌شد. گاهی دومینیترزا روکسانا به کار اسبهای پرداخت و لوسین مدرسه را اداره می‌کرد. گاهی هم لوسین، هم به کار اسبهای و هم به کار مدرسه می‌پرداخت و روکسانا در خانه می‌ماند تا به امور خانه رسیدگی کند. الورا روکا، مادر روکسانا به دخترش در همه کارها به استثنای کار مدرسه کمک می‌کرد. پتراکی روکا، پدر روکسانا، یک سال بعد از عروسی دخترش مرد. مرگ او مانند همه مردم پتروداوا در زمستان، به هنگام سخت‌ترین سرماها اتفاق افتاد. او مانند درخت صنوبری که شیره‌اش منجمد شود، از پائی درآمد: ناگهان، بدون آه و ناله، بدون درد و رنج، مثل آدمی صاعقه‌زده از

1. Pantelimon Haidouk.

صورت قائم به صورت افقی درآمد. مرگش چیزی جز یک تغییر وضع خط مستقیم نبود. مرگ در پتروداوا یک عمل هندسی است. همین و بس. تشییع جنازه پتراکی با سورتمه انجام شد. هشت اسب سیاه در روی برف سفید، سورتمه بدون چرخ حامل تابوت را به سوی صومعه نیامتر^۱ که آرامگاه مردگان خانواده روکاست پیش می‌بردند. در طول راه، سورتمه که تابوت سیاه در آن قرار داشت روی بر فهای سفید، در وسط دو گارد احترام از درختان صنوبر سبز سر می‌خورد. گاردهای احترام نسبت به آخرین سفر زمینی پتراکی روکای پتروداوا، پرورش دهنده مشهور اسب، ادای احترام می‌کردند. از صدها سال پیش هرگز دیده نشده است که فردی از خاندان روکا، چه مرد چه زن، در فصل دیگری غیر از زمستان بدرود حیات گوید. مردگان این خانواده همگی در دل تخته سنگهای یخ بسته گورستان صومعه دفن شده‌اند. این تخته سنگها به قدری محکمند که برای کندن هر قبر دو روز وقت لازم است. گویی از سنگ و یخ، هردو، ترکیب یافته‌اند.

پس از به خاک سپردن پتراکی، دامادش تربیت و نگهداری اسبها را زیر مسئولیت مستقیم خویش گرفت، او همواره به پیشرفت کارش در زمینه تربیت اسب ادامه می‌داد. لوسین آپوستول در رسیدگی به اسبها تنها و بی مدد نبود. دومینیتا روسانا گرچه دیگر زنی شوهردار بود با این حال در امور مربوط به اسبها شوهرش را یاری می‌کرد. او خطرناک‌ترین اسبها که سوارکاران حرفه‌ای جرئت نزدیک شدن به آنها را نداشتند، سوار می‌شد. روسانا از درون خانه و از فاصله صد متری وضع روحی و تمایلات اسب را حدس می‌زد. اگر مثلاً اسبی به خاطر سرما یا گرسنگی و یا حرکت نکردن ناراحت بود، او به علت پی می‌برد و ناراحتی اسب را از چهره‌اش می‌خواند.

لوسین آپوستول به تاخت خود را به روکسانا رساند و گفت: از چهار سال قبل که با هم ازدواج کردہ‌ایم، همه شبها و روزهایی که در کنار تو به سر برده‌ام، برای من بیش از حد کوتاه بوده‌اند.

در این هنگام اسبها دوش به دوش هم و به حال یورتمه پیش می‌رفتند. در جاده سنگی کوهستان، صدای آب رودخانه و زمزمه درختان صنوبر، مانند یورتمه اسبها زیبا و دلپذیر بود. لوسین افزود:

- گاهی می‌خواهم رو به سوی آسمان کنم و بگویم ای خدای بزرگ، من دیگر سعادتمندم زیرا به سهم خود از بهشت این دنیا رسیده‌ام؛ از این پس هر وقت بخواهی می‌توانی مرا فراخوانی!

در این هنگام، بار دیگر است لوسین به علت کم عرض بودن جاده عقب ماند و روکسانا در جلو شروع به تاخت کرد. پس از دو ساعت اسب‌سواری، زن و شوهر در حالی که از بدنشان عطر کوهستان و صنوبر و ستاره شنیده می‌شد، به خانه بازگشتند.

دومنیتسا روکسانا قدم به خانه گذاشت و قبل از آنکه شلاقش را به گوشه‌ای اندازد، استلا دختر کوچکش را در آغوش گرفت و خواست بیوسد. ولی استلا صورت خود را با دو دست پوشانید و در آغوش مادر شروع به تقلای کرد، بوسه پدر و مادر را دوست نداشت. آنقدر فریاد زد تا خود را از دست مادرش رها ساخت. سپس درحالی که اشک می‌ریخت گفت: تو خیلی بوی جنگل می‌دهی. شما دو تا بوی کوه و بلندی می‌دهید. به من نزدیک نشوید.

زمستان بعد دومنیتسا روکسانا مریض شد. تا این زمان هیچ مرد یا زنی از خاندان روکا به علت بیماری بستری نشده بود. بستر بیماری از قرنها

پیش تنها مختص کودکان بود. روکسانا هم به نوبه خود هرگز مریض نشده بود. ولی حالا نوعی خستگی از زندگی و از همه‌چیز احساس می‌کرد. بیماری وجود او را ناگهان فراگرفته بود. همواره خوابش می‌آمد. میلی به حرکت نداشت. دلش می‌خواست تمام وقتش را در کنار آتش به خواندن کتاب یا بافنون کاموا بگذراند. برای یک زن خاندان روکا چنین تمايلی به نشستن و حرکت نکردن و چنین نیاز ناگهانی‌ای به استراحت، تعبیری جز دچار شدن به بیماری‌ای حاد نداشت. زن روکا سراسر زندگی‌اش را با اسب، با سوار شدن بر کره‌های سرکش و تاخت در کوهستان، با شنا در رودخانه‌های سیلابی می‌گذراند، از پرتگاههای مخوف و بی‌اتها با یک خیز اسب عبور می‌کرد، یکه و تنها تبر به دست در دل جنگلها راه می‌سپرد. پس طبیعی بود که روکسانا چنان نیازی به استراحت را یک بیماری حاد فرض کند.

زمستان آن سال، بویژه بعد از نوئل، روکسانا به حدی احساس بیماری می‌کرد که از دو سه ساعت سواری و تاخت روزانه هم چشم پوشید. او از وقتی که راه رفتن را شروع کرده بود و اسب سواری را آموخته بود، این برنامه را هر روز صبح به محض آنکه از خواب بر می‌خاست، انجام می‌داد.

زمستان برای مریبان اسب فصل پرزحمتی است. اسب در این فصل حساس‌تر و عصبانی‌تر از فصلهای دیگر است. اسب اصیل عیناً مانند دومینیتا روکسانا برای زندانی شدن خلق نشده است. هر روز احتیاج به هوای آزاد و گردش و دویدن و تقلایکردن دارد. اسب را باید کمایش همه روزه برای یک راهپیمایی نسبتاً طولانی از طویله خارج کنند تا بتواند نیروی عضلات خود را به کار اندازد و پیوندهای آهنینش را نرم نماید. او باید در هوای آزاد نفس بکشد، جست و خیز کند و از احساس خستگی و

نیز آزادی لذت ببرد. بیرون بردن اسب در زمستان و روی برف و یخ عملی است دقیق و نیازمند به خبرگی و مربی باید نسبت به آن توجه کافی داشته باشد. در این فصل زمین یخ بسته و خطرناک و هوا طاقت فرساست. اسب بی احتیاط است و متوجه نیست که بدنش عرق دارد. از این رو صاحب او باید بدن حیوان را بپوشاند و او را از خطر سرماخوردگی حفظ کند. گاو و مرغ و دیگر حیوانات پست به هنگام برف و باران پناهگاه خویش را می‌یابند، ولی اسب شاعر است. کره‌های اصیل بدون رعایت کمترین احتیاط روی یخ جست و خیز می‌کنند. پس سوارکار باید مراقب کوچکترین حرکات آنها باشد. اسبی اصیل به همان نسبت که تراش عالی است در زمین خوردن و شکستن پای خود شتاب دارد. در اسب، درست همان‌گونه که در انسان، میزان احتیاط و ارزش نسبت به هم رابطه معکوس دارند.

باری، چون دومنیتسا روکسانا میل به هیچ کاری نداشت، لذا پاتلیمون هایدوک سر سورچی و لوسین آپوستول اسبها را به گشت می‌بردند. آنها گاه خود سوار بر اسب می‌شدند و گاه چهار اسب را به سورتمه می‌بستند و به گشت می‌بردند.

ساعت پنج بعد از ظهر، وقتی اسبها از گردش باز می‌گشتند، دومنیتسا روکسانا به طویله می‌رفت و چنانکه گوبی خود از سواری و تاخت روی برف بازگشته باشد از مشاهده خستگی در چهره اسبها لذت می‌برد. آنها را نوازش می‌کرد، با آنها حرف می‌زد و همه جای بدنشان را وارسی می‌کرد. از چندی به این طرف روکسانا می‌دید که هر روز تعدادی از اسبها هنگام مراجعت به طویله ناراحتند.

یک روز از پاتلیمون هایدوک پرسید: چه اتفاقی برای اسبها افتاده است؟

پاتلیمون جواب داد: هیچ چیز، دومنیتزا.

ارباب پتروداوا گفت: چه طور هیچ چیز؟ هر روز یکی دو یا چند رأس از اسبها غمگین و افسرده‌اند و وقتی مرا می‌بینند سم به زمین می‌کوبند. اسب در طوله مانند شاگرد مدرسه به هنگام ورود معلم به کلاس است. اگر به وقت ورود من در طوله اسبها سم به زمین نکوبند، شیوه نکشند، سر خود را بر نگردانند و حرکت و هیجان از خود نشان ندهند، بدان معنی است که یا مرضند و یا حادثه سویی برایشان اتفاق افتاده است. تو مثل خود من این را خوب می‌دانی و اکنون هم می‌بینی که وضع اسبها همان‌طور است که گفتم. بگو بیینم، در اینجا بر اسبهای ما چه می‌گذرد؟

پاتلیمون گفت: سعی می‌کنم علت را پیدا کنم و از این پس نهایت مراقبت را درباره آنها به خرج خواهم داد.

- تو تا به حال متوجه نشده‌ای که در این چند روز اخیر بعضی از اسبها غمگین و افسرده هستند؟

پاتلیمون هایدوک گفت: متوجه چیزی نشده‌ام.

او به زمین نگاه می‌کرد و دروغ می‌گفت. ولی پاتلیمون ذاتاً مرد دروغگو نبود. این دروغ مانند کاردی که در بدنش فرو رود او را رنج می‌داد. از شرم قرمز شده بود. او از حال اسبها دقیقاً آگاهی داشت و همزمان با دومنیتزا به وضع آنها پی برده بود. ولی نمی‌توانست چیزی بگوید.

دومنیتزا روکسانا گفت: اگر تا این حد پیر و سست و کودن شده‌ای پس بروزدتر بمیر. تو اگر توانی غم این کره اسب را بینی دیگر ماندنت در این دنیا چه معنایی دارد! تو دیگر چیزی را نمی‌بینی. دیگر فایده‌ای نداری.

در این حال روکسانا آپوستول گردن یک کره اسب را که چون مرمر

می درخشید نوازش کرد و از او پرسید: کره قشنگ من، برایت چه اتفاقی افتاده که چشمانت چنین پرآب است؟ چرا آن طور که لازمه نژاد و سن توست نگاهت نمی درخشد؟

اسب، سیلکس نام داشت و زن را با اندوهی عمیق می نگریست. پاتلیمون گفت: سیلکس با ارباب آپوستول به گردش رفته بود و یک ساعت قبل باز گشته است.

روکسانا از اسب پرسید: جوان، تو از گردش برمی گردی و با این حال از خوشحالی نمی لرزی؟ چهل کیلومتر برف را لگدکوب کرده‌ای، با سورتمهات برخلاف جریان باد پرواژ کرده‌ای، با این وجود مست خوشی نیستی؟ برایت چه اتفاقی افتاده است؟ مگر زنگوله‌هایی که به گردن داری ترا شاد نمی کند؟ مگر هوای آبی کوهستان که مثل الکل مستی آور است تو را مست نمی کند؟

روکسانا به پاتلیمون اخطار کرد:

- اگر ظرف دو روز علت اندوه اسبها را پیدا نکنی، باید توبیرهات را برداری و از اینجا بروی. تو دیگر توانایی خدمت به آنها را نداری. و قبل از آنکه از طویله خارج شود دویاره پاتلیمون را مخاطب قرار داد و با خشونت گفت: چرا این طور ترحم آمیز به من نگاه می کنی؟ و افزود:

- من خودم علت این گونه نگاه کردن‌های تو را می دانم. چرا که نگاههای من هم مثل نگاههای اسبها غم انگیز است. ولی تو ترحم و دلسوزیت را برای اسبها نگهدار، نه برای من. درست است که چشمهاي من مانند چشمهاي سیلکس، شبيه آب راکد مرداب است و هیچ درخشندگی و فروغی در آنها نیست، اما برای من این امری طبیعی است. من زنی هستم متأهل و مادر. شوهر و یک بچه دارم. و انگهی فراموش

نکن، پاتلیمون هایدوک، من یازده بار از سیلکس بزرگترم. اختلاف را می بینی؟ او دو سال دارد، من بیست و دو ساله‌ام. بنابراین خستگی من امری طبیعی است. ولی او که یازده بار از من جوانتر است نباید خسته باشد.

صدای خنده روکسانا مانند صدایی شبیه به صدای زنگوله‌های نقره‌ای در فضای طویله طنین افکند. تمام اسبها سر خود را به سوی دومینیزا - روکسانا برگرداندند. منخرین آنها مانند پرده دستگاههای ثبت امواج تکان می خورد، وجودشان از صدای خنده و عطر بدن روکسانا لذت می برد.

روکسانا از غم اسبها پریشان حال و نگران بود. آنها را بهتر از مردم همچنین خود می شناخت. بین او و آنها چون ظروف مرتبط، پیوند برقرار بود. لکن نمی خواست علت اندوه آنها را از شوهرش بپرسد. چون ممکن بود شوهرش این پرسش را به نوعی سرزنش تعبیر کند. لوسین آپوستول مانند همه کسانی که به آینین تازه می گردوند تأثیرپذیر و حساس بود. او پس از مرگ پتراکی روکا تمام کوشش خود را به کار بست تا وظیفه اش را که به عنوان ارباب پترووداوا در زمینه تربیت اسب به گردن داشت به نحو کامل و مطلوب انجام دهد. اما تا وصول به چنین دنیایی هنوز خیلی فاصله داشت. برای ورود به چنین دنیایی سراسر عمر آدمی هم کافی نیست. حصول ارتباط کامل میان انسان و اسب، قرنها عشق و مبارزه و تجربه لازم دارد. به همین گونه است آرزوی داشتن پوست سفید و لطیف شاهزاده‌ها. برای داشتن چنین پوستی، تنها کافی نیست که آدمی در سراسر عمر

روزی یک بار استحمام کند. بلکه باید اسلاف او هم به همین ترتیب استحمام کرده باشند. لوسین آپوستول می‌دانست که تنها در طول یک زندگی نمی‌توان مربی اسب شد. برای رسیدن به چنین مقصدی سهمی هم از میراث کوشش نیاکان لازم است. ولی او از این میراث بی‌بهره بود و از همین رو احساس حقارت می‌کرد. پس در مقابل هر گونه نکوهش و تذکر حساسیت نشان می‌داد و رنجه می‌شد. روکسانا با او به مدارا رفتار می‌کرد. هر بار فرصت دست می‌داد از اظهار ادب و تعارف خودداری نمی‌کرد و جز در موارد فوق العاده حتی از دادن کوچکترین تذکر اجتناب می‌ورزید.

روزی ساعت پنج بعد از ظهر، وقتی لوسین آپوستول با سورتمه وارد حیاط شد، روکسانا که در راه را ایستاده بود، دید آن چهار اسبی که با شوهرش از گردش بازگشته‌اند غمگین و یا بهتر بگوییم، بی‌نشاط هستند. نزدیک سورتمه رفت، گردن و پره‌های یعنی اسبها را نوازش کرد و پیشانی خود را بر چشم‌های یک‌یک آنها گذارد. اسب به‌هنگام مراجعت از راه‌پیمایی، قبیل از ورود به طویله، وقتی که دست نوازش بر پوست خود احساس کند تا صبح روز بعد خوشحال و بانشاط است. در چنین شرایطی حالت اسب عیناً شبیه کودکی است که تمام شب را در خواب لیخند می‌زند. بدان سبب که مادرش او را قبل از خوایدن در آغوش گرفته و بوسیده است. روکسانا نمی‌توانست غم اسبها را تحمل کند. با خود گفت: «مانند راهبه‌های صومعه که در ساختمان سنگی و تاریک شبانه روزی زندانی هستند و هیچ‌گاه روی خورشید را نمی‌بینند، روماتیک و مالیخولیایی شده‌اند. اسب ذاتاً ورزشکار و پیکارجو است. اسبی که در رؤیا فرو رود اسب نیست. نوجوانان من، برای شما چه اتفاقی افتاده است؟ هیچ‌یک از شما بوی برف و آسمان و کوهستان را نمی‌دهید.

هیچ کدام از شما به قول دخترم استلا زیاد بُوی بلندی نمی‌دهید.» دومینیتسا روکسانا ناگهان فکری به خاطرش رسید، با خود گفت: «لابد شوهرم، آموزگار لوسین آپوستول، ارباب فعلی پترووداوا به اسبها بی‌حرمتی می‌کند. او آن شم و استعداد فطری را که لازمه کار مریبیان اسبهای اصیل است، ندارد. چهار پایانی که او در زادگاه خود، در ده واقع در دشت خود، شناخته است مانند بیشتر حیوانها و انسانهای این جهان از نوع یابو و اسبهای بارکش و مبتذل بوده‌اند. بنابراین طبیعی است که او بین خود و اسبهای اصیل - اسبهایی که در کوهستانهای پترووداوا به دنیا آمده‌اند - و مثل مردم دور و برshan دور از زمین و نزدیک به آسمان زندگی می‌کنند - احساس تقارن و همزمانی نکند. اسبهای پترووداوا مثل موسیقیدانهای بزرگ زودرنج و حساسند. آموزگار شاید بی‌آنکه خود بخواهد به آنها بی‌حرمتی می‌کند. ما حتی نمی‌دانیم برای بی‌احترامی نسبت به اسبی اصیل حد کفایت و مرز عمل تاکجاست. شاید لوسین آپوستول در نشان دادن راه به اسبها اصرار می‌ورزد. اسب وقتی به سورتمه بسته شد حالت یک ویولونزن با قریحه را دارد. در ارکستر وظیفه رهبر فقط آن است که همزمانی بین سازها را حفظ کند و خود یار اعضا باشد. بدون شک لوسین رفتارش نسبت به اسبها توهین‌آمیز و خشن است و مانند رهبری عمل می‌کند که برای تحقیر اعضای ارکستر، آنها را به نواختن گامهای دلخواه خود مجبور سازد.» روکسانا در این مورد از مادرش نظر خواست.

البیرا روکای سالخورده گفت: دومینیتسای من، باید حوصله و شم ادراک داشته باشی. شوهرت را سرزنش نکن. این درست است که آنچه بر اسبها می‌گذرد باید ادامه پیدا کند. اما فراموش نکن که مردها هم - بیویژه در برابر زنهایشان - مانند اسبهای اصیل دارای غرور فراوانند. سعی نکن توهینی را که بر اسبها رفته است با توهین به شوهرت جبران کنی.

لوسین بیچاره تا حدی که از پدرت، پتراکی روکا آموخته است از کوشش در راه تربیت و سرپرستی اسبها مضایقه نمی‌کند.
روکسانا پریشان و متفکر به رختخواب رفت، دلش می‌خواست نصایح مادر را از صمیم قلب پذیرد.

روز بعد، وقتی دوباره غم اسبها را که از گشت مراجعت می‌کردند دید، دیگر توانست جلو خشم خود را بگیرد. پیداست او هرگز نمی‌خواست بین اسبها و شوهرش حق را به اسبها بدهد. اما مایل بود بدون ذره‌ای چشم‌پوشی جانب حق و عدالت را بگیرد. و حق نیز به جانب اسبها بود. پس رو به لوسین کرد و گفت: گوش کن، لوسین، همه اسبها وقتی با تو از گشت باز می‌گردند غمگین و افسرده‌اند. این چهار تارانگاه کن! به جای آنکه از سفیدی بر فهای پترو دعوا برگشته باشند، گویی از سفیدی ملحفة بیمارستان بیرون آمده‌اند. بگو، با آنها چگونه رفتار می‌کنی که این طور اندوهگین به خانه باز می‌گردند؟

لوسین جواب داد: من به گونه خاصی با آنها رفتار نمی‌کنم. مگر می‌خواستی چه کاری به آنها بکنم؟ و انگهی آنها غمگین نیستند. اینها همه خیالات باطل توست.

روکسانا پرسید: توهم؟
و در همان حال خشم سراسر وجودش را فراگرفت. شوهرش از خیال باطل با او سخن می‌گفت. حال آنکه دومینیترزا روکسانا یک زن روکا بود و هیچ‌گاه دچار توهمندی شد. در عالم خیال و خیال‌بافی هم فرو نمی‌رفت. او مثل درخت صنوبر بود. براستی لوسین چگونه جرئت می‌کرد او را متهم به خیال‌بافی کند؟ او را که در تمام طول زندگی هرگز خیال‌بافی نکرده بود؟ او را که در سراسر عمر موفق نشده بود به توهمندی به قیمت دو پول دلخوش گرداند؟ مردان و زنان روکا در چنان ارتفاعی زندگی می‌کردند که

در بالای سرshan دیگر فضایی برای رؤیا و خیال‌بافی وجود نداشت. سقف آنها را مثل درختان صنوبر، آسمان و ستاره تشکیل می‌داد. ابر همیشه از زیر پایشان می‌گذشت، چون بر فراز سرshan دیگر محل و مکانی موجود نبود. در چنین ارتفاعی که ابر قدرت عبور نداشت، رؤیا چگونه می‌توانست قدم بگذارد؟ آنها براستی در مأواه قلمرو رؤیا و خیال می‌زیستند.

روکسانا افروز:

-لوسین، من می‌دانم چه می‌گوییم. از قرنها پیش، از آغاز تاریخ، من با اسب زندگی کرده‌ام. از دنیای درون اسبها آگاهم. اسب، وقتی خوشحال از گردش در روی برف باز می‌گردد، قبل از هر چیز می‌درخشید. می‌شنوی چه می‌گوییم؟ نشاط اسب مانند برق از هر تار مویش بیرون می‌جهد. وقتی خوشحال است از یال تا دمش مانند آینه، مانند سطح صیقلی فلز، برق می‌زند. این حالت حتی از دور هم پیدا است. پوست بدنش اشعة خورشید را منعکس می‌سازد و چشمش مثل الماس می‌درخشید. ولی اسبهایی که با تو از گردش باز می‌گردند، افسرده و کدرند. بین آنها را! با آنها چه می‌کنی، جواب بده! آنها با نگاهشان از من می‌خواهند که از خفت و بی‌حرمتی نجاتشان بدhem و از بار مذلتی که تو بر دوش آنها نهاده‌ای آزادشان سازم.

لوسین پاسخ داد: من هیچ کاری به آنها نمی‌کنم.

روکسانا گفت: تو آنها را سرافکنده می‌کنی. در این هیچ شکی نیست. ولی بگو، بیسم، چه می‌کنی که خود را چنین خوار و سرافکنده احساس می‌کنند؟ آیا وقتی پیوندهای آهین و عضلات بکر آنها گرم است، به آهسته رفتن و ادارشان می‌کنی؟ آیا به هنگامی که در انتظار نوازشند شلاقشان می‌زنی؟ آیا مجبورشان می‌کنی که مانند اسبهای بارکش در

جاده راه بروند؟ لوسین، تو شوهر محبوب منی. ولی من ناچارم بپرسم.
شاید بتوانم کمکت کنم، جواب بدہ.

لوسین آپوستول بالحنی خشک پاسخ داد: اسبهای غمگین نیستند.
روکسانا دیگر توانست اهانت و بی‌انصافی را تحمل کند و فریاد زد:
مادر! مادر!

الویرا روکای سالخورده با شنیدن فریاد دخترش با بالتاگ^۱ نفرهای در
دست راست بالای چیارداک^۲ نمایان شد. مانند صنوبری که شنل سیاه بر
تن کرده باشد باریک میان و بلندقد و راست بود.

- مادر، مایکوتزا^۳، بگو، تو که با انصاف هستی، بگو، تو که از دروغ
بیش از جذام وحشت و نفرت داری بگو، اسبهای ما غمگین هستند یا نه؟
نگاهشان، نگاه بیماران هست یا نه؟ آیا نگاهشان همان نگاهی نیست که
من از عید تا به حال دارم؟ از روی حق و انصاف و به همان شیوه که در
تمام زندگی ات رفتار کرده‌ای، جواب بدہ.

الویرا روکای سالخورده گفت: همین طور است، دخترم. اسبها عیناً مثل
بیماران، افسرده‌اند. ولی تنها شوهرت علت آن را می‌تواند بگوید، چون او
با آنها به گشت رفته است. تنها او از این موضوع آگاه است.

آموزگار لوسین آپوستول، شلاق به دست، روی تراس، بین مادر زن
پیرش از یک طرف و روکسانا و اسبها از طرف دیگر ایستاده بود و
بی‌حرکت به صحبت‌های آنها گوش می‌داد. سخت مضطرب بود. از عملی

۱. بالتاگ، نوعی چوبدستی که یک سر آن به شکل تبرزین دولبه است. کوهنشینان
همیشه بالتاگ با خود بر می‌دارند و برای آنها هم اسلحه، هم ابزار کار و هم عصای
کوهپیمایی به شمار می‌رود.

۲. Ceardac، نوعی تراس چوبی و سایبان‌دار است که سابقاً در رومانی در جلو
ساخته‌مانها می‌ساختند.

۳. به زبان رومانی، مخفف مامان است.

که آن دو زن، به مثابه ارتکاب جنایت، به او نسبت می‌دادند، تنها اسبها آگاه بودند. ولی اسبها که نمی‌توانستند سخن بگویند. آنها شاهدهای لالی بیش نبودند. اما به هر حال در محکمه حضور داشتند. این دو زن سهمگین همه‌چیز را از نگاههای آنها، از طرز نگاههای آنها بیرون می‌کشیدند. آنها همه تصویری را که این شهود لال دیده بودند با پرده چشمها یشان می‌دیدند. احساس عجیبی لوسین آپوستول را فراگرفت. به نظرش آمد که یکی از این چهار اسب، یکی از این چهار شاهد لال و قربانی جنایت، می‌خواهد دهان باز کند و به سخن درآید. البته، این تصور احتمانه‌ای بیش نبود، ولی ترس لوسین را فراگرفته بود. می‌ترسید که مبادا یکی از آن چهار اسب و به دنبال او آن سه‌تای دیگر دهان باز کنند و مانند انسانها به حرف درآیند. با خود فکر می‌کرد که در اینجا، در خانه پترووداوا، از جانب این شاهدهای لال در انتظار هر حادثه‌ای می‌توان بود. اینها خطرناک‌ترین موجوداتند. اما اسبها به حکم قانون طبیعت دهان نگشودند و در عوض دومینیزا روکسانا حرف زد. حرف زدن‌ش طوری بود که گویی جرقه از دهانش خارج می‌شد.

-لوسین، حالا دیگر موضوع روشن است. من همه‌چیز را می‌دانم. اسبها از بازی در روی برف باز نمی‌گردند. تو به جای آنکه آنها را ورزش دهی، در کنار جاده، در جایی، در زیر پناهگاهی، در برابر خانه‌ای متوقفشان می‌کنی.

چشمها روکسانا مانند قله‌های تیز کوهستانهای کارپیات، در شب به‌هنگام رعد و برق، از شدت خشم می‌درخشید. از آنها شراره بیرون می‌جهید؛ مانند جرقه‌هایی که از برخورد سم اسب با سنگهای سخت جاده پترووداوا جستن می‌کند. صدایش به غریبدن صاعقه که بر فراز کوهها فرو می‌آید و سیل راه می‌اندازد، شباهت داشت. جملاتش همچون

سیلابی عظیم بود که تخته سنگها را از جا می‌کند و در هم می‌کوید و با صدایی شبیه به انفجار گلوله توپ در کوهها طین می‌اندازد.

روکسانا گفت: لوسین، برای من مثل روز روشن است که تو با اسبها در خانه یک زن توقف می‌کنی. آنها از کار تو باخبرند و چون ناظر خیانت تو بوده‌اند، مرض شده‌اند.

صدای روکسانا گوش خراش شده بود.

-لوسین، چگونه توانستی در برابر چشم اسبها چنین جنایتی را مرتکب شوی؟ چگونه توانستی به من، به بچه‌ات، به پتروداوا، به کوهستانها، به صنوبیرها خیانت کنی و مرا خوار و بسی حرمت سازی؟ چگونه توانستی اسبها را تا این حد سرافکنده کنی و حیوانهایی چنین باشکوه را ناظر زشت‌ترین جنایتها قرار دهی؟ آیا می‌دانی که اگر حرمت مرا ببری، حرمت آنها را بردۀ‌ای و اگر مرا بفریبی، آنها را فریب داده‌ای؟ وانگهی چگونه به خودت اجازه داده‌ای که به آنها، به من، به استلا دخترت، به پتروداوا، و به خانه‌ات نزدیک شوی؟

رنگ از صورت لوسین پریده بود و مانند مجرمی که در حین ارتکاب جرم گرفتار شود، گوش می‌کرد. برای او هرگز قابل تصور نبود که چهار اسب در بازگشت به حیاط خانه پتروداوا، اعمالی را که ناظر بوده‌اند، به شیوه خود، برای آنها که از ضمیرشان آگاهند بازگو کنند. آری، اسبها او را لو داده بودند! همه چیز را به الیرا روکا، به روکسانا، به پاتلیمون هایدوک به همه کس گفته بودند. زیرا در خانه پتروداوا، همه سخن گفتن اسبها را می‌فهمیدند. آنها راز او را با پوست کدر، با نگاههای راکد، با تنفس سنگین و بهویژه با سکوت‌شان بر ملا ساخته بودند. سکوت برای متهم ساختن یا فاش کردن راز از سخن خطرناکتر و گویاتر است. اگر گناهکاری بخواهد از عذاب مجازات بگریزد، باید از حضور در محکمه‌ای که شهود او را در

برایر قصاصات - مانند اسبها در برایر زنان پتروداوا - با سکوت‌شان متهم می‌کنند، خودداری کند. لوسین آپوستول هرگز تصور نمی‌کرد که روزی در چنین موقعیت باریک و خطرناکی قرار گیرد. اسبها او را با وضعی خصومت‌آمیز نگاه می‌کردند. گوبی در بازجویی از او دخالت مستقیم دارند. الورا روکا تبر نقره‌اش را همچنان در دست راست داشت و در راه رو خانه ایستاده بود. باقی اسبها در طوله‌ها از خرد کردن جو در زیر دندانها یشان باز ایستاده بودند و صحنه را گوش می‌کردند. پاتلیمون هایدوک و سایر مهترها هریک در کنجی خزیده و مانند اسبها، ساكت گوش می‌دادند و تماشا می‌کردند.

تنها دومنیتسا روکسانا یکپارچه جوش و خروش بود؛ مانند کسی که بخواهد خانه‌ای را به آتش کشد از نگاهها یش شراره می‌بارید. شلاقش را در دست می‌فشد و آماده بود تا آن را بر سر شوهر خیانت‌کارش فرود آورد. لوسین فهمید که آن سیلاپی که روکسانا در روز اعلام رضایت خود برای ازدواج با او از آن سخن گفته بود، اکنون به راه افتاده و مانند آبهای عظیم رودخانه، پتروداوا در شب، رو به سوی هستی او در حرکت است. می‌دانست که اگر توفان بلا فاصله فرو ننشیند او، لوسین آپوستول، در لابه‌لای تخته سنگ‌های عظیم خرد خواهد شد. در این حالت انتظار سخت و پراز دلهره که از شدت سنگینی نه تنها اعصاب آدمی، بلکه زه‌ساز را هم پاره می‌کرد، ناگاه صدای سرد و زنگ‌دار الورا روکا از راه روی خانه پتروداوا بلند شد:

- هی! روکسانا، برای امروز دیگر کافی است. بیا تو اتاق. دیر وقت است. وانگهی ممکن است اسبها اشتباه کرده باشند. راست است که این بیچاره‌ها غمگین و افسرده‌اند، ولی تو خودت که می‌دانی اسب دارای تخیلی قوی است. این حیوان هم مانند کودکان و هنرمندان در همه‌چیز

مبالغه می‌کند. شاید شوهرت به خانه زنی نرفته باشد. این فقط سوء ظنی است که اسبها دارند. شاید هم فقط خیال می‌کنند. بیا تو. اسب حیوان حسودی است. همیشه نباید به شهادت او اطمینان داشت. همان‌طور که به شهادت هنرمندان نمی‌توان اعتماد کرد.

روکسانا رو به شوهرش کرد و گفت: چهار سال و چند ماه از روزی که به خواستگاری من آمدی می‌گذرد. روز سن ژرژ بود. روزی بود که در پتروداوا توفان، به صورت کنسرت باران و رعد و برق آغاز شد و خانه را همچون نیمه شب تاریک کرد. روزی بود که در پرتو چراغ خواب، از تمام تمثال سن ژرژ تنها ازدها که نیزه قدیس پیکرش را سوراخ کرده است دیده می‌شد. آن روز من عشق خود را به تو ابراز داشتم. گفتم حاضرم زنت بشوم و از تو تنها یک چیز خواستم؛ وفاداری! گفتم که با وفاداری خواهیم توانست آسمان و زمین را تسخیر کنیم. و تو سوگند خوردم. این تنها چیزی بود که من از تو خواستم؛ و تو نیز با من پیمان بستی. من یک زن روکای پتروداوا هستم. بیش از هر زن دیگری در این جهان بار هر مشکلی را با رقابت و مبارزه آشکار تحمل می‌کنم. تحمل گرسنگی، تشنگی، سرما، فقر و تبعید برای من کار ساده‌ای است. لوسین عزیز، من بی‌آنکه آه و ناله سردهم، بی‌آنکه مژه بر هم زنم، می‌توانم بایستم که دو بازویم را با تبر قطع کنند. من از کرنلی^۱ مادر گراک‌ها قویترم. من می‌توانم نه تنها یک بازو، بلکه هر دو بازو و حتی تمام بدنم را در شعله‌های آتش بسوزانم. من از زنان اسپارت پر طاقت‌ترم ولی تنها یک چیز را نمی‌توانم تحمل کنم، و

۱. کرنلی، مادر نمونه رومی است که در حدود ۱۸۹ تا ۱۱۰ قبل از میلاد می‌زیست. او با داشتن ۱۲ فرزند بیوه می‌شود. غیر از یک دختر و دو پسر بقیه فرزندانش مردند و کرنلی برای تربیت این سه بچه از بزرگترین فداکاریها درین نکرد و به همین سبب مادر ایدآل لقب یافت.

آن بی عدالتی است. خیانت هم همین طور. به همین دلیل بود که از تو وفاداری خواستم. وفاداری نان و قوتی است که زندگی ما در این پتروداوا به آن بسته است. ما به آسمان خود، به زمین خود و به خون خود وفاداریم. اگر مرا بفریبی و سوگندت را بشکنی، تنبیهات خواهم کرد. تنبیه من مثل تنبیه صاعقه است که همزمان با متلاشی کردن تخته سنگها خود نیز می‌میرد. مجازات من مانند مجازات سیلی است که همزمان با کوییدن خصم، خود هم کف می‌کند و فرباد می‌کشد و پاره‌پاره می‌شود. تنبیه من تورا و خودم را و آنچه را که در اطراف ماست خواهد سوزاند و از هستی، چیزی جز دود مجازات باقی نخواهد گذارد. این دود را هم باد برای شهادت دادن خواهد برد. من از صدھا نسل پیش، بین عدل و ترحم انتخاب خودم را کرده‌ام و نمی‌توانم انتخابم را تغییر دهم. من از تمام زنان اسپارت آشتبانی ناپذیرتم؛ و در مورد آنها یکی که به تنها چیز مقدس من در زیر این خورشید بی‌حرمتی روا می‌دارند هیچ گذشتی نمی‌توانم بکنم. لوسین، شوهرم، دقت کن، خیلی دقت کن.

آموزگار گفت: من به تو بی‌حرمتی نکرده‌ام، روکسانا. این توهم اسبها است. توهمی است که تو هم به آن دچار شده‌ای.

- من ممکن است دچار توهم شوم، ولی در مورد اسبها چنین چیزی محال است. اسبها اشتباه نمی‌کنند، لوسین. از همین حالا به تو هشدار می‌دهم؛ اسبها هم مثل من توهین و بی‌حرمتی را تحمل نمی‌کنند. اسب شوالیه است. انسان از اسب آداب‌دانی و قوانین شرف را آموخته است. تنها انسانها یکی که با اسب زندگی می‌کنند دارای خصوصیات شوالیه‌ها هستند؛ اصیل و بزرگ منشند. انسان از وقتی که خود را از اسب کنار کشید، قوانین شرف را فراموش کرد و به صورت موجودی پست و پیش پا افتاده درآمد.

لوسین گفت: دومنیتزای من، سرانجام خودت مقاعد خواهی شد که اشتباه کرده‌ای.

او از اینکه توفان فرو نشسته بود، خوشحال بود:

- درست است که اسبها غمگین و افسرده‌اند ولی این به سبب من یا به خاطر توهین و بی‌حرمتی نیست. آنها به علت باد فوهن^۱ که در اینجا مثل شلاق بر سر حیوانها و مردم پتروداوا فرود می‌آید، عصبی و غمگین هستند. غم آنها به سبب من نیست. به علت همین باد فوهن است. سوگند می‌خورم.

روکسانا گفت: دیگر کافی است. دیگر از آنجه پیش آمد صحبتی نخواهیم کرد. برویم به اتاق.

فردای آن روز وقتی اسبها با لوسین آپوستول از گردنش بازگشتند براق و با نشاط بودند. دومنیتزای روکسانا به قصد نوازش آنها از اتاق خارج شد و جلو سورتمه رفت. وقتی دست بر گردن آنها می‌مالید گوبی پرتوفکنهای نشاط و انرژی و آسایش خاطر را لمس می‌کند. او پره‌های یعنی یک‌یک آنها را می‌بوسید و سخت خوشحال بود. اسبها به سنتگفرش حیاط سم می‌کوییدند. از زیر سم آنها، مثل ستارگان سرگردان آسمان پتروداوا، شراره جستن می‌کرد. شراره‌ها زمانی کوتاه، به اندازه حیات یک ستاره سرگردان، می‌درخشیدند؛ و سپس در جلو پای اسبها و جلو نیم چکمه‌های قرمز دومنیتزای روکسانا آپوستول خاموش می‌شدند.

از آن روز ضعف و خستگی از تن روکسانا بیرون رفت. او همزمان با

اسبها از غم خود شفا یافت و خرسندی و فعالیت را از سر گرفت. اما سوء ظن همچنان در دل او باقی بود و او را آهسته آهسته مثل یک جانور زهرآگین نیش می‌زد. گه‌گاه برای تسلی خویش با خود می‌گفت: «اگر روزی بدبختی به سراغم آید تنها نیستم. دختر چهار ساله‌ام، استلا را دارم که مثل خودم، مثل مادر بزرگش و مثل تمام زنان روکای پتروداواست. اسبها را دارم. صنوبرها را دارم. پاتلیمون هایدوک را دارم. از نسلهای پیش هایدوک^۱ها در جوار روکاها در پتروداوا زندگی می‌کنند. کوهستانها را دارم. خانه پتروداوا را دارم. بویژه مادرم الیرا روکای بی نظیر را دارم.»

ولی یک روز دومینیتسا روکسانا الیرا روکا مهمترین متعدد خود را از دست داد. الیرا روکا زندگی را در یکی از روزهای آوریل، در اواسط بهار بدرود گفت. مراسم تدفین او به اعلی درجه غم‌انگیز بود. در فصل بهار، همزمان با ذوب شدن برفها، طبیعت به حال نقاوت می‌افتد. گویی تمام پنجره‌های یک بیمارستان عظیم را باز کرده‌اند و طبیعت تماماً جز یک قرنطینه بزرگ یا درمانگاه چیز دیگری نیست. در این فصل در کنار چیزهای نو که در شرف تولدند، ولی هنوز به دنیا نیامده‌اند، و چه بسا قبل از آن هم که در حقیقت پا به عرصه وجود گذارند همراه با سایر شکوفه‌های بخشته بمیرند و پایان یابند، چیزهای مرده‌ای وجود دارند که گویی هنوز پابرجا هستند و برای زنده ماندن ایستادگی می‌کنند. بهار فصل مشکوک و مرض‌خیزی است. به همین سبب به خاک سپردن الیرا روکا بیش از حد غم‌انگیز بود.

مردان و زنانی که به مرگ طبیعی می‌میرند و خوشحالند از اینکه آنچه

۱. هایدوک، دزد جوانمرد و انصاف‌پیشه‌ای است که مال ثروتمندان را می‌دزدد و به فقرای می‌دهد. او قهرمان محبوب کوهنشیبان کارپات و مورد تمجید ادبیات و داستانهای عامیانه رومانی است.

در این جهان بر ذمه داشته‌اند به انجام رسانیده‌اند، همیشه در زمستان بدرود حیات می‌گویند. پتراکی روکا، پدر روکسانا هم به همین ترتیب مرد. تمام مردان و زنان روکا نیز از وقتی که صخره‌ها در کوههای کارپات وجود دارند به همین گونه از جهان رفته‌اند.

یک روز، دومنیتسا روکسانا خطاب به پاتلیمون هایدوک گفت:

هایدوک بیچاره من، مرگ مادرم مرا سخت رنج می‌دهد. اندوه من نه به خاطر آن است که مادرم از دست رفته است، مرگ سالخورده‌گان امری طبیعی است. اما آنچه مرا آزار می‌دهد این است که او در بهار و به‌هنگام باز شدن نخستین شکوفه‌ها مرده است. او وقتی مرده است که در دامنه کوهها و کف رودخانه‌ها، تکه‌های کثیف برف مانند ملحه بیمارستان، در میان زمین و هوا معلقند. او وقتی مرده است که در جنگل از یک سو بُوی شکوفه‌های تازه به دنیا آمد، و از سوی دیگر بُوی فساد و پوسیدگی به مشام می‌رسد. در جنگل، پاروی هرچه می‌گذاری نامطمئن است و انسان نمی‌داند آنچه را که لگد می‌کند، دارد می‌میرد یا دارد به دنیا می‌آید. بهار فصلی است که کودکان ضعیف، جوانان تحلیل رفته، بیماران، اشخاص تیره‌بخت و ناقص‌الخلقه‌ها از دنیا می‌روند. مرگ مادر من در بهار معقول به نظر نمی‌رسد. او یک زن واقعی روکای پتروداوا بود. تخته‌سنگها فقط در زمستان می‌میرند.

لوسین آپوستول پرسید: دومنیتزای من، با هایدوک پیر چه دسیسه‌ای می‌چینی؟

او خوشحال و با نشاط بود. از چند روز قبل سعی داشت زنش را از واقعه مرگ مادرش تسلى دهد. پس بازوی دومنیتسا روکسانا را با ملايمت گرفت و دوباره پرسید: دومنیتسا، قلب من، با هایدوک چه دسیسه‌ای می‌چیدی؟

روکسانا گفت: از خود و از هایدوک می پرسیدم، علت آنکه مادر من در قلب بهار از دنیا رفته، چیست. مادر من مثل صخره‌ها، مثل صنوبرها، و مثل همه روکاهای می‌باشستی در زمستان می‌مرد. او مریض نبود که در بهار پمیرد.

در چشمان روکسانا قطره اشکی به کوچکی سر سنجاق ظاهر شد و مثل مروارید درخشید. روکسانا آپوستول جز بندرت، و تقریباً هیج گاه، گریه نمی‌کرد. صنوبرهای پترووداوا هم به همین‌گونه، جز برای معالجه جراحات واردہ بر پوست و پیکرشان گریه نمی‌کردند و صمغ خود را جاری نمی‌ساختند. اما روکسانا را مرگ مادرش بیش از حد ملول کرده بود. او ناگهان قطره‌اشکی را که همچون الماس در چشمش می‌درخشید پاک کرد و نگاهش را مانند تیغه چاقو متوجه لوسین آپوستول ساخت: -گوش کن، لوسین. مادرمن مثل آدمهای علیل در آوریل فوت کرد.

صدایش محکم و مثل لحن قرائت کیفرخواست بود. سخنانش مانند کاردی بدن را سوراخ می‌کرد و به قلب می‌نشست:
- لوسین، مادر من کوچکترین بیماری جسمی نداشت؛ و این بدان معنی است که مرگش به سبب بیماری روحش روی داد. او انگیزه درد و رنج را در روحش حمل می‌کرد، نه در جسمش.

دومینیتا روکسانا گفت: مبالغه نمی کنم، لوسین. تنها یک بیماری روان، تنها درد و رنجی روحی می توانست مادر مرا در قلب بهار بکشد، حالا بگو، لوسین، آیا تصادفاً تو مسبب بیماری روح مادر من نبوده‌ای؟ آموزگار گفت: پرت و پلا می گویند، دومینیتا روکسانا. ولی مثل همان روزی که در حیاط خانه پترووداوا، بر مبنای شهادت

اسبهای بی‌زبان مورد محاکمه قرار گرفته بود، رنگ صورت خود را بکلی از دست داد.

-لوسین، آیا تصادفاً از آنچه من بی‌خبرم مادرم آگاه نبود؟ آیا از آن توهین و حشتناکی که اسبها اطلاع داشتند او هم خبر نداشت؟ تنها با این فرض می‌توان مرگ مادرم را که یک تخته سنگ بود در آوریل توجیه کرد. امکان نداشت او در فصلی بمیرد که مسلولین می‌میرند. به احتمال قوی می‌توانم بگویم که از رازگناه و جنایت تو، از رازی که اسبها خبر داشتند او هم آگاه بود، و همین هم او را مريض کرد. چون از جنایت تو آگاهی یافت، بیمار شد و در بهار جان سپرد. جرثومه مخوف بی‌عدالتی و بی‌حرمتی و گناه بود که روح و فکر و خاطر او را مثل سل و سرطان و سیفیلیس سایید. عهدشکنی و خیانت تو بود که روح مادر مرا مثل ویروس بیماریهای جانکاه خورد و او را چون مريضی آلوده و متعفن در فصلی از پای درآورد که همه بیماران می‌میرند. میکروب گناه تو او را کشت. ویروس خیانت تو او را خورد و از پای درآورد.

در این حال روکسانا به حق افتاد. برای نخستین بار، از وقتی که پا به سن بلوغ گذاشته بود، براستی گریه می‌کرد. عیناً مانند دختر کوچکش استلا اشک می‌ریخت و دستهای خود را می‌فسردد. گونه‌هایش از زور درد و غم ارغوانی شده بود. گویی آتش از آنها بر می‌خاست.

لوسین آپوستول مثل کسی که بخواهد ابراز دلسوزی کند، دستش را روی شانه زنش گذاشت و خواست او را به طرف خود بکشد. دومنیتسا روکسانا فریاد کشید: به من دست نزن. و افزود:

-لوسین، هر آینه اگر معلوم شود که تو بذر غم را در روح مادر من پاشیده‌ای؛ و اگر او با قلبی آلوده به رنج به سبب تو مرده باشد، کاری

خواهم کرد که بهای عملت را بپردازی. و ادارت خواهم کرد که زانو بزنی و بهای جنایت را مثل آدمکشها در زیر شکنجه بپردازی. لوسین، بدان، که اگر مادرم را تو کشته باشی، مثل آدمکشهایی که به آتش جهنم محکوم می‌شوند با آتش اندک و دراز مدت خواهی مرد. آموزگار گفت: روکسانا، اینها حرفهای یک زن متمدن نیست. مثل وحشیهای افریقا و جادوگرها حرف نزن.

روکسانا گفت: تنها توجیه ممکنی که در مورد مرگ مادرم در ماه آوریل می‌توان کرد همین است. او به این علت در آوریل مرد که روحش بیمار شده بود. به این علت مرد که روحش به خاطر میکروب گناه تو آلوده و ساییده شده بود.

لوسین آپوستول جواب داد: آنچه تو می‌گویی پوچ و بیهوده است. دومنیتسا روکسانا گفت: فعلًاً دیگر اصرار نمی‌ورزم و امیدوارم که این طور نباشد. با این حال، بدان، لوسین، که هیچ‌یک از مردان و زنان روکا برای مردن هرگز رنج نکشیده‌اند. و اگر هر آیینه معلوم شود که مقصراً مرگ با شکنجه مادر من تو بوده‌ای، بهای آن را گران خواهی پرداخت. به آنچه می‌گوییم مطمئنم و به تو اخطار می‌کنم که اگر تصادفاً خود را مقصراً می‌دانی، فوراً از اینجا بگریز و در زیرزمین پنهان شو. تا از مجازات من مصون بمانی تا من نتوانم تورا پیدا کنم. چه اگر واقعاً مقصراً بوده باشی من مطمئناً به آن پی خواهم برد. من در اینجا تنها نیستم. حقیقت را خواهم فهمید. اسبها، آسمان، هوا، کوهها، صنوبرها، تخته سنگها و آنچه در پتروداوا و زیر و روی آن وجود دارد، همه متعدد من و متعدد روکاها هستند، و همه مرا در کشف حقیقت یاری خواهند کرد. یک زن روکا در کوههای کارپات هیچ‌گاه تنها نیست. همه در کنار او و همراه او هستند، حتی فرشته‌ها و ستارگان آسمان. اکنون گفته‌ات را باور می‌کنم، ولی باز هم

به تو اخطار می‌کنم که با سیل و صاعقه بازی نکن. من ترحم ناپذیرم. من در زندگی فقط چیزی را می‌شناسم که تابع قوانین هندسی باشد. مثل درختان صنوبر. والسلام.

۳

کشته شدن خائن

دومینیتسا روکسانا آپوستول گفت: اکنون حقیقت در مقابل چشم ماست.
او با پاتلیمون هایدوک سرسورچی حرف می زد:
-با تو می خواهم حرف بزنم. با تو، پاتلیمون. چون انسان گاهی نیاز به
حرف زدن دارد. من دیگر از میان آنهایی که دارای موهبت کلام انسانی
هستند هیچ کس را ندارم. هیچ خوشبادی ندارم که با من همخون باشد.
پدرم پتراکی روکا و مادرم الیرا روکا مرده‌اند. استلا دخترم فقط چهار
سال دارد و خیلی کوچک است. تنها تو مانده‌ای، وارت هایدوک‌ها که
قرنها خدمتگزار، دوست و رفیق ایام غم و شادی مریان اسبهای روکای
پترووداوا بوده‌اند. اسبهایی که به دست روکاها و هایدوک‌ها تربیت
یافته‌اند، در تمام امپراتوریهای مجاور شهرت بسزایی دارند.
چشمهای روکسانا از قطرات اشک پر شده بود. او گریه می‌کرد.
جراحتاش دهان باز کرده بودند. روکسانا از آن گونه انسانها نبود که برای
فراموش کردن درد مرهم برزخم خود می‌نهند. او دست، پا، یا هر عضوی

از بدنش را که بیمار می شد قطع می کرد، و یا با نیش جراحات، مثل رواقیون می ساخت و با اراده ای مستحکم در انتظار شفا می نشست:
 - بعد از آنکه اسبها آن زناکار، آن خائن، آن مرد دشت را که من به همسری انتخاب کرده ام رسوایکردمند، آو در جلو همین تراس که ما اکنون روی آن ایستاده ایم، فریاد کشید روکسانا، همسر محبوب من، تو یک زن متمن هستی. تو افریقا بی نیستی که به جادوگران و زبان حیوانات اعتقاد داشته باشی. تو نباید به اسب اعتماد کنی. اسب که سخن نمی گوید.

روکسانا با بالتاگ به سنگ پله کویید و گفت: و تو، پاتلیمون، دیدی که اسبها چگونه سخن گفتند. اسب بلد است پستی و دنائی را که یک انسان مرتکب می شود فاش و بر ملا سازد. اسبها او را متهم کردمند. و اتهام آنها دروغ نبود.

ا) پاتلیمون هایدوک گفت: دومنیتسا روکسانا، شاید که...
 دومنیتسا روکسانا حرف او را قطع کرد و گفت: شاید ندارد. اگر تو مردی عاری از مناعت طبع هستی، اگر دوست داری به کثافت نگاه کنی، اگر دوست داری مثل خوکها و مأموران، بینی ات را در کثافت فرو ببری و برای سرگرمی و تفنن آن رازیرو روکنی، پس سوار بر زین شو و برو، ببین. من از آنها بی نیستم که فساد و تعفن را زیر و رو کنم. برو با چشم خودت ببین. در سی کیلومتری اینجا، وقتی به طرف پایین می روی، مسافرخانه حیم و روزا موندا^۱ واقع است. حیم خودش مثل همه یهودیان همیشه برای تجارت در سفر است. این قوم در این دنیا یک وطن بیشتر ندارند: وطنی گرد و کوچک. آنقدر کوچک که بتوانند در جیب جایش دهند، و آن

۱. Rosa Moneda، موندا به زبان رومانی یعنی پول. اسمی قهرمانان این کتاب مانند سایر آثار مؤلف، جملگی اشارات و تصاویری دال بر موازین اخلاقی است. م.

پول است. آنها همه‌چیز را قربانی وطنشان می‌کنند. ولی ما این وطن را «چشم شیطان» می‌نامیم. شوهر من هر بار که برای ورزش دادن اسبها از خانه خارج می‌شود، به مسافرخانه «پول طلا» می‌رود و در آنجا روزا از او پذیرایی می‌کند. آپوستول من به جای آنکه از جلو مسافرخانه رد شود و همان‌گونه که شایسته اوست راه خود را ادامه دهد، اسبها را در حیاط مسافرخانه، زیر پناهگاه متوقف می‌کند و خود به آغوش خانم مهماندار می‌رود. روزا موندا زنی است که گوشت بدنش مثل کاغذ تحریر سفید است. چربی اعضا و مفصلهای او را گرد کرده است. بازوهاش سفید و مثل پر نرم است. صورتش گرد، چشمانش کوچک و حیله‌گر و موهاش مثل شعله آتش، قرمز است. گوبی گربه‌ای در برابر انسان قرار دارد. او مخلوقی است که به درد بازی کردن می‌خورد. آفریده شده است که روی تشک پر زیر و رویش کنند و از او لذت بگیرند. شوهر من وقتی را در خانه او می‌گذراند. اسبها به سبب رفتار شوهر من غمگین و افسرده بودند، چون در برابر چشمشان عمل زنا صورت می‌گرفت. چندین بار هم به سخن درآمدند. علاوه بر آن، من خودم قبیل از آنکه اسبها به سخن درآیند زناکار را شناخته بودم. او مرا مسموم کرده بود. ولی نمی‌دانستم آن زهری که خون و فکر و ساعات زندگی مرا بیمار کرده از کجا به ارمغان آمده است. زنا زهر است. زهری است بطیء‌الاثر ولی کشنده. شوهری که مرتکب زنا می‌شود همسر خود را مسموم می‌کند. به همین سبب در جوامع گذشته مردی که زنا می‌کرد، مانند کسی که به دیگری زهر خورانده باشد، مجازاتش اعدام بود. من به حدی مسموم شده بودم که ساعتها متوالی نمی‌توانستم از جایم حرکت کنم. سرانجام روزی به فراست دریافتیم که آن زهر از کجا آمده است. در آن روز بینی من عطر زن موخر مایی را از لابه‌لای لباس و پیراهن و موها و از پوست و ناخنها

لوسین استشمام کرد. حتی از دور هم آن را احساس می‌کرد. در تمام خانه پراکنده بود. همه‌چیز بوی عطر زن مو قرمز، گرد صورت، سفیدپوست و مکار چشم را می‌داد. من آن زن را قبل از آنکه واقعاً به وجودش آگاه گردم در مقابل خود می‌دیدم. او مرا با ظواهر گرد عروسک شکل سفیدگوشتش، با دندانهای سنجاب مانتدش - با دندانهایی که یک عمر برای شکستن تخمه، جویدن سقز، خرد کردن آب نبات و لذت دادن به رهگذران انجام وظیفه کرده‌اند - مسموم کرده بود. بعد هم اسبها به سخن درآمدند و موضوع را تأیید کردند. مادرم نیز با همین زهر کشته شد. پاتلیمون هایدوک گفت: من هم از واقعه آگاه بودم، دومنیتسا روکسانا. و اگر نگویم زودتر لااقل همزمان با شما آن را می‌دانستم. من شما را در اثر زهر گناهی که شوهرتان، ارباب من و ارباب پتروداوا به شما منتقل می‌کرد، در حال مسمومیت و در خطر مرگ می‌دیدم. اما به من بگویید، دومنیتسا روکسانا، آیا من حق داشتم از شما بپرسم که چرا روزهایتان را در خانه به سر می‌بردید، و چرا اسبها بیمارند؟

دومنیتسا روکسانا گفت: تو حق چنین پرسشی نداشتی. بسیار کار خوبی کردی که در آن باره چیزی از من نپرسیدی. اگر سخنی در آن باب گفته بودی، تو را به شلاق می‌بستم.

دومنیتسا روکسانا از روزی که اطمینان یافت شوهرش او را می‌فریبد، خود را از او که میکروب گناه در خانه و رختخواب و گوشت بدنش وارد می‌کرد، جدا ساخت.

دومنیتسا افرود:

- از آن روز وجود او برای من متفی شد. او دیگر مرده‌ای بیش نبود و من دیگر هیچ نوع احساس، هیچ نوع توجه و حتی هیچ نوع کینه‌ای نسبت به او نداشتم. آخر، چگونه می‌توان نسبت به چیزی که وجود ندارد، تنفر

احساس کرد؟ او دیگر وجود نداشت. مثل چیزی که بسوزد و از بین برود. روزی که به تفصیل قضیه را «فهمیدم» و از صحت آن مطمئن شدم، استلا را برداشتمن و به داخل یاتاک^۱ رفتم و تنها بی اختیار کردم. رحمت خدا بر او باد که این یاتاک را اختراع کرد. این اتفاق را که در تمام خانه‌های ما منحصر است به زنان اختصاص دارد، مثل حیوان تیرخورده‌ای که به کنامش پناه ببرد، با فرزندم به یاتاک پناه بردم و کنج یاتاک را اختیار کردم، تا بتوانم گریه کنم و نحوستی را که سرنوشت برایم فرستاده تحمل کنم، و بسویه در انتظار روزی باشم که عدالت اجرا شود.

پاتلیمون هایدوک گفت: شما خیلی گذشت و شهامت دارید، دومینیتسا روکسانا. شما ارباب پتروداوا هستید. این خیلی گذشت و شهامت می خواهد که از اسبها و خانه و همه چیز چشم بپوشید و گوشة یاتاک را انتخاب کنید!

دومینیتسا روکسانا گفت: «من خانه و اسبها و هستی جهان پتروداوا را به همان شکل که خانه و مزرعه و جنگل را تسلیم باد می کنند، تسلیم او کرده‌ام. درست مثل آنکه به دست باد سپرده باشم. چون می دانم که باد می آید و می رود. او برای مدت محدودی حاکم و ارباب پتروداوا خواهد بود. سرانجام مثل باد محو و ناپدید خواهد شد. و این منم که باز می گردم.»

در پتروداوا برف می بارید. شبکلاه پشمین و نوک تیز پاتلیمون هایدوک که به نوک درختان صنوبر می مانست، از دانه‌های برف سفید شده بود. روکسانا بالتاگ نقره را که مثل شمشیر می برد در دست داشت و آهسته در کنار سورچی قدم می زد. برف نرم و سفیدی که روی آن راه می رفت او را به یاد پوست سفید روزا موندا انداخت. با خود گفت: «لابد

همین حالا با لوسین در "برفهای سفید تختخواب مسافرخانه" فرو رفته و مشغول زیر و رو شدن است.» روکسانا می‌دانست که تختخواب روزا موندا دارای لحاف و تشکهای نرم و گرم و بالشهای سفید با گلدوزیهای طریق است. و نیز می‌دانست که اتاق گناه با قالیهای گرانها مفروش شده و در فضای آن بوی عطرهای مشرق زمین پیچیده است.

او به درون خانه رفت تا برف را که یادآور پوست و رختخواب سفید روزا بود نبیند. در یاتاک چراغ خواب را که در زیر تمثال مسن ژرژ قرار داشت روشن کرد. فتیله چراغ از ریشه صنوبر ساخته شده بود، و با نور ضعیفی که می‌پراکند جز قسمت پایین تمثال چوبین فضای دیگری را روشن نمی‌ساخت. دومنیتسا روکسانا از اتاق نیز بیرون رفت تا ازدها را هم که مظهر زنا و گناه بود نبیند.

در راهرو برف با دانه‌های درشت به زمین می‌آمد. دانه‌های درشت برف، پر قو را که یهودیان بالشهای بزرگ و چهارگوش خود را با آن پر می‌کنند، در نظر روکسانا مجسم ساخت. با خود گفت: «قطعاً همین حال روزا و شوهرم با بدنهای عربان در بالشهای سفید پر قو فرو رفته‌اند، مثل فرو رفتن در داخل تل برف.» هر دانه برف که روی لباس دومنیتسا روکسانا یا در جلو پایش بر روی زمین می‌نشست، پرهای قوی بالشهای «مسافرخانه پول طلا» را به یاد او می‌آورد و به موازات آن، فشار تازه‌ای بر اعصابش وارد می‌ساخت. در این لحظه، هیکل روکسانا آپوستول که در حیاط خانه پتروداوا بر بالتاگ تکیه کرده بود، شباهت به صنوبر جوانی داشت که تندباد سفید بوران او را از درون به شلاق بسته باشد. زیر لب زمزمه می‌کرد: «ای برف، بیار. بی پایان بیار. همه راهها را بپوشان. بیار و در روی پلهای، کوهها بساز تا خائن راه بازگشت به خانه پتروداوا را نداشته باشد. ای آسمان، عدالت را اجرا کن. برف را افزایش ده. در راهها، به

بلندای گنبدت، کوههای برف بساز تا خائن راه عبور نداشته باشد. تا دیگر تواند به خانه پتروداوا نزدیک شود و برای همیشه از آن دور بماند. تا دیگر تواند با بذرگناه وارد این خانه شود. تا بیش از این به دیوارهای خانه من بی حرمتی نشود. تا بیش از این بالشها و ملحفه‌های خانه من به دست مردی که در حال ارتکاب گناه است به پلشی آلوده نگردد.»

برف بشدت می‌بارید، گویی به دومینیتسا روکسانا جواب مساعد می‌دهد. ولی دومینیتسا خیالباف نبود: «ای برف، باریدن تو بی فایده است. ای آسمان، تو ممکن است سخنی باشی و دعای مرا اجابت کنی. ای برف، تو ممکن است در ظرف چند ساعت تمام راهها را بپوشانی، کوههای تازه‌ای در پتروداوا بسازی، مثل دیواری قلعه پتروداوا را از اطراف مجزا کنی. برف ممکن است کوههایی به بلندای آسمان بسازد. اما اسبهای من که سورتمه آن خائن را می‌کشنند، او را به خانه باز خواهند آورد. اسبهای روکا اگر تا پنج برابر قدشان را برف بگیرد، باز در میان برف و شعله‌های سفید توفان برف شنا می‌کنند. هیچ چیز آنها را در راه باز نمی‌دارد. آنها او را به خانه باز خواهند آورد. می‌توانند او را از جهنم هم باز گردانند.»

اگر روکسانا از نژادی غیر از نژاد مردم پتروداوا بود ممکن بود به قسمی خود را از شر شوهرش خلاص کند. فی المثل او را بکشد یا مسموم کند. اما این قبیل دسایس برای او که یک زن پتروداوا بود، قابل تصور نبود. او نمی‌توانست از پشت یا غیر مستقیم حمله کند. آری، اگر او فی المثل یک زن شرقی بود ممکن بود با لوسين به همان شیوه رفتار کند که دلیله تورات با سامسون رفتار کرد. ولی برای دومینیتسا روکسانا نبرد در دنیا جز به طریق صادقانه و مشروع قابل تصور نبود. او به مبارزه‌ای معتقد بود که طی آن با خصم روبرو شود. اما در این میان اشکالی وجود داشت. و آن اینکه او زن بود و لوسين آپوستول مرد و درنتیجه قویتر. طبیعت به زن امکان

رویه رو شدن با مرد را به هنگام مبارزه مشروع نمی دهد. پس لازم می آمد که روکسانا به نیرنگ و پستی و حمله خائنانه توسل جوید. اما برای او که در شرایط زن پتروداوا پرورش یافته بود، همواره در وضعیت قائم قرار داشت و در زندگی اش مسیری جز خط مستقیم نمی شناخت، استفاده از چنین طرقی ممنوع بود. با این همه، با این طرز فکر و در این خط سیر بود که انتظار رویه رو شدن با شوهرش را می کشید. او با شهامت و بردبازی و علی رغم لرزی که از رویه رو شدن بالوسین داشت منتظر لحظه‌ای بود که در این خط مسیر حمله را آغاز کند. می خواست با مبارزه مشروع، شوهرش را مغلوب سازد، می خواست او را مثل مردان شکست خورده و زیون وادار به زانو زدن کند و ببیند که مثل برده‌های مغلوب، پوزش می طلبد و عفو شامل حالش نمی شود. منتظر بود او را با مجازاتی که درخور آدمکشان و زناکاران و خائنین است به کیفر رساند.

روکسانا آن روز عصر تا پاسی از شب را به قدم زدن و تعویض جا گذراند. او اخر شب از خانه خارج شد و به سراغ اسبها رفت. شوهرش هنوز برنگشته بود. او حالا دیگر مشخص‌ترین اوقات را در مسافرخانه «پول طلا» می گذراند. اسبها بیدار بودند و با شنیدن صدای پای دومنیتسا روکسانا نگاهشان را به سوی او برگرداندند، برای او شیوه کشیدند و سم به زمین کوییدند.

روکسانا فریاد کرد: پاتلیمون، چرا خودت را به خواب زده‌ای؟ صدها سال است که هایدوک‌های پتروداوا پیش اسبها می خوابند و محل رختخواب آنها در کنار اسبهاست.

اما روکسانا می دانست که پاتلیمون در خواب نیست، بلکه به علت شرمساری تظاهر به خوابیدن می کند. پس گفت: من می دانم که هایدوک تا وقتی تمام اسبهایش به خانه باز نگردد قادر نیست چشم بر هم گذارد. هم

اکنون چهار اسب با اربابت بیرون زیر توفاتند و تو در انتظار آنها هستی.
 حقیقت هم همین بود. تا وقتی تمام اسبها باز نمی‌گشتد هایدوک خوابش نمی‌برد. البته نه بدان سبب که دلش نمی‌خواست بخوابد، بلکه کاری غیر از این نمی‌توانست بکند. او ناگزیر بود تا بازگشت کلیه اسبها، ولو تا سپیده‌دم، بیدار بماند و انتظار بکشد. وقتی اسبها به خانه می‌رسیدند هایدوک در جلو در ایستاده بود و انتظار آنها را می‌کشید. آنگاه برف و عرقشان را پاک می‌کرد و مثل مادری که از بچه‌هایش مراقبت کند، آنها را با چل مخصوصشان برای استراحت شب می‌پوشاند. اسبها بچه‌های پاتلیمون هایدوک بودند. واو می‌دانست که مأموریتش در این دنیا تنها رسیدگی به اسب است. اگر می‌دید که در طویله هنوز آخروری خالی است، خوابش نمی‌برد.

میرآخور گفت: خوابم برده بود، دومنیترزا. من دیگر پیر هستم و خواب به آسانی بر من غلبه می‌کند.

دومنیترزا روکسانا گفت: دروغ می‌گویی. تو منتظر بازگشت آپوستول و اسبها هستی. این طور نیست؟

پاتلیمون جواب داد: بله همین طور است، دومنیترزا. دروغ گفتم که خوابم برده بود. بیخشید مرا.

در این هنگام دومنیترزا آپوستول نشسته و پاتلیمون ایستاده بود. هر دو خاموش بودند. دومنیترزا نمی‌توانست در اتاقی که استلا خوابیده بود بماند، چون چراغ خواب، نیزه سن‌ژرژ و پیکر شکافته ازدها را روشن می‌ساخت. هنگام روز بر فراز قلهٔ یخ بسته‌ای که در مقابل خانه پترووداوا قرار داشت رفت و احساس آرامش کرد، چون در آنجا توفان هوا و توفان دروشن هر دو به یک شدت می‌غیریدند. اما حالا پیش اسبها و پاتلیمون آمده بود و در اینجا خود را راحت‌تر از داخل یاتاک - اتاقی که استلا راحت

در آن خوابیده بود - حس می‌کرد.

پاتلیمون هایدوک گفت: دومینیتزا، دلم می‌خواهد شما را برای تسلای غمتان کمک کنم، ولی نمی‌دانم چگونه این کار را باید بکنم.

روکسانا گفت: کوشش تو برای کمک به من بیهوده است، هایدوک مسکین. من به عدالت نیاز دارم و نوع انسان قادر نیست عدالت را اجرا کند. انسان بیهوده سعی دارد خود را قوی نشان دهد. او نه قادر است باد و باران و فصول را بسازد و نه قادر است عدالت را اجرا کند. آنچه را که اجرای عدالت می‌نامد فقط «تصفیه حساب» است. من تشنۀ اجرای عدالت؛ عدالت واقعی، عدالت بزرگ، عدالت بی‌چون و چرا، عدالتی که فقط خدا مجری آن است. زبان و سینه و تمام وجودم از عطش اجرای چنین عدالتی می‌سوزد. آرزویم این است که این عدالت مثل یک بهمن فرود آید و گناه و گناهکار هردو را در هم خرد کند. و می‌دانم که انتظارم به طول نخواهد کشید و آن لحظه بزودی فراخواهد رسید.

پاتلیمون هایدوک گفت: خون جاری نسازید، دومینیتزا. وحشت او را فراگرفته بود و به بالتائگ، تبر دولبه‌ای که دومینیتزا در دست داشت نگاه می‌کرد.

دومینیتزا روکسانا گفت: احمق، تو تصور می‌کنی که اگر من قدرت اجرای عدالت را داشتم تا به حال صبر کرده بودم؟ از من که کاری جز انتقام‌جویی ساخته نیست. من که نمی‌خواهم انتقام بگیرم. من اجرای عدالت را می‌خواهم. من به پاداش عادلانه‌ای نیاز دارم که تنها خداوند قادر است آن را عطا کند، نه انسان. پاتلیمون احمق، به نظر تو من انتقام‌جو هستم؟ تصورت این است که من می‌توانم دست به جنایتی بزنم که انگیزه‌اش نفس و عواطفم باشد؟ به نظر تو زن پترودارا تا این حد پست و بی‌ارزش است. پاتلیمون بینوا، ما با تمام هیکل بر فراز ابرها و در

مجاورت آسمان زندگی می‌کنیم. ممکن نیست بتوانیم مثل مردمی که نزدیک به زمین و دور از آسمان زندگی می‌کنند مرتكب اعمال زشت و کوچک شویم. ما، در پترووداوا محاکومیم که تشنه مطلق و ابدیت و بی‌نهایت باشیم و نمی‌توانیم عطش خود را با آب معمولی تسکین دهیم. پاتلیمون گفت: بیخشید، دومینیترزا روکسانا. من هرگز چنین خیالی نکردم که خدای ناخواسته از شما زشتی و پستی سرزند. اما شما را غمگین یافتم. و غم برای عقل انسان از الكل بدفرجامتر است. انسان وقتی زیاد اندوهگین است مثل آدم مست نمی‌داند چه می‌کند. بیخشید مرا. - باز هم می‌گوییم، پاتلیمون. من امشب متظرم که خدا عدالت را اجرا کند. چون برف و باد ناآرامتر از آنند که دادگاه را تشکیل ندهند. شاید خدا به من، زوجه‌ای که بی‌حرمت شده، به صنوبرها، به کوهها، به اسبها، به تو پاتلیمون، و به همهٔ ما عنایت فرموده و می‌خواهد به ما امکان دهد که در مراسم دادرسی حضور داشته باشیم. آری، اگر غیر از این باشد، عجیب است. اگر گناهکار در جای دیگری جز در برابر چشم ما محاکمه و مجازات شود، عجیب است.

پاتلیمون گفت: دومینیترزا، شما قصد دارید خون بریزید، آنوقت می‌گویید خدا می‌خواهد چنین کند. نکنید این کار را! دومینیترزای من نباید مثل جنایتکاران روانهٔ زندان شود.

روکسانا آمرانه گفت: تو برو بخواب. نور عدالت خیره کننده‌تر از آن است که چشم آدمهای بزدل یارای تحمل آن را داشته باشد. بهتر آن است که تو، آدم زیون به دخمه‌ات بازگردی و تا لحظه‌ای که فرشته عدالت فرا می‌رسد در همان جا بخوابی. فقط کسی که به عدالت خدایی معتقد است، حق دارد ناظر اجرای آن باشد. برو بخواب، پاتلیمون بینوای من. شب بخیر!

روکسانا از طویله خارج شد، سری به استلا زد و دوباره به حیاط آمد. نیمه شب، وقتی خروسها می‌خواندند مجدداً به درون اتاق بازگشت، در برابر تمثال ایستاد و درحالی که به توفان بیرون و تنفس آرام استلا گوش می‌داد، گوبی انتظار چیزی را می‌کشید. لبانش مانند لبهای آنان که در بیابانهای سوزان شن راه گم می‌کنند، از عطش عدالتخواهی خشک شده بود.

یک ساعت از نیمه شب می‌گذشت. در میان تنفس آرام کودک و نعره باد که با شعله‌های سفید بوران برف توأم بود، ناگاه صدای یورتمه و شیهه اسبی شنیده شد. روکسانا از پنجره کوچک و سوراخ مانند یاتاک دو اسب را دید که به دور خانه می‌گردند و گاه‌گاه سعی می‌کنند از نرده‌های چوبی عبور کنند و یا در را بشکنند و وارد حیاط شوند. با خود گفت: «لوسین آبرستول چهار اسب به سورتمه بسته بود و حالا در بیرون در خانه پتروداوا تنها دو اسب جلوی دیده می‌شوند». روکسانا در پرتو آبی برف آن دورا دید که بندهای گسیخته سورتمه و چوب شکسته‌ای بر گردن دارند و از خود سورتمه و دو اسب دیگر هیچ اثری پیدا نیست. آن دو اسب که در بیرون به دور خانه پتروداوا می‌گشتند، به حدی اضطراب از خود نشان می‌دادند که روکسانا یقین کرد حامل خبر ناگواری هستند.

با خود گفت: «اسبها، اسبهای محبوب من او را مجازات کردند. آنها نخواستند که من با بالتاگ و با دست خودم او را بکشم و روانه زندان شوم. آنها او را کشتند، چون می‌دانستند که هیچ قاضی ای نمی‌تواند اسب را به اتهام قتل محکوم کند».

برف و باد ناگهان باز ایستادند. سکوتی سهمگین مانند سکوت تالار دادگاه، پس از قرائت حکم، همه جا را فراگرفت.

دیگر ذره‌ای ابر در آسمان دیده نمی‌شد و فضارا یک نور آبی، روشن کرده بود. رویه برف مانند سطح شیشه، صیقلی به نظر می‌آمد، و یخندهان موقعیت جاده را برای مسافران غافلگیر شده باریک و خطرناک کرده بود. اسبها، چند بار به دور خانه چرخیدند، شیوه کشیدند و هر بار کوشیدند که از فراز نرده‌ها پرند و وارد حیاط شوند. آنها در حال عادی می‌توانستند وارد حیاط شوند، زیرا برای پریدن از فراز نرده‌های حیاط پتروداوا تمرين کافی داشتند، اما امشب اضطرابشان مانع بود. روکسانا آنها را در بیرون در می‌دید که به هم چسبیده‌اند و مانند دو قاتل، می‌کوشند وارد حیاط پتروداوا شوند تا در پناه قرار گیرند و همه‌چیز را مانند توبه کاران اعتراف کنند. اسبها بشدت منقلب بودند؛ چون مرتکب قتل شده بودند. قتل، انسان و اسب اصیل را به یک میزان آشفته می‌کند، و قاتل خواه انسان باشد یا اسب، خیالش آرام نیست. اسبها چون نتوانستند با پرش وارد حیاط شوند، پشت به در و به در جفتک انداختند. مانند قاتلهایی که در خانه شرکای جرم را می‌کویند، ولی در به رویان گشوده نمی‌شود، به در خانه پتروداوا سم می‌کویندند تا آن را بشکنند و به درون حیاط پناهنه شوند.

در خانه پتروداوا بزرگ و سایبان دار و مانند خود خانه از چوب بود. تخته‌های در زیر ضربات سم اسبها خرد می‌شد و هر تکه آن به گوشه‌ای روی برف سفید پرتاپ می‌شد. سرانجام قسمتی از در شکست و اسبها وارد حیاط شدند و یکراست به سوی در اصلی خانه رفتند. روکسانا هر دو اسب را دید که سر خود را برابر لبه بالکن گذاشته‌اند و منتظرند که در به روی آنها گشوده شود. اما دومینیتسا هیچ حرکتی نکرد. آنگاه اسبها به راه

افتادند؛ به دور خانه می‌گشتند و سم بر زمین می‌کوییدند. گویی طبل می‌زدند که او - ارباب پتروداوا - را بیدار کنند و بگویند که اهانت‌گر را چگونه مجازات کردند؛ خائن را چگونه کشند.

دومینیتسا روکسانا باز هم حرکت نکرد. اسبها که بند گسیخته و چوب شکسته ساز و برگ بر پیکرشان آویخته بود، سر بر سر یکدیگر نهاده و با هم راه می‌رفتند تا به یکدیگر جرئت و شهامت بخشنده و آن حالت بی‌کسی را که به مأموران عدالت، پس از اجرای اعدام، و به آدمکشان پس از قتل دست می‌دهد، چندان احساس نکنند. احساس تنها بی و بی‌کسی که به دنبال قتل پدید می‌آید، اسب قاتل و انسان قاتل را به یک میزان آزار می‌دهد. اسبها بار دیگر جلو در اصلی خانه ایستادند؛ می‌خواستند از پله‌ها بالا بروند و مثل در حیاط، در خانه را هم با سم بکویند. اما پلکان بلند بود و پله‌ها یخ بسته بود. پلکان تنها برای استفاده آدمی ساخته شده بود. و اسبها گرچه از نژادی اصیل بودند ولی نمی‌توانستند از پله‌های خانه پتروداوا که تنها برای پای آدمی ساخته شده بود بالا روند. اسبها، چون نتوانستند به در نزدیک شوند، شیوه کشیدن آغاز کردند. روکسانا پاسخ نمی‌داد. آنگاه متوجه پنجه شدند. سر خود را به سوی پنجه‌های تاریک پیش بردنده؛ ولی جز ظلمت چیزی ندیدند. دویاره شیوه کشیدند. متعجب بودند که چرا دومینیتسا روکسانا صدایشان را نمی‌شنود و در به رویشان نمی‌گشاید. آدم کشته بودند و احساس می‌کردند که نیاز فوری به اعتراف دارند. می‌خواستند به روکسانا بگویند که لوسین آپوستول را کشته‌اند. می‌خواستند بگویند که او را به‌حاطر خیانت و بی‌وفایی، به‌حاطر زنا و جنایت و برای آنکه عدالت اجرا شود کشته‌اند. بویژه می‌خواستند بگویند که به عوض تو ما او را کشیم؛ تا تو از ارتکاب قتل اجتناب کرده باشی. آنها نمی‌توانستند به یک زن اجازه دهند که به چنین کار کثیفی دست زند.

آنها شوالیه بودند. و خود به چنین کاری مبادرت کردند. اسبها از تمام پنجره‌ها به درون خانه پتروداوا سرکشیدند؛ ولی هیچ‌کس را ندیدند. مرتب شیوه می‌کشیدند و سم به زمین می‌کوییدند.

دومینیتسا روکسانا با خود گفت: «این لوسین خیلی احمق است. من نمی‌توانم بفهمم چگونه ممکن است، یک مرد بایستد و به دست اسبهای خودش کشته شود. من طرز نشستن در سورتمه، طرز نشستن بر روی زین و تمام رموزی را که خود از نسلهای پیشین آموخته بودم به او یاد دادم ولی حالاً معلوم می‌شود که او هیچ‌چیز از آن بابت نفهمیده. و کشته شدن او به دست اسبها بدان معنی است که از آموزش من چیزی درک نکرده. مردی که تواند خود را از سورتمه‌ای که در حال واژگون شدن و شکستن است به بیرون پرتاپ کند، مرگش تأسفی ندارد. او احمق‌تر از آن بود که بتواند زندگی اش را نجات دهد.»

به قدری از بی‌کفایتی شوهر خود دچار شرم و نفرت شده بود که داستان زنا و کشته شدنش را فراموش کرد. با خود گفت: «یک مرد، یک شوهر وقتی تواند خود را از سورتمه شکسته‌ای که در حال سقوط به رودخانه است نجات دهد، احمق بی‌کفایتی بیش نیست، بویژه آنکه در همان حال اسبهایش با وجود بسته بودن، خود را از مهلکه می‌رهانند.»

روکسانا از جلو پنجه کنار رفت و گوشاهی خود را گرفت تا صدای شیشه اسبها را که با اضطراب تمام از او کمک می‌خواستند نشنود. او در این لحظه نمی‌خواست پاسخ آنها را بدهد.

با خود گفت: «این لوسین آپوستول همیشه احمق بود. به همین علت هم امشب موفق نشد زندگی خود را نجات دهد. و نیز به همین سبب بود که در منجلاب گناه زندگی می‌کرد. زندگی در لجن زار گناه، کار آدمهای احمق است. دست آلودن به گناه، خطای ناهنجاری است که مرتکبین در

محاسبه و ارزیابی و استدلال خود می‌کنند. زیستن در عالم گناه یعنی فدا کردن کل به‌حاطر جزء یعنی مهم دانستن جزء و خوار شمردن کل، او با ارتکاب گناه، کل را فدای یک ذره زن کرد. به همان شیوه که بعضی تمام کهکشان را قربانی ستاره‌ای می‌کنند. دست آلودن به گناه تنها به آدمهای احمق اختصاص دارد، تنها احمقها می‌توانند گناه کنند. لوسین، رئیس یک خانواده بود. او، رئیس من، رئیس استلا، رئیس اسبها و کوهها و جنگلها و نوکرها بود. ولی مجموعه این کل را قربانی یک ذره زن سفیدپوست موقمز کمکدار کرد. یک ذره زن هر اندازه جالب باشد باز یک ذره است، و در کفه دیگر جهانی جای دارد. شوهر، رئیس خانواده است، و رئیس خانواده، خورشید یک منظومه کوچک است. او منظومه‌ای را که خود، خورشیدش بود فدای یک عروسک پوست صورتی کرد و خود و منظومه‌اش را یکجا به نیستی کشاند. وقتی خورشید مرد، همه‌چیز می‌میرد، و دیگر هیچ‌گاه زنده شدن مقدور نیست. زیرا هر منظومه‌ای در نوع خود یک واحد منحصر به فرد تکرارناشدنی است که تنها با پیروی از تغییرات خورشیدش می‌تواند به زندگی ادامه دهد.

روکسانا از اینکه شوهرش تا به این پایه احمق بود و با ارتکاب گناه مرتکب چنین خطای ناهنجاری شده بود، گریه می‌کرد. در این وقت، در جلو خانه پتروداوا، قسمتی از سورتمه که اسبی آن را می‌کشید پدیدار شد که مردی بدان آویخته بود: لوسین آپوستول مانند شنل یا تکه‌پارچه‌ای که به پشت سورتمه گیر کند، روی برف کشیده می‌شد.

در حیاط همچنان بسته بود. سورتمه نمی‌توانست از گذرگاهی که اسبهای قبلی در آن تعییه کرده بودند عبور کند. لوسین ابتدا قوای خود را جمع کرد و روی زمین نشست، آنگاه مانند ماری سیاه و زخمی شروع به خزیدن کرد. می‌کوشید دست خود را به چفت در برساند. ولی اندک

نیرویی که برایش مانده بود، پاسخگوی تقلاهایش نبود. چندبار دست خود را به سوی چفت برد، اما نتوانست، و هر بار مانند لباسی که از جالبasi به زمین افتاد، با تمام بدن روی برف می‌افتداد، و مانند عبای گلوله شده‌ای بی‌حرکت می‌ماند. پس از اندکی باز از سر می‌گرفت.

اسبهایی که در میان حیاط چندین بار، بی‌نتیجه، شیشه کشیده بودند، سم کوییده بودند، دور خانه را چرخیده بودند و از تمام پنجره‌ها سرک کشیده بودند تا دومینیتسا روکسانا را بیدار کنند، با دیدن رفیقشان، سومین اسب که لوسین آپوستول و سورتمه شکسته‌اش را تا جلو در حیاط کشانده بود، به پیشواز او رفتند. این دو در درون و آن دیگری در برون حیاط پتروداوا، از بالای نرده‌ها، بینی بر بینی یکدیگر گذاردند و سرهایشان را در میان سوز سفید یخ‌بندان طوری به هم چسباندند که گوبی از سنتگینی عملی که مرتكب شده‌اند عمیقاً آگاهند و احساس اضطراب می‌کنند. اسهایی درون حیاط پس از مشورتی کوتاه با اسبی که با ارباب در بیرون در بود، بازگشتند و گردآگرد خانه را به زیر تاخت گرفتند و شیشه کشیدند. گاه‌گاه با دو پا چنان لگدهایی به ایوان می‌زدند که روکسانا احساس می‌کرد خانه زیر ضربات سمشان می‌لرزد. ولی او پاسخ نمی‌داد. در این میان لوسین آپوستول توانست چفت در را باز کند، و همچنان آویخته به سورتمه و اسب، خود را تا جلو راهرو بکشاند. آنگاه سوسماروار از پله‌ها بالا خزید و وقتی در ورودی ساختمان را در برابر خود دید، دست دراز کرد تا آن را هم مانند در حیاط بگشاید. ولی در اینجا کار دشوار بود. می‌بایستی کلید را در سوراخ قفل جای دهد و آن را بچرخاند. نتوانست نیروی کافی برای انجام این کار در خود جمع کند، با سروصورت خونین، بدون کلاه در آستانهٔ در، روی برف، بر زمین افتاد - و علی‌رغم غرورش شروع به کوییدن در کرد. ترجیح می‌داد بمیرد و در را

نکوید. اما درد شدیدی که او را آزار می‌داد غرورش را بکلی ذوب کرده بود. چند بار با مشت به در کویید، ولی جوابی نشیند و شکست خورده و در حال مرگ بر زمین افتاد. آن سه اسب که در عقب لوسین آپوستول ایستاده بودند، بی‌صدا سر خود را به طرف او دراز کردند و او را بو کشیدند تا بینند مرده است یا زنده. بعد اندکی صبر کردند، سپس هر سه با هم پشت به ایوان چوبی کرده و آن را چنان زیر ضربات لگد گرفتند که خانه پتروداوا به لرزه افتاد. لوسین بار دیگر قوای خود را جمع کرد، با مشت به در کویید و فریاد زد: دومینیترزا روکسانا، دومینیترزا.

در همان حال به فکرش رسید که پاتلیمون و دیگر نوکرها را صدا کند. ولی محل خواب نوکرها از خانه اربابان پتروداوا خیلی فاصله داشت. دوباره زنش را صدا زد. پشت سر او اسبها خاموش، به نظاره ایستاده بودند. متحیر بودند که روکسانا چرا جواب نمی‌دهد.

روکسانا نگاهی به اسبها که با شنیدن نامش گوش تیز کرده بودند انداخت و فریاد زد: کیست؟

لوسین آپوستول جواب داد: منم.

- من، کی است؟

- من لوسین، شوهرت. زخمی هستم، دومینیترزا. روکسانا گفت: صدای شوهر مرا تقلید نکنید. از این کار بهره‌ای نخواهید برد. شوهر من در خانه نیست.

آموزگار گفت: من خودم هستم، روکسانا.

- لوسین آپوستول شوهر من، ارباب و خورشید این خانه است. هر وقت بخواهد می‌تواند وارد خانه‌اش شود. او لباس کهنه نیست. مار و سوسмар هم نیست. او با خزیدن به در خانه خودش نمی‌آید که از دیگران گدایی کند و بخواهد در را به رویش بگشایند. او خودش در را باز می‌کند.

راهتان را بگیرید و از اینجا بروید، بیگانه.

- من بیگانه نیستم، روکسانا. لوسین هستم. اسبها بشدت زخمی ام کرده‌اند.

روکسانا گفت: آقای بی‌شعور، دست‌کم می‌خواستید حقه دیگری انتخاب کنید که با عقل سازگارتر باشد. شما چگونه ادعا می‌کنید که لوسین آپوستول هستید؟ لوسین آپوستول، داماد روکا، بزرگترین مردی و رام‌کننده اسب در کشور مولداؤی است. بروید از امپراتوریهای مجاور پرسید. آن وقت خواهید فهمید او مردی نیست که به دست اسبهای خودش زخمی شود.

آپوستول با ناله گفت: سانحه‌ای برایم پیش آمد. سورتمه تکه‌تکه شد. تمنا دارم، بازکن. قسم می‌خورم که خودم هستم.

روکسانا گفت: محال است شما شوهر من باشید. شوهر من با اسبهای خودش، با اسبهایی که به دست خودش تربیت کرده، به گردش رفته است. لوسین آپوستول، داماد روکا، در سورتمه خود و با اسبهای خود، بیشتر از ماهی در آب امینیت دارد. اگر در خطر افتاد، اسبهایش اورانجات می‌دهند. اسبهای روکا، ارباب خود را که تربیتشان کرده است، می‌شناستند و دوستش دارند. اسب روکا خود را به سیل می‌زنند و جانش را فدای اربابش می‌کند. راهتان را بگیرید و بروید و این قضیه را که یک اسب اصیل اربابش را زخمی کرده است، برای دیگران نشخوار کنید، نه برای من.

لوسین آپوستول گفت: مرا آزار نده، روکسانا. جانم به لب رسیده است.

روکسانا ایستاده و عمود بر زمین، به در چسبیده بود و ناله‌های شوهرش را که در بیرون در، روی برف، پهن شده بود گوش می‌کرد. پس

از اندکی پرسید: راستی ممکن است خودت باشی؟ مثل اینکه احساس می‌کنم این امر غیرقابل تصور واقعیت دارد. آیا براستی خودت هستی؟

- خودم هستم، روکسانا.

- زخمی شده‌ای؟

لوسین آپوستول گفت: خیلی، بشدت. سورتمه در رودخانه افتاد و تکه‌تکه شد. یک اسب هم مرد. من به اسبهای دیگر بند شدم، و آنها مرا مثل تکه‌ای هیزم پنج کیلومتر روی زمین کشاندند و تا جلو این در آوردند. می‌توانی آثار خون را روی برف ببینی.

روکسانا با نفرت گفت: ای خزندۀ بدیخت! تا این وقت شب کجا بودی؟ اسبها حالا باید مشغول استراحت باشند. اربابشان هم همین طور. شب از نیمه گذشته است. در این وقت شب از کجا می‌آیی؟

- به محض آنکه داخل شوم برایت می‌گوییم، روکسانا، در را باز کن.

- آیا راست است که از مسافرخانه «بول طلا» می‌آیی؟

- راست است، ولی سوگند می‌خورم که دیگر این کار را نکنم. اشتباه کردم، روکسانا، در را باز کن.

- آیا راست است که حیم موندا در سفر است؟

- راست است. فقط از تو خواهش می‌کنم، در را باز کن. قسم می‌خورم که این آخرین بار باشد.

- آیا راست است که روزا موندا در مسافرخانه را بسته است تا مشتریها مزاحمتان نشوند و آیا راست است که شما دو نفر در مسافرخانه تنها بوده‌اید؟

- آزارم نده، روکسانا. در را باز کن. گفتم، زخمی مشرف به مرگ هستم.

- آیا راست است که تا این وقت شب را با روزا گذرانیده‌ای؟

- راست است. ولی دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد.

- آیا راست است که از آغوش روزا بیرون می‌آیی؟
- راست است. از تو پوزش می‌خواهم. در را باز کن.
- روکسانا خاموش و بی حرکت ایستاد.
- در بیرون در، مرد زخمی که صبر و توانش به پایان رسیده بود گفت:
روکسانا، از تو پوزش می‌خواهم. تمبا می‌کنم در را به رویم باز کن.
دومنیتسا روکسانا پاسخ داد: من قاضی نیستم و نمی‌توانم تو را محکوم
یا تبرئه کنم.
- از تو استدعا می‌کنم، باز کن.
- من نمی‌توانم باور کنم که تو لوسین آپوستول، شوهر من باشی.
شوهر من، برای من، سوگند وفاداری یاد کرد. ولی می‌دانم که سوگندش
را شکست و مرتکب خطأ شد. انسان گه گاه میزان حماقتش سر به آسمان
می‌زند. می‌دانم که زن و فرزند و اسبها و نوکرها و همه‌چیزش را فدای یک
ذره زن پوست صورتی کرد. یک ذره زن سفید و صورتی، هر اندازه جالب
و دلپذیر باشد باز شایسته آن نیست که جهانی را به خاطر یک لحظه لذت
福德ای او کنند. اما شوهر من این کار را کرد. من طبیعت را متهم کرده‌ام که او
را چنین ابله آفرید، و برahan دیگری برای محکوم کردن او اقامه نکرده‌ام.
اما اینکه او جان و زندگی اش را هم به خاطر این ذره زن پوست صورتی فدا
کند، برایم قابل تصدیق نیست. اگر چنین کاری کرده باشد حماقتی بس
بزرگ مرتکب شده است. نه، چنین چیزی درست نیست. من حرف تو را
باور نمی‌کنم. طبیعت هرگز آدمهایی تا این پایه بی شعور نیافریده است، که
پس از آنکه همه‌چیزشان را فدا کردنده، جانشان را هم فدا کنند، آن هم
برای یک ذره اندک... نمی‌توانم گفته‌هایت را باور کنم.
- روکسانا، خودم هستم، شوهرت.
- محال است تو شوهرم باشی.

- باز کن، روکسانا. حتی اگر از من متفرق باشی و مرگم را بخواهی، باز هم به حکم قانون مجبوری در رابه رویم باز کنی. من زخمی هستم. قانون تو را وظیفه دار کرده است که به زخمی‌ها و آنها که در خطر مرگ هستند کمک کنی. اگر در را باز نکنی فردا توفیقت خواهد کرد.

روکسانا گفت: ای احمق بیچاره! ای احمق بیچاره! باز هم که سند حماقت ارائه می‌دهی. همه می‌دانند، از وقتی که تو در منجلاب گناه و زنا زندگی می‌کنی، من با دخترم در اتاق پشتی می‌خوابم. تو خودت که می‌دانی از داخل یاتاک هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. حتی اگر در را با تبر خرد کنی در یاتاک چیزی شنیده نمی‌شود. از زاویه دید قانون من صدای تو را نمی‌شنوم. فهمیدی چه گفتم؟

- رحم کن، روکسانا. رحم کن.

- این تنها چیزی است که نمی‌توانی از من بخواهی. من قبلًا به تو هشدار دادم. روزی که به خواستگاری من آمدی - روز بیست و سوم آوریل، روز سن ژرژ - به تو گفتم که من یک زن کوهستان هستم. گفتم که من فقط یک سعادت و یک خطمشی می‌شناسم. روی همین اصل بود که از تو تقاضای وفاداری کردم. به تو گفتم که من مثل سیلاجم، جز عدل و انصاف چیزی نمی‌شناسم، از رحم هیچ اطلاعی ندارم. همه اینها را به تو گفتم. حالا چیزی را که نمی‌توانم به تو بدهم از من نخواه.

روکسانا به اتاق پشتی بازگشت. چراغ خواب در زیر تمثال سن ژرژ پیکر ازدها را که با نیزه قدیس و در زیر سمهای اسب سفید از پای درآمده بود روشن می‌ساخت. استلا در خواب بود و در عالم خواب لجخند می‌زد. روکسانا در کنار کودک دراز کشید و آرام به خواب رفت. آنچه باید اجرا می‌شد، به دست خدا انجام گرفت: عدالت. روکسانا به عنوان قربانی و شاهد گناه در دادگاه حضور یافته بود و خود را مستوجب سرزنش

نمی دید. او معتقد بود که در این دنیا ترحم تا جایی قابل قبول و قابل ستایش است که مخل اجرای عدالت نباشد.

صبح آن شب، پاتلیمون هایدوک و نوکرها جسم بی جان آموزگار لوسین آپوستول را در جلو در روی راهرو بخ بسته پیدا کردند. ردی از خون به طول پنج کیلومتر از خانه پتروداوا تا محل حادثه روی برف سفید کشیده شده بود. در اینجا سورتمه شکسته بود و یک اسب مرده بود. سانحه روشنتر از آن بود که محتاج بازجویی از این و آن باشد. گذشته از آن همه می دانستند که هر اتفاقی در جلو در ورودی خانه رخ دهد، حتی اگر در را با تبر هم بشکنند، هیچ صدایی به اتاق خواب دومنیتسا روكسانا و دخترش نمی رسد.

آموزگار لوسین آپوستول را در گورستان صومعه نیامتز در کنار مردگان خانواده روکا به خاک سپردند. دومنیتسا روكسانا آپوستول، بیوہ متوفی، دستور داد بر صلیب چوبی بالای قبرش بنویسنده: «این آرامگاه ابدی لوسین آپوستول است که اسبهای خودش او را کشتند.»

۴

نخستین مجلس رقص و جنگ جهانی اول

- استلا، این نخستین مجلس رقص توست. حادثه‌ای که در زندگی هر زن اهمیت فوق العاده‌ای دارد. برای نخستین بار قدم در میان مردم و محافل خواهی گذاشت. در تمام زندگی ات به این مجلس رقص فکر خواهی کرد و هرگز آن را فراموش نمی‌کنی. حتی هنگامی که می‌خواهی برای همیشه چشم برهم گذاری به یاد آن خواهی افتاد. باید بسیار زیبا باشی.

دومنیتسا روکسانا آپوستول، بیوه آموزگار لوسین آپوستول، پیراهن رقص دخترش، استلا آپوستول را آزمایش می‌کرد. قرار بود سه هفته دیگر استلا به سرپرستی مادرش در مجلس رقص یاسی¹ شرکت کند. در پاییز هر سال این مجلس رقص در یاسی پایتخت مولدابی دایر می‌شد.

- استلا، شاید سرنوشت تو همان سرنوشت قرن باشد. تو شانزده سال

داری، و از قرن هم شانزده سال می‌گذرد...

پاییز سال ۱۹۱۶ بود. در این تاریخ استلا آپوستول زنی بود بلندقد،

باریک میان، و همچون درخت صنوبر راست. یک زن واقعی پتروداوا؛ عیناً نظیر مادر بزرگش الیرا روکا و نظیر مادرش دومینیتسا روکسانا. او در برابر آینه قدمای اتاق پذیرایی خانه پتروداوا ایستاده بود و تصویر خود را تماشا می‌کرد.

ه استلا گفت: پراهن سفید، پراهن نخستین مراسم تقدیس است، پراهن عروسی است، و همچنین پراهن وداع با دنیاست. دوشیزگان هم مانند نوعروسان و دخترهای تقدیس شونده بالباس سفید به خاک سپرده می‌شوند. پراهن سفید نظیر یک برگ کاغذ است. همه چیز روی آن می‌توان نوشت؛ اعلام جنگ، قطعه‌ای شعر، یک نامه عاشقانه، دعوت برای سوگواری یا برای جشن عروسی. شاید در همین نخستین مجلس رقص، من با مردی برقصم که در آینده شوهرم باشد. خیلی عالی است، این طور نیست، ماما؟

دومینیتسا روکسانا آپوستول جواب داد: آری دخترم، عالی است. او مشغول کارش بود. هر بار که این پراهن سفید را آزمایش می‌کرد، استلا در صدد برمی‌آمد مطلبی را که از دیر باز بین او و مادرش ناگفته مانده بود به میان کشید و در آن باره با مادرش حرف بزنند. حالا هم می‌خواست سر صحبت را باز کند. پس گفت: ماما، آیا حالا می‌توانیم صحبت کنیم؟

- مگر تا به حال چه کار می‌کردیم؟ اینها صحبت نبود؟
جواب دومینیتسا روکسانا تند و خشن بود. او نسبت به استلا بی‌انصافی به خرج می‌داد. نیک می‌دانست دخترش در باره چه چیزی می‌خواهد حرف بزنند. وقتی لوسین آپوستول پدر استلا مرد، استلا چهار سال بیشتر نداشت. بر صلیب بالای قبر پدرش نوشته بودند: «لوسین آپوستول را اسبهای خودش کشتند». استلا در باره کشته شدن پدرش به وسیله اسبها

چندین بار سؤال کرده بود، ولی هیچ‌گاه جواب کافی نشانیده بود. در همه خانه پتروداوا یک قطعه عکس از آموزگار لوسین آپوستول دیده نمی‌شد. روکسانا هرگونه اثری را که ممکن بود یادآور دوران زندگی او باشد پاک کرده بود. وی دوران بیوگی را مانند اسلاف خود به تربیت اسب اشتغال داشت.

- مامان، تو وعده کرده بودی وقتی به سن درک و شعور رسیدم درباره پدرم و چگونگی مرگش برای من صحبت کنی.
دومنیتسا روکسانا گفت: درست است.

و در همان حال با نوک سنجاق پوست بدن دخترش را گزید. استلا چیزی نگفت، و از داد و بداد خودداری کرد، باز دنباله سؤال خود را گرفت.

- حالا که دارم وارد محاذل می‌شوم، و به نخستین مجلس رقص می‌روم، دیگر یک زن شده‌ام و همه چیز را می‌فهمم. حالا می‌توانی برایم صحبت کنی.

- چه چیز را دقیقاً می‌خواهی بدانی؟

- می‌خواهم بدانم پدرم چگونه کشته شد.

- آیا این مطلب خیلی برایت جالب است؟

- هر آنچه با مسببین زندگی و سرنوشت من ارتباط پیدا کند برایم جالب است. بین، مادر، من از اینکه تا امروز هیچ چیز در آن مورد برایم نگفته‌ای کینه‌ای نسبت به تو در دل نگرفته‌ام. بر عکس، از اینکه دروغ تحویلم نداده‌ای از تو ممنونم و بر کارت ارج می‌گذارم. تو صبر کردی که من به سن فهم برسم تا بتوانی حقیقت واقعه را برایم بگویی. این طور نیست؟ من هم همین را ترجیح می‌دهم، که تو چیزی نگفتی، و از نقل یک قصه دروغ مثل کاری که با بجه‌ها می‌کنند پرهیز کردم. تو براستی دارای

یک منش عالی هستی. و من تو را به داشتن چنین شخصیتی تحسین می‌کنم. تو هیچ وقت دروغ نمی‌گویی. این طور نیست؟
دومینیتسا روكسانا جواب داد: همین طور است.

استلا درحالی که رویه‌روی آیینه ایستاده بود و خود را در لباس سفید تماسا می‌کرد گفت: می‌خواهم حقیقت مرگ پدرم را بشنوم.
مادرش زانو به زمین زده بود و چینهای پراهن او را مرتب می‌کرد.
استلا افورد:

- و اگر، اکتون که من همه‌چیز را می‌توانم بفهمم، باز هم ترجیح می‌دهی حرف نزنی، من مجبورت نمی‌کنم و اصراری ندارم که چگونگی واقعه را برایم تعریف کنم. شاید گفتن موضوع برایت ناراحت کننده باشد و مطلب طوری است که ترجیح می‌دهی من که دخترت هستم، از زبان تو، که مادرم هستی، چیزی درباره آن نشتم. شاید مسائل توهین آمیزی در بین بوده که گفتنش برایت سخت است.

دومینیتسا روكسانا جواب داد: ابدآ. داستان پدر تو چنان پیش پا افتاده و خنک بود که من تقریباً شرم دارم اعمالی آن‌گونه سطحی و مبتذل را حکایت کنم. داستانی آنقدر کوچک و بی‌اهمیت که ذکرش انسان را سرافکننده می‌سازد. گوش کن، در جاده‌ای که از پتروداوا به‌طرف پایین می‌رود، در حدود سی کیلومتری اینجا، دوازده سال پیش مسافرخانه‌ای موسوم به «پول طلا» وجود داشت. اسم صاحب مسافرخانه روزا موندا بود. یک عروسک پوست صورتی به تمام معنی؛ کوتاه قد، گرد و چاق، با موهای خرمایی، چشمها مکار، دندانهای قشنگ و ریز مثل دندانهای سنجباب. خلاصه یک بازیچه، یک وسیله سرگرمی، یک ماده آدم گزنه بود. پدرت مرا به خاطر او فریب داد، و با این عمل خود کار احمقانه و مبتذلی کرد. شبی که کله‌اش در اثر شهوت و الكل داغ شده بود، سورتمه

را شکست و موجب سقوط آن در رودخانه شد. می‌بینی کارش چه قدر پست و سطحی بوده است؟ مرتكب گناه کوچک آقا کوچولوها شد و مثل آقا کوچولوها هم مرد. پس از شکستن سورتمه به بند اسبها آوبخت و خود را تا جلو در حیاط کشید و داخل حیاط شد. زخمی و مست و در حالی که وحشت مردن او را گرفته بود، مثل یک سوسمار، مثل یک خزنده از پله‌ها بالا خزید. دستش را دراز کرد که در را باز کند ولی نتوانست. شاید هم دستش می‌لرزید، و به همین خاطر نتوانست کلید را در سوراخ قفل جای دهد. و در حالی که کلید خانه‌اش در کف دستش بود، در آستانه در خانه یخ کرد و مرد. روز بعد هم نوکرها جنازه‌اش را در برابر در پیدا کردند. این بود تمامی داستان پدرت. و من تا امروز بدان سبب از ذکر آن خودداری کردم که به خاطر داشتن چنین پدر سطحی و مبتذلی در تو ایجاد عقده شرم و حقارت نکنم. وقتی مستخدمان جنازه او را در بالای پله‌ها پیدا کردند، معلوم شد که آن بدیخت بیچاره برای تکمیل هرچه بیشتر ابتدال نمایش خود، دو بطری شراب بسیار معمولی و بسیار نامرغوب هم در جیب دارد. چرا او این شرابها را که نوشابه مردم عامی است به خانه پتروداوا آورده بود؟ در زیرزمین ما هزاران بطری شراب اعلا و مرغوب انبار شده است. ولی او دو بطری شراب معمولی به همراه خود داشت. روزا موندا، صاحب مسافرخانه، آن شرابها را به او داده بود که خود را در راه گرم کند. آنچه بیش از هرچیز مرا متعجب ساخت این بود که چرا با آنکه من همیشه با کوتاری^۱ از او پذیرایی می‌کردم، او به آن شرابهای تفاله‌مانند بی قیمت دل بسته بود. اما نه تنها این یک مورد، بلکه همه‌چیز او مبتذل و بیش پا افتاده بود. این بود تمام داستان پدرت که ذره‌ای عظمت و شوکت در آن به چشم نمی‌خورد. مرگش هم به همان کیفیت اتفاق افتاد که

سراسر زندگی اش را سپری کرد؛ زندگی یک انسان دشت، عاری از هرگونه عظمت و رفعت، با پستی و فرومایگی. زندگی یک خزندۀ تیره بخت، یک حشرۀ مزرعه و زمینهای مسطح. مرگش هم مثل یک حشره اتفاق افتاد و در زیر دست و پای اسبهای خودش له و مض محل شد.

- فقط همین، مامان؟

- همین، و تازه همین هم اضافه است. من گاهی از خودم می‌پرسم چگونه خداوند این همه پستی و بی‌لیاقتی را در مخلوقات از مخلوقات خود می‌آفریند؟!

- تو هیچ وقت دروغ نمی‌گویی، مامان. پس بگذار از تو سؤال کنم، آیا راست است که می‌گویند تو ایستادی و پاپا در برابر چشمت مرد؟

دومنیتسا روکسانا گفت: لابد می‌خواهی برسی آیا تصادفاً من قاتل پدرت نبوده‌ام؟ این طور نیست؟ بین دخترم، آیا تو تصور می‌کنی قانون، و حتی قانون کشور کوچکی مثل این رومانی ما قاتل را آزاد خواهد گذارد؟

تصور می‌کنی اگر من پدرت را کشته بودم امکان اینکه تو را تربیت کنم و در کنارت باشم برایم باقی می‌ماند؟ خیال می‌کنی چگونه ممکن بود، در صورت ارتکاب قتل، از چنگ زندان و معادن نمک که مجازاتگاه قاتلهاست بگریزم؟

- از سؤالی که کردم معدّرت می‌خواهم، مامان. این چیزی است که من از زبان مردم شنیده‌ام.

- چه شنیده‌ای؟ آیا شنیده‌ای که پدرت را من کشته‌ام؟

استلا جواب داد: نه، مامان. به من نگفته‌اند که تو پدرم را کشته‌ای. اما شایع است که تو بالای سرش بوده‌ای و گذاشته‌ای بمیرد. او در خانه را کوید و تو شنیدی و در رابه رویش نگشودی. یک زن روکا ممکن نیست وقتی در خانه‌اش را می‌کوبند، نشنود. می‌گویند تو نخواستی در رابه روی

او باز کنی. و بدین ترتیب، این خود نوعی آدم کشتن است که انسان بایستد و ناظر مرگ کسی باشد.

- نه، استلا. گو آنکه من یک زن روکا هستم و اسمم دومینیزا روکسانا است، گو آنکه به خاطر شهامت و اسبهایم در پنج امپراتوری شهرت دارم، ولی نمی‌توانستم صدای دری را که پدرت می‌کویید بشنوم. نه، من صدای پدرت را نشنیدم «چون صدای کسی را که موجودیت ندارد نمی‌توان شنید». از روزی که او دست به ارتکاب زنا، خیانت، بی‌وفایی و جنایاتی که خاص مردم پست است آلود، من با تو خلوت اتاق پشتی را اختیار کردم، و از آن روز دیگر وجود او برایم متغیر شد. می‌فهمی چه می‌گوییم؟ او در میان شعله‌های گناه به صورت یک شیء سوخته درآمد، که باد خاکسترش را برد، ابر هم دودش را بلعید، و دیگر از موجودیتش چیزی باقی نماند. او دیگر جسمًاً و روحًاً برای من هیچ بود. پس من چگونه می‌توانستم صدای کسی را که هیچ بود بشنوم؟ جواب بده، استلا. من چگونه می‌توانستم به ندای یک مخلوق غیرموجود پاسخ گویم؟ او برای من یک مخلوق غیرموجود بود.

استلا گفت: مرا بیخش، مامان. از تو سؤال احمقانه‌ای کردم. آنچه گفتم بكلی احمقانه بود. صدای کسی را که موجودیت ندارد نمی‌توان شنید. در این هیچ جای شک و شباهی نیست. و برای گوش هیچ انسانی امکان شنیدن چنین صدایی وجود ندارد. و با آنچه گفتی طبیعی بود که پدر من موجودیت خود را از دست داده باشد. گناه و خیانت از آتش مخوفتر است. چون خیانت نه تنها ذات جسمانی خائن را مض محل می‌کند، بلکه تصویر او را نیز از خاطره آنان که بدختی شناسایی وی را داشته‌اند محظوظ نبود خواهد کرد. خائن در خاطره‌ها و در زمان قلع و قمع و ناپدیدی می‌شود. این اولین موردی است که قانون لاووازیه «هیچ چیز از بین

نمی‌رود، هیچ‌چیز خود به خود به وجود نمی‌آید، همه‌چیز تغییر شکل پیدا می‌کند» اعتبار خود را از دست می‌دهد. در طبیعت، خائن تنها چیزی است که از بین می‌رود، و هیچ‌گونه اثری از خود باقی نمی‌گذارد. بیا ببوسمت، مامان. خواهش می‌کنم مرا ببخش. صدای غیر موجود را نمی‌توان شنید، ولو آنکه به در هم بکوبد.

دومنیتسا روکسانا گفت: تو یک زن واقعی روکا هستی، استلا. بیا در آغوشم.

در این هنگام چند ضربه به در نواخته شد، و پاتلیمون هایدوک پیش از آنکه اجازه ورود بگیرد پا به درون اتاق پذیرایی که استلا در آن اولین پیراهن رقص خود را آزمایش می‌کرد گذارد.

روکسانا پرخاش کنان گفت: کار به جایی رسیده که حالا دیگر بدون آنکه دریزنی و منتظر شوی تا به تو اجازه دهنده، بالای سرما می‌آینی؟
- بیخشید، دومنیتسا روکسانا. ناگزیر بودم. حامل خبری خیلی جدی هستم. اعلان جنگ کرده‌اند. رومانی در جنگ بین‌الملل وارد شده است. در دهات پایین تمام مردان را احضار کرده‌اند. هرکس فرار کند، او را می‌گیرند و با دستبند به جبهه جنگ می‌فرستند. ارتش مثل مور و ملخ به خانه‌های مردم هجوم می‌برد. فرمان مصادره گندم، ذرت، احشام، دواب، طلا و عسل صادر شده است. تا چند روز دیگر نظامی‌ها به سراغ ما خواهند آمد.

- استلا، برو در اتاق مجاور و پیراهن سفیدت را بیرون بیاور. دیگر وقت آن نیست که به مجلس رقص فکر کنی. لباس پوش و حاضر باش که رهسپار اسکیت^۱ شوی.

اسکیت، پناهگاهی بود در اعماق جنگل برای مردان و زنانی که

می خواستند خود را از مصایب جنگ دور نگه دارند. اربابان پتروداوا هر بار که هجوم مسلحه‌های رخ می داد با اشیای قیمتی خود به آنجا پناه می بردند.

- پاتلیمون، اسبها، دخترم. استلا همین امشب حرکت می گند.
استلا گفت: مامان با هم حرکت می کنیم.

دومینیتسا روکسانا جواب داد: ترتیب کار همان است که گفتم. صدھا سال است که این قاعده عمل می شود. به محض اعلام جنگ نخست باید دخترها و اسبها را در اعماق جنگل پنهان کنند. اینها نخستین قربانیان جنگ و تهاجم هستند. به دنبال آنها باید جوانان، خواربار، احشام، وزنان را از معركه بیرون برد. در زمان جنگ حقیقت و سخن راست را یکسره از میان می برند و دروغ را جانشین آن می کنند که دشمن را خراب و بی اعتبار سازند. عدالت فراموش می شود و جای خود را به زور و قدرت می دهد. دخترها را پنهان می کنند و فواحش به جای آنها ظاهر می شوند. همه چیز باید شکل دیگری به خود بگیرد. لحظه‌ای تأخیر جایز نیست. فوراً اثاثات را جمع کن و آماده رفتن باش. در زمان جنگ، فقط پیرزنان و معلولها و حیوانهای حرام گوشت در امان هستند. جنگ یعنی انحطاط دنیا و تنزل طبیعت. یعنی مدارا با زشتهایا و بدیها و ویران کردن خوبیها و زیباییها.

استلا با تلغی گفت: درست در همین موقع که من شانزده سال دارم و باید در نخستین مجلس رقص خود برقسم، این جنگ لعنتی باید دامنگیر ما شود! چرا ما باید درست پیش از آنکه نخستین مجلس رقص من آغاز گردد وارد این جنگ جهانی شویم؟

- دختر کوچکم، تقصیر با خودت است. تو همزمان با شروع قرن به دنیا آمده‌ای و باید تمام مشقات آن را هم تحمل کنی. وقتی قرنی در

شانزده سالگی جنگ بین‌المللی راه می‌اندازد مانند دختر جوانی است که نخستین مجلس رقص خود را جشن می‌گیرد.

دومینیزا روکسانا روی به پاتلیمون هایدوک کرد و پرسید: چرا این جنگ جهانی را اعلام کرده‌اند؟ آیا ترک‌ها باز مملکت ما را اشغال کرده‌اند؟

- نه، دومینیزا. دیگر در اروپا نه ترک وجود دارد، نه واندال، و نه هون.

- پس چه کسی رومانی را اشغال کرده است که همهٔ ما را در این اول

پاییز به جنگ احضار می‌کنند؟

پاتلیمون هایدوک جواب داد: هیچ کشوری رومانی را اشغال نکرده

است.

- پس حالا که قرن و دختر من شانزده ساله‌اند بر ضد که و برای چه

باید بجنگیم؟

- هیچ کس بدرستی نمی‌داند دشمن کیست. ولی ما در حال جنگ هستیم و نبرد در تمام جبهه‌ها جریان دارد. رومانی در جنگ بین‌الملل که دو سال از آغاز آن می‌گذرد وارد شده است. به طوری که روزنامه‌ها می‌نویسند، در یک طرف مخاصمه آلمانی‌ها و متعددین و در طرف دیگر فرانسویان و متفقین قرار دارند. هیچ موجی برای جنگ نه با آلمانی‌ها، و نه با فرانسویان، در دست نداریم. فقط چند روز دیگر باید صبر کنیم تا بدرستی معلوم شود که چه کسانی دشمنان ما هستند. گویا دولت برای تعیین دشمنان ما یک‌بار قرعه کشی کرده و قرعه سفید درآمده است. ولی چون لازم بوده که ما هم وارد جنگ شویم، بنای کار را بر بازی شیر یا خط گذارده‌اند. زیرا جنگ، جنگ جهانی است، و همهٔ ملت‌های روی زمین، اعم از کوچک و بزرگ، ناگزیرند در آن شرکت کنند. به همین سبب هم آن را «جهانی» می‌خوانند. گفته می‌شود سکه پولی را به هوا انداخته‌اند و قرار

گذاشته‌اند اگر شیر آمد بر ضد فرانسه می‌جنگیم، هر چند که فرانسویان از لحاظ نژادی لاتین و ملت برادر ما هستند، اگر خط آمد بر ضد آلمان می‌جنگیم، هر چند که پادشاه رومانی آلمانی است.

استلا پرسید: مامان، این نخستین جنگ جهانی است که در دنیا راه افتاده است؟

دومنیتسا روکسانا جواب داد: آری.

او دلواپس و مغموم بود. ولی استلا که با نشاط به نظر می‌آمد گفت: مامان مرا بیبخش. من ترجیح می‌دهم ورود در محافل را با جنگ آغاز کنم تا از طریق مجلس رقص. این طور جالبتر و جنبه ابتداش کمتر است. بویژه آنکه جنگ، جنگ جهانی اول، نخستین جنگ قرن، و مهمتر از همه نخستین جنگ جهانی «من» است. من و قرن هر دو شانزده سال داریم. و این یک تصادف است.

- وقتی جنگ رخ می‌دهد، دخترها از میان مردم و محافل بیرون می‌روند. شهرها و دهات در دوران جنگ فقط جای پیرزنان و فواحش است. برو لباست را پوش و آماده سفر شو. تازمانی که جنگ جریان دارد در اعماق جنگل خواهی ماند و جز درخت صنوبر و خرس و آسمان چیز دیگری نخواهی دید. چنین است دنیایی که تو در آن زندگی می‌کنی، چه می‌توان کرد! و به نخستین مجلس رقصت موقعی خواهی رفت که جنگ تمام شود. الیه به شرط آنکه خیلی طول نکشد و تو پیر نشوی. چون جنگهایی بوده‌اند که سی سال طول کشیده‌اند. و حتی یک جنگ صد سال طول کشیده است. برای عزیمت عجله کن، و به فکر بازگشت هم نباش.

۵

تاجگذاری مضاعف

پاتلیمون هایدوک گفت: خانه پتروداوا مصادره شده است و ژاندارمها آن را تصرف کرده‌اند. قرار است فرمانده ارتش روس در مولداوی در آنجا سکونت کند.

دومنیتسا روکسانا که با اسبهای استلا، مستخدمان و کلیه اشیا قابل حمل خود در اسکیت، پناهگاه واقع در دل کوهها مستقر شده بود به گزارش پاتلیمون هایدوک گوش می‌داد. پاتلیمون هایدوک از پتروداوا باز می‌گشت. در خانه پتروداوا غیر از دیوارها، درختها، پشت‌بام، درها و صنوبرها تقریباً چیز دیگری باقی نمانده بود. ملت رومانی که از آغاز حیاتش در این جهان جز هجوم مسلحانه، گریز به پناهگاه، بازگشت به دهات سوخته و چپاول شده چیزی به یاد ندارد، بخوبی توانسته است با موقعیت جغرافیایی خاص خود و جبر تاریخ سازش کند. در رومانی هیچ خانه یا شهری با سنگ خارا و آهک و نظایر آن ساخته نمی‌شود. هر نسلی اقلاییک یا دو تهاجم را - اگر نگوییم بیشتر - به چشم می‌بیند و هر بار مردم

ناگزیرند، مثل دومینیتزا روکسانا، به دل جنگلها و کوهها پناهنه شوند. خانه‌ها را تعمداً طوری می‌سازند که اگر به تصرف دشمن درآمد و یا مورد غارت و آتش سوزی قرار گرفت، لطمہ زیادی به آنها نخورد. در ساختن اثاثیه خانه سهولت حمل و نقل مراعات می‌شود. مردم رومانی به جای کمد و اشکاف، صندوقهای قابل حمل و نقل می‌سازند. بنایی که با مصالح بسیار پردوام ساخته شده باشد در رومانی وجود ندارد. زیرا همه می‌دانند که هرچیزی بسازند ظرف ده یا پانزده سال به طور اجتناب ناپذیر به آتش کشیده خواهد شد. نقاشی و تصاویر و تمثالها را روی دیوارها نمی‌کشند. چون دیوارها بزودی خواهد سوخت. این قبیل آثار تماماً روی پارچه یا به صورت گلدوزی شده و بافته شده تهیه می‌گردد و حفظشان آسان است. پارچه را می‌توان لوله کرد و در صندوق گذاشت و صندوق را برابر پشت اسب و به پناهگاه برد. بدین‌سان آثار هنری را که با عطش زنده ماندن و مقابله با زمان خلق می‌شوند از خطر دستبرد نجات می‌دهند.

در خانه پترودروا آنچه از اشیا زیبا و گرانبها وجود داشت به پناهگاه اسکیت منتقل شده بود. به همین سبب اربابان پترودروا از حضور و استقرار روس‌ها در خانه خود چندان ناراحت نبودند.

دومینیتزا روکسانا گفت: پس معلوم شد که ما آلمانی‌ها را به عنوان دشمن انتخاب کرده‌ایم و بدین ترتیب متفق فرانسویان و روس‌ها هستیم. برای پادشاه بیچاره رومانی که زبان کشورش را هم تقریباً بلد نیست سخت است که بر ضد آلمانی‌ها و هم‌نژادان خود بجنگد. اما از آنجاکه تقدیر چنین خواسته و او دشمن خود را با بازی شیر یا خط انتخاب کرده است، ناچار باید به فتوای تقدیر تن دردهد. وانگهی اگر ما هیچ موجبی برای اعلان جنگ با آلمانی‌ها نداریم به همان نسبت هیچ انگیزه‌ای هم وجود ندارد که بخواهیم با فرانسویان بجنگیم. آلمانی‌ها و فرانسویان برای

ما به یک میزان دوست و خارجی هستند. حال اگر ناگزیریم بر ضد یکی از این دو کشور بجنگیم آن دیگر حکم تقدیر است و باید تسلیم بازی تقدیر باشیم. ظاهراً امریکایی‌ها که به مالیخولیای آزاد ساختن ملت‌ها گرفتارند خود را اخلاقاً موظف دیده‌اند که بنا به قوانین دموکراسی از عموم ملل برای شرکت در جنگ دعوت به عمل آورند، به همان شیوه که در یک سالن همگانی مدعین را به عنوان افراد متساوی الحقوق به رقص دعوت می‌کنند. وقتی در مجلسی گروهی سرگرم رقص یا مسلسل‌کشی هستند، اگر کسی در جنگ جهانی شرکت نکند به همان میزان موجب رسخند و تمسخر است که آن کس که رقص بلد نیست و در گوشه‌ای از سالن بیکار نشسته است!

در این حال روکسانا آهی از تأسف برکشید. او پیش از اعلان جنگ استلا را به مدرسه شبانه‌روزی یاسی فرستاده بود. استلا در مدرسه نزدیک دوست کلمه فرانسه، اندکی موسیقی و تعدادی تصنیف شورانگیز یاد گرفته بود. و در حدود دوازده جلد رمان عشقی نیز خوانده بود که محتوای آنها را برای مادرش و پاتلیمون حکایت می‌کرد و آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد.

در آن پاییز سال ۱۹۱۶، قرار بود استلا پس از نخستین مجلس رقص خود به شبانه‌روزی باز گردد و مادام که ازدواجش عملی نشده است، تحصیلات خود را در زمینه برخی موضوعات سطحی، به منظور پرورش صفات زنانه و مقداری مطالب پوچ دیگر دنبال کند. أما به تعویق افتادن نخستین مجلس رقص و اعلان نخستین جنگ جهانی تمام نقشه‌های آینده را برم زد. با همه اینها، استلا در اسکیت آسایش خاطر داشت.

آسمان، کوهها، اسبها و اشیا خانه همان بود که در پتروداوا دیده می‌شد. بر دیوار شرقی خانه همان تمثال سن‌زرژ که اژدها را از پای در

می آورد آویخته بود و همان چراغ خواب در زیرش می سوتخت. رومیزیها همان بودند که قبلاً بودند و کف اتاق با همان قالیهای سابق مفروش بود. تنها اختلاف پتروداوا با اسکیت این بود که هیچ جاده‌ای به اسکیت منتهی نمی شد و هیچ بیگانه‌ای نمی توانست قدم به آنجا گذارد. خرسها، گرگها، خرگوشها، رویاهها تا آستانه در نزدیک می شدند و از چیزی بیم نداشتند. آنها ترس از آدمی را نیاموخته بودند؛ چون آدمی خیلی بندرت قدم در این منطقه می گذاشت.

استلا هر روز سوار بر اسب می شد و با نوعی خوشبینی که مادرش از آن بی بهره بود انتظار آینده را می کشید. او اعتقاد داشت که ستاره اقبالش از ستاره دیگر زنان پتروداوا درخشانتر خواهد بود. دلیلش هم این بود که همزمان با قرن بیستم به دنیا آمده است؛ قرنی که درباره اش می گویند هیچ قرن دیگری در هیچ قلمروی، نه خیر و نه شر، هرگز نخواهد توانست از آن جلو افتند.

پاتلیمون هایدوک افزود:

- دومنیتسا روکسانا، من ژنرال روسی را که در خانه پتروداوای ما مستقر شده است دیدم.

روکسانا پاسخ داد: پاتلیمون شجاع من، یک ژنرال خارجی با ژنرال خارجی دیگر فرقی ندارد. یک ژنرال، چه روسی چه آلمانی، چه دوست چه دشمن، وقتی با دیگر ژنرالها متفاوت است که هنگام ترک پتروداوا خانه ما را آتش نزند. چه عادت و شیوه کار ژنرالها، اعم از غالب یا مغلوب، این است که وقتی می روند باید همه چیز را آتش بزنند تا به دست دشمن نیفتند!

- ژنرالی که در پتروداوا مستقر شده هیچ چیز را ویران و چاول نکرده است. شما اگر اثاثیه زیبایی را که به دستور او در خانه ما آورده‌اند ببینید

باز هم باور نمی‌کنید که جریان صحت داشته باشد. نمی‌دانید خانه چه قدر عالی شده است. در تمام اتاقها کانپه‌های عالی و نرم با پوشش متحمل و ابریشم چیده‌اند. بر پنجره‌ها پرده‌های سنگین تافه آویزان کرده‌اند. سراسر شب همه‌جا در پرتو چراغهای پرنور روشن است. جاده‌ای پوشیده از شن نرم به وسیله اسیران آلمانی که به دست روس‌ها گرفتار شده‌اند تا جلو در خانه ما کشیده شده است. شاخه‌های اضافی پرچینها را بریده‌اند. تمام پنجره‌ها و درها را رنگ زده‌اند. بر روی هم خانه پتروداوا به صورت یک کاخ درآمده است.

دومینیتسا روکسانا پرسید: تو چرا سخن‌ریزی را با این مطالب آغاز نکردی؟

لازم بود این اخبار را اول می‌گفتی؛ نه آنکه بگذاری برای آخر.

پاتلیمون گفت: اخبار دیگری هم هست که در واقع می‌بايستی گزارش م

را با آنها شروع می‌کردم. اما جرئت نکردم بگویم.

- بگو به من، پاتلیمون. آیا مطلب مهمتری در بین است؟ از وقتی که جهانیان با جنگ سر و کار دارند هرگز دیده نشده است که ژنرالی محل سکونت خود را که در خط جبهه واقع است تعمیر و رنگ آمیزی کند. شاید این از خصوصیات جنگ جهانی است. اگر این طور باشد باید از خدا بخواهیم که هرچه ممکن است جنگ جهانی به ما ارزانی دارد. چه ژنرال‌ها بهجای آنکه یکدیگر را بکشند، خانه‌های مردم را تعمیر و آباد می‌کنند!

پاتلیمون هایدوک با حالتی مرموز گفت: من ژنرال روسی را که در خانه پتروداوا سکونت دارد دیدم. با آنکه حداقل بیش از سی سال از سنش نمی‌گذرد به درجه ژنرالی رسیده است. دومینیتسا روکسانا، به قدری این روسی زیباست... من تاکنون مردی به زیبایی او در این دنیا ندیده‌ام. مثل اینکه فرشته‌ای از آسمان افتاده است. موها یش بور، رنگ چهره‌اش مات مثل چهره دخترها، دستها یش کشیده، انگشتها یش ظریف. هر بار که

از خانه خارج می شود دستکش سفید به دست می کند. تمام اونیفرمها یش از محمل و ابریشم است. نیم چکمه هایش فوق العاده براق و مهمیز هایش از طلاست. دهها گماشته در خدمتش هستند. می دانید راز این همه تجمل در کجاست؟ ژنرال ساکن خانه پترو دارا می پرسی این است. پرنس ایگور ایلیوشکین^۱ نام دارد و یکی از اقوام تزار روسیه است. تازه آنچه برایتان تعریف کردم که چیزی نیست. آنچه بیش از همه ژنرال پرنس ایگور ایلیوشکین را زیبا و دلربا می سازد چشمها فوق العاده زیبای او است، نه لباس و عنوان و حرکاتش. دومینیتسا روکسانا، چشمها آبی به این زیبایی هرگز در دنیا دیده نشده است. خدا چشمها یی به او داده، مثل یک جفت بتنشه فلزی؛ مثل آسمان بالای قله کوه به شرط آنکه آسمان از محمل باشد؛ مثل ته دریاچه به شرط آنکه دریاچه از مینا باشد. انسان از نگاه کردن به آن چشمها آبی در قاب بور و سفید چهره اش سیر نمی شود. درست مثل آنکه از قله کوه به ته دریاچه نگاه کنند. علاوه بر آن، همیشه همان طور است که لازمه شأن اوست. به من «مسیو پاتلیمون» خطاب کرد؛ چون غالباً فرانسه صحبت می کند و کمتر مایل است روسی حرف بزند. در خانه پترو دارا می هرشب موزیک و مجلس رقص برقرار است. کالسکه هایی که به آنجا می آیند پوشش صندلی هایشان از محمل سرخ و قلاب دوزی های طلا و نقره است. بالای تمام کالسکه ها نشانه مخصوص و عقاب طلای تزار را نصب کرده اند.

استلا آپوستول بدقت گوش می داد. توصیف این همه زیبایی چنان او را آشفته ساخت که اشک در چشمها یش حلقه زد.

پاتلیمون هایدوک گفت: یک مطلب عجیب تر از آنچه گفتم نیز هست که هنوز برایتان تعریف نکرده ام.

1. Igor Illiyuskin.

دومینیترزا روکسانا آمرانه گفت: زودباش، همه‌چیز را بگو، داستان را تمام کن. دیگر چه مطلبی هست؟

- دومینیترزا روکسانا، پرنس ژنرال از شما خواهش کرد که به اتفاق دومینیترزا استلا به خانه پتروداوا بروید و او را به صرف چای مفترخ کنید. دومینیترزا روکسانا پرخاش کنان فریاد زد: برو بیرون. از جلو چشم دور شو. نوکر پست خائن. چگونه جرئت می‌کنی چنین دعوتی را به اربابت که نان و مسکنت را می‌دهد پیشنهاد کنی؟ اگر زمان جنگ نبود و برای اسبها مفید نبودی بدنت را زیر شلاق خونین می‌کردم و از خانه بیرون ت می‌انداختم. زود خارج شو که دیگر رویت را نبینم. نوکر پست کثیف!

- دومینیترزا روکسانا، خواهش می‌کنم، اما آخر...

دومینیترزا روکسانا فریاد زد: گم شو، بدبخت بیچاره. اما و اگر ندارد. در زمان جنگ زنانی که به مجالس رقص نظامیان می‌روند بدون استثنای فاحشه‌اند. زنی که در زمان جنگ خود را در معرض تماسای نظامیان، اعم از دوست و دشمن، قرار می‌دهد، کارش جز فسق و هرزگی نام دیگری ندارد. در زمان جنگ، زنان و دختران باشرف در پستو می‌روند و خود را مثل سنگ ته رودخانه از انتظار پنهان می‌کنند. در این ایام فقط فواحش و زیاله‌ها، مثل کثافات روی آب، در بیرون و جلو انتظار هستند. گم شو، بدبخت بیچاره. برو بیرون، والا با بالتاگ معزت را متلاشی می‌کنم.

پاتلیمون هایدوک شرمسار و غمزده بیرون رفت.

استلا آپوستول به اتاق خود گریخت و گریه را سر داد. دومینیترزا روکسانا آپوستول آرام نمی‌گرفت و لحظه به لحظه خشمگش نسبت به نوکری که حامل چنین دعوت لکه‌دار کننده‌ای برای وی بود فزونی می‌یافت. یکبار اندیشید پاتلیمون هایدوک را مرخص کند، گو آنکه با این عمل، اسبها را از یک خدمتگزار باوفا و مطمئن محروم می‌ساخت. آخر او

مرتکب عملی شده بود که روکسانا عفو را در موردش جایز نمی دانست.

دومنیتسا روکسانا تا آستانه در خانه اش که در اعماق کوهستانها واقع بود به استقبال کشیش شتافت و گفت: پدر روحانی تو ماس به اسکیت خوش آمدید.

از روزی که پاتلیمون هایدوک، دومنیتسا روکسانا و دخترش را به مجلس رقص ژنرال روسی دعوت کرده بود یک هفته می گذشت. خشم دومنیتسا روز به روز افزایش می یافتد. پاتلیمون دیگر حق نداشت به محوطه خانه نزدیک شود. همیشه در طوبیله پنهان بود. روکسانا از آمدن کشیش به اسکیت خیلی خوشحال شد؛ حالا می توانست در مورد کار تنگین پاتلیمون با کشیش در ددل کند و از اوضاع شکوه کند:

- پدر روحانی، خدا شما را به اینجا فرستاد. دعا کنید تا بلکه این خانه تطهیر شود. به در و دیوار و درگاهی های این خانه آب مقدس بپاشید. پاتلیمون، نوکر من که مثل همه مردم زمان جنگ عقل و شعورش را از دست داده، نمی دانم، چگونه جرئت کرد از من و دخترم دعوت کند که به منزل یک نظامی روسی برویم. من با دخترم! از آن روز همه چیز این خانه به نظر من آلوده و چرکین می آید. به همه چیز و همه جا آب مقدس بپاشید. حتی هوا هم با حرفهای این نوکر ناپاک و نفرت انگیز نجس شده است. کشیش گفت: دومنیتسا روکسانا، آن نظامی که شما را دعوت کرده یک پرنس و قرم و خویش تزار است. من او را می شناسم.

دومنیتسا روکسانا با خشم گفت: پرنس یا غیرپرنس. توهین، توهین است. شما اگر دیگ آب را روی آتش بگذارید و آرد ذرت و نمک در آن

بریزید، یقیناً مامالیگا به دست خواهید آورد. اگر چوب و آتش را کنار هم بگذارید و فوت کنید شعله پدیدار خواهد شد. اگر جنگ و زن و سرباز را در یکجا جمع کنید، حاصل آن چیزی جز فسق و هرزگی نخواهد بود. چیزهایی هست که اگر با هم جمع شوند نتیجه حاصل از آنها در هر زمان و مکانی یکی است. پدر روحانی، آنچه مرا متعجب می‌کند این نکته است که پاتلیمون هایدوک - پسر هایدوک، نوه هایدوک، نتیجه هایدوک، و خلف هایدوک‌ها که قرنها به سمت مهتر در خانه پتروداوا تغذیه کرده‌اند - به جای آنکه در این دوران جنگ تبدیل به شمشیر آتش شود و از ما، ما دو زن تنها، دفاع کنند، مثل یک پالنداز فرمایه می‌آید و ما را - مرا که یک زن روکا هستم و دخترم را - مثل زنان کوچه به خانه افسران جبهه دعوت می‌کند. آن روز برای نخستین بار خواستم بالتاگ را بردارم و انسانی را با آن بکویم؛ او را مثل یک مار، مثل یک خزندله له کنم. ولی به زحمت خودداری کردم. از به کار نبردن بالتاگ و نکوییدن سر پاتلیمون سخت در رنج بودم.

در این حال، رنگ چهره دومینیتسا روکسانا برافروخته شد و اشک در چشمها یش حلقه زد. به کشیش گفت: اکنون فقط به خاطر اسبهایست که به پاتلیمون اجازه می‌دهم دور و بر ما، آن هم از دور، پرسه بیزند. چون اسبها، اگر ارباب مرد بالای سرشان نباشد، نمی‌توانند زندگی کنند. و در اینجا پاتلیمون تنها مردی است که می‌تواند سرپرست آنها باشد. این درست است که اسبها از مصاحبیت من و استلا لذت می‌برند؛ اما اگر فرماندهی آنها با مرد نباشد خود را سرافکنده احساس می‌کنند و عصبانی می‌شوند. به همین جهت من فعلًاً ناچارم پاتلیمون را نگه دارم. ولی این امری اضطراری و موقتی است. سرانجام او را به عنوان فرمایه‌ترین نوکرها بالگد بیرون خواهم کرد.

کشیش گفت: دومنیتسا روکسانا، آیا می دانید که نجای روسی مردمی بسیار پارسا و پرهیزگار هستند؟

- پدر روحانی توماس، با من از تقوای روس‌ها صحبت نکنید. ما روس‌ها را می شناسیم. تقوای آنها هیجان احساسات است، نه تقوا. آنها تمام شب را همراه با آهنگ هارمونیکا یا بالالایکا با شیاطین و زنان کولی شراب می نوشند. آنگاه صبح به کلیسا می روند، و در مقابل تمثال سنت الگا^۱ یا سن ولادیمیر^۲ همان اشک را می رینزند که شب بر سینه لخت کولیهای فاسد ریخته‌اند. ما، روکاهای در بازارهای مکاره که اسبهایمان را می فروشیم روس‌ها را دیده‌ایم و آنها را می شناسیم. آنها خدا و ابلیس را به یک میزان دوست دارند. به خانه عیش می روند و از آن بیرون می آیند که به کلیسا روند؛ و از کلیسا بیرون می آیند که به خانه عیش روند. و روزی که بکلی قوای خود را از دست دادند و ناتوان شدند، آنوقت به نقش پیغمبران و مرتاضان در می آیند، و مدعی کشف و شهود می شوند.

- دومنیتسا، پرنس ایگور ایلیوشکین، ژنرال پتروداوا، هر روز صبح به کلیسای ما می آید؛ و من هر روز در ساعت هفت نماز اعظم و تمام آداب شریعت را برای او برپا می دارم.

دومنیتسا روکسانا گفت: او ساعت هفت صبح برای این به کلیسا می رود که برو شامپانی شب را در عطر عود و کندر زایل سازد. پوف!

- وقتی شما کلیسای کوچک پتروداوا را بینید، تشخیص نخواهید داد که همان کلیساست که قبلًا دیده‌اید. پرنس ایگور ایلیوشکین آن را تعمیر کرده، و به دستور او چراغهای برنز و تمثالهای طلا و شمعدانهای نقره برای آن آورده‌اند. کف کلیسا را با قالیهای ایرانی مفروش کرده‌اند. نقاشی

دیوارها به وسیله نقاشانی که از مسکو آمده‌اند تجدید شده است.
ولخرچی هم نوعی فست و فساد است. و این قسم زندگی ابدآ برای من جالب نیست. وانگهی این ژنرال آیا جنگ می‌کند یا آمده است اینجا که خانه‌های مردم را تعمیر کند و کلیساها را مجهر و ثروتمند سازد؟
ژنرال پتروداوا در جبهه نبرد نمی‌کند و فرماندهی مواضع پشت جبهه را بر عهده دارد.

پدر، بگذرید از این حرفها. بیاید اینجا و دعايتان را بخوانیم؛ تا پلشتنی دعوت پاتلیمون هایدوک، که از من و دخترم می‌خواست برای گرم کردن مجلس افسران به ستادشان بروم و وسیله تفریحشان شویم، پاک شود. بیاید، پدر روحانی. تنها با آب مقدس و بخور عود و کندر می‌توان فضای آلوده به این پلشتنی را تطهیر کرد. آنچه می‌ماند، تبیه و اخراج آن نوکر ناپاک است، که آن را خود بر عهده دارم و وقتی موعدش رسید اقدام خواهم کرد.

کشیش گفت: دومنیتسا روکسانا، من هم مثل پاتلیمون هایدوک، از جانب ژنرال و پرنس روسی، ایگور ایلیوشکین، حامل دعوت برای شما هستم که به خانه پتروداوا نزد وی بروید و با او چای صرف کنید. البته خود من هم حضور خواهم داشت.

روکسانا گفت: من نمی‌توانم به یک کشیش دستور دهم که از خانه‌ام خارج شود؛ اما خودم بیرون می‌روم.

در را به هم کویید، کشیش را در اتاق تنها گذاشت و فریاد زد: -
می‌دانستم که جهنم پر از کشیش و اسقف و پاپ و خلیفه است. اما ابدآ، ابدآ خیال نمی‌کردم که روزی پدر روحانی توماس، کشیش پتروداوا هم، به خاطر پالندازی در زمان جنگ و جلب دختران باکره برای ژنرالها، به جهنم واصل شود و دنبال هم کسوتان خود بگردد.

کشیش تو ماس ناگزیر شد عقب نشینی کند، و خود را برای رفتن از اسکیت آماده کند. دومنیتسا روکسانا دیگر نمی‌خواست با او حرف بزند. توفان به پا خاسته بود.

پدر روحانی تو ماس گفت: دومنیتسا روکسانا، افراط در عدالتخواهی و انصاف طلبی کار خوبی نیست. از روزی که من برای ابلاغ دعوت ژنرال پرنس ایگور ایلیوشکین به شما و دخترتان، استلا آپوستول، به اسکیت آمدم چهار هفته می‌گذرد. در آن روز شما مرا از خانه بیرون کردید، و با چنان فریادی مرا مستوجب آتش جهنم شمردید که صدایتان در کوهها طنین انداخت. خوشبختانه متعاقباً دیدید که من نه فرستاده شیطانم، و نه پاندازی می‌کنم که دختران باکره را برای ژنرالهای روسی به جبهه ببرم. دومنیتسا روکسانا گفت: با این حال حوادثی که می‌گذرد برای من عادی نیست.

روکسانا با استلا، به خانه کشیش پتروداوا آمده بودند. در برابر آنها، روی میز، چهار فتحان برای صرف چای دیده می‌شد. قرار بود ژنرال روسی، پرنس ایگور ایلیوشکین نیز در همین لحظات فرا رسد. دومنیتسا روکسانا و دخترش سرانجام قبول کرده بودند که با ژنرال چای صرف کنند. اما نه در خانه پتروداوا که ژنرال سکونت داشت؛ و نه در اسکیت که ژنرال خود پیشنهاد رفتن به آنجا را کرده بود، چون اربابان پتروداوا نمی‌خواستند محل پناهگاه کوهستانی خویش را به دیگران نشان دهند. بلکه قرار ب آن شد که در خانه کشیش با ژنرال ملاقات کنند. این چهارمین بار بود که روکسانا و دخترش به دعوت ژنرال با اسب به آنجا می‌آمدند.

کشیش گفت: دومنیتسا روکسانا، در آغاز برای من هم مشکل بود که این امر را عادی تلقی کنم. ولی روس‌ها مردم خاصی هستند. هرگز نمی‌توان فهمید چه چیزشان عادی و چه چیزشان غیرعادی است. خدا مخلوقاتش را گوناگون آفریده است. پرنس ایگور هر روز صبح پس از مراسم دعا مدتنی در داخل درگاهی کلیسا می‌ایستاد و با تعجب تصاویر نقاشی شده بنیان‌گذاران و وقف‌کنندگان کلیسای پترووداوا را نظاره می‌کرد. تازه‌ترین نقاشیها که مربوط به دو سال پیش یعنی سال ۱۹۱۴ است و تصاویر شما - الیرا روکا، روکسانا آپوستول، استلا آپوستول - اربابان پترووداوا بنیان‌گذاران کلیسا را نشان می‌دهد. پرنس هر روز آن سه تصویر را تماشا می‌کرد و از نظاره آنها سیر نمی‌شد! روزی از من پرسید: «اینها کی هستند؟ جواب دادم: «اربابان پترووداوا هستند، که در سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ کلیسا را مرمت کرده‌اند.» و افزودم: «رسم این است که تصاویر بنیان‌گذاران و وقف‌کنندگانی که حراست کلیسا را بر عهده دارند به طریقه مینیاتور بر دیوارهای داخل درگاهی نقاشی می‌شود.» پرنس چیزی نگفت. ولی درباره بنیان‌گذاران کلیسا اطلاعات بیشتری از من خواست. من عکسهای شما و دخترتان، استلا و الیرا روکا را به او نشان دادم. و ماجرای فوت مادرتان را با او در میان گذاشتم. گفتم، الیرا روکا در فصل بهار به نحوی مشکوک و احتمالاً به علت غم و اندوهی که از ارتکاب خیانت در خانواده دامنگیر او شد، بدرود حیات گفت. ولی چگونگی را عیناً برایش نقل نکردم. بعد درباره شما صحبت کردیم. روزی به من گفت که علاقه‌مند است با شما آشنا شود. من برای او تشریح کردم که تقاضای انجام کار غیرممکنی دارد، و گفتم که تمام قشونت را هم مأمور جست و جو و دستگیری آنها بکنی و بخواهی به زور آنها را نزد خود ببری، ممکن نیست بتوانی زنده دستگیرشان کنی. زیرا پیش از گرفتار شدن به دست

مأموران تو خودکشی خواهند کرد. گفتم که این رسم و عادت مردم این ناحیه از کوهستانهاست و گفتم هر بار که تهاجم یا جنگی رخ می‌دهد، یا مأموران سرشماری به راه می‌افتدند، زنان و بیویزه مادران و دختران در پستو می‌روند یا در پناهگاهها پنهان می‌شوند. آنگاه مرد روسی از من خواهش کرد که نزد شما بیایم و مطلب را با شما در میان بگذارم. به من گفت که مقاصدی کاملاً جدی در سر دارد. و افزود که اگر شما فی الواقع مثل عکستان و مثل نقاشی روی دیوار کلیسا باشید، از تزار و مادرش اجازه خواهد گرفت که با استلا ازدواج کند. این بود که من، با توجه به مطالب مذکور، تصمیم گرفتم بیایم و مقصود او را به اطلاع شما برسانم. اما شما مرا بیرون کردید! و من ناگزیر بودم دوباره بیایم و اصرار بیشتر به خرج دهم، و حالا که شما برای چهارمین بار به اینجا می‌آید و تا چند لحظه دیگر پرنس ایگور ایلیوشکین هم در حضورتان خواهد بود، گمان می‌کنم که دیگر متقادع شده‌اید که من یک کشیش هستم، نه پانداز ژنرالها در زمان جنگ!

در این حال، کالسکه پرنس که دو اسب سفید آن را می‌کشیدند در جلو خانه متوقف شد. خانه پتروداوا تا مسکن کشیش بیش از چند متری فاصله نداشت. اما پرنس به قدری نازک نارنجی و ظریف بود که این فاصله را هم با کالسکه می‌پیمود. گذشته از آن، آداب و رسوم طبقاتی هم به او اجازه نمی‌داد که پیاده از جایی به جای دیگر رود.

پرنس ایگور ایلیوشکین وارد اتاق شد. سردوشیهایش از طلا و سینه‌اش از مدادهای صلیب مانند طلا و یاقوت و الماس، به رنگهای سفید و آبی بود. او به کشیش و دومنیتسا روسانا توجهی نداشت. فقط استلا را نگاه می‌کرد. استلا بلوز یقه بسته‌ای از ابریشم خام و منقش به اشکال

هندسی به تن داشت، یک دامن کاترینتسا^۱ کمرش را می‌فرشد، و خودش مثل صنوبری جوان بلندقد و باریک میان بود و چهره‌ای بی‌پیش شکل داشت. وقتی استلا بلند شد و دست به سوی پرنس دراز کرد، کشیش به یاد آن روز توفانی و سهمگین افتاد که آموزگار لوسین آپوستول به خواستگاری دومینیتسا روکسانا آمده بود، و خیال کرد دوباره دارد دومینیتسا روکسانا را می‌بیند. پرنس زیباتر و لطیفتر از آن بود که پاتلیمون هایدوک و کشیش توماس توصیف کرده بودند. باید چشم زن داشت تا بتوان زیبایی مرد را دید و درک کرد.

یک افسر امریر که سمت مترجمی هم داشت در پشت سر پرنس ایستاده بود. پرنس با چهره‌ای مات و رنگ پریده، بی‌آنکه به سوی مترجم برگردد، در حالی که همچنان ایستاده بود و چشمهاش آبی خود را که مثل مینای آبی می‌درخشد به چشمهاش استلا آپوستول دوخته بود، گفت: مادرم نوشته است که تزار موافقت خود را با ازدواج من در اینجا اعلام داشته و اجازه داده است که در شهرداری و کلیسای پتروداوا نسبت به انجام آن اقدام کنم. ما باید بی‌درنگ پس از ازدواج عازم کی‌شینف^۲ شویم. در کی‌شینف کاخ حاکم کل بسارابی^۳ در اختیار ما خواهد بود.

در این حال، پرنس به مترجم اشاره‌ای کرد و او یک کاغذ آبی تاجدار و لاک و مهر شده را از کیف خود بیرون کشید. این نامه از جانب پرنسس الگا^۴ ایلیوشکین، مادر پرنس ایگور آمده بود؛ و مترجم آن را به شرح زیر قرائت کرد:

«ایگور عزیز، تو می‌توانی ازدواج کنی و به اتفاق زن محبویت بیایی. تزار بسیار اصیل ما به تو اجازه انجام این ازدواج را می‌دهد. تزار می‌گوید،

1. Catrintza.

2. Kishinev.

3. Bessarabie.

4. Olga.

اصالت تو ریشه دارتر از آن است که توانی با زن دلخواهت ازدواج کنی. اصالت تو دارای چنان عمق و کیفیتی است که هر زنی را اصیل می‌کند. تنها آنها که اصالتشان بی‌پایه است مجبورند برای حفظ اصالت خود با دختران نجباً وصلت کنند.»

دومینیتسا روکسانا، استلا آپرستول و کشیش پریشان و متفکر بودند، و آنچه را می‌دیدند و می‌شییدند، جرئت نداشتند باور کنند.

پرنس گفت: ما در اولین فرصت ازدواج خواهیم کرد. تا چند روز دیگر مادرم نیم تاج پرنسیس‌های خاندان ایلیوشکین را به انضمام یک پیراهن عروس خواهد فرستاد که شما در موقع اجرا مراسم ازدواج زیور سرو تن کنید. او در نامه‌اش استحکام و ثباتی را که شما برای ازدواج ما خواستار شده‌اید فوق العاده تحسین کرده است و ضمناً اظهار علاقه نموده است پس از ازدواج عازم روسیه شویم. مادرم می‌گوید شما زنانی با سجاوایی بسیار عالی هستید.

دومینیتسا روکسانا گفت: پرنس اصیل، سرسختی و سماجت ما را نباید بد تعبیر کنید.

مترجم حرفهای او را کلمه به کلمه به روسی ترجمه می‌کرد.

- ما مریبی اسب و کوهنشین هستیم. روس‌ها را هم می‌شناسیم. شما پرنس هستید، ولی در عین حال روسی هم هستید. روس‌ها مردمی عجیبند و استنباطشان غیر از استنباط مردم معمولی است. از یک فرد روسی در انتظار همه‌چیز می‌توان بود. البته نمی‌خواهم بگویم که ما به شما، به تزار و به فامیل ایلیوشکین اعتماد نداریم. اما هیچ‌چیز مانند ازدواج در جبهه جنگ نایابیدار نیست، و من چیزی بی‌ثبات‌تر از آن سراغ ندارم. قانون ما این است که هرگونه پیشنهاد عجیب و غیرعادی را که از جانب فردی روسی می‌رسد، خواه در زمینهٔ خیر باشد یا شر، رد می‌کنیم.

ولی حالا که شما به طریقہ قانونی و مدنی و مذهبی ازدواج خواهید کرد، دختر من می‌تواند هرجا که دلخواه شماست همراهتان بیاید. اما پیش از ازدواج قبول چنین امری محال بود.

استلا از سفیدی و لطافت پوست پرنس خود در شگفت بود. لینقطع به دهها نسلی که هر روز چند بار استحمام کرده‌اند فکر می‌کرد. چه، در غیر این صورت او نمی‌توانست پوستی چنین تمیز داشته باشد!

پرنس گفت: پدر روحانی توomas، از طرف خودم و خانواده‌ام از شما خواهش می‌کنم این هدیه را بپذیرید.

آنگاه جعبه‌ای را باز کرد و از داخل آن یک صلیب بزرگ طلا با زنجیر زرین بیرون آورد.

- من از همان برخورد اول متوجه شدم شما تنها کشیشی هستید که صلیب به گردن ندارید. در کشور ما فقیرترین کشیش‌ها هم صلیب به گردن دارند.

کشیش توomas صلیب طلا را گرفت و گفت: درست است که ما هم مثل روس‌ها ارتدوکس هستیم، اما در اینجا کشیش‌ها صلیب طلا و نقره و فلزی با خود حمل نمی‌کنند. البته از روی خضوع. تنها اسقف‌ها صلیب به گردن می‌آویزند. اما حال که شما این صلیب را به من هدیه می‌کنید من هم به نوبه خود آن را به مجسمه مریم باکره کلیسای پترووداوا اهدا می‌کنم، و آن را به گردن مریم مقدس می‌اندازم. مریم مقدس، فقط یک صلیب فلزی دارد که به آن آب طلا داده‌اند. در نتیجه تنها شیء از طلای ناب در کلیسای پترووداوا همین صلیب اهدایی شما خواهد بود. زیرا ما در کوه‌های کاریات از طلا فقط رنگ آن را می‌شناسیم و تنها طلای ما رنگ طلایی «مامالیگا»، فرنی ذرت است. از این پس مریم باکره پترووداوا دارای یک صلیب از طلای واقعی خواهد بود. مردم پترووداوا با تماشای مادر مسیح

خواهند دانست که طلای واقعی به چه چیز شباهت دارد.

استلا گفت: پرس ایگور ایلیوشکین مثل فرشته‌های تمثال مریم و مسیح، زیباست. چشمش مثل مینای آبی، رنگش مات مثل عین الشمس، دستهایش نظیر دستهای اشرف سابق چین، و پوستش شبیه گل گیلاس است، که از شدت لطافت انسان جرئت نمی‌کند به آن دست زند. او ارباب و مالک هزاران مزرعه و ملک است که سه برابر کشور رومانی مساحت دارند. از هم‌اکنون این مزارع و اراضی، املاک من به حساب می‌آیند، و من تنها پرسس خاندان ایلیوشکین هستم. ایگور آنقدر کاخ و قصر در روسیه دارد که اگر من در هر یک از آنها فقط یک سال اقامت کنم در تمام عمر وقت کافی برای سکونت در همه آنها نخواهم داشت. او دهها هزار نوکر و غلام دارد که جملگی مثل کاخها و مزارع و جنگلها و رودخانه‌ها جزء اموالش هستند. مامان، خیال‌بافی نمی‌کنم. پادشاه رومانی در برابر من، پرسس استلا ایلیوشکین، فقیری بیش نیست. روزی که تو پیراهن مرا برای اولین مجلس رقص آزمایش می‌کردی، و پاتلیمون سراسیمه وارد شد و خبر ورود ما را در جنگ جهانی اعلام کرد، من از شنیدن آن خوشحال شدم. چون می‌دانستم که برای دختری شانزده ساله و قوع جنگ جهانی از یک مجلس رقص مهمتر و باشکوه‌تر است. می‌دانستم که این جنگ جهانی سعادتی را نصیبم خواهد کرد که نخستین مجلس رقص هرگز نخواهد توانست نظیر آن را برایم فراهم آورد. حال، مامان، من یک پرسس هستم. کولی‌هایی که سابقاً از پتروداوا می‌گذشتند، برای تو پیش‌بینی کرده بودند که دومینیتسا - یعنی پرسس - خواهی شد. برای من

هیچ کس چنین پیش‌بینی را نکرد. ولی اکنون من پرنسس هستم و فردا با یک پرنس ازدواج خواهم کرد. فردا به عنوان زوجه و پرنسس تاج بر سر خواهم گذاشت؛ و این یک تاجگذاری مضاعف است. تو موفق نشدی پرنسس بشوی. ولی حالا مادر ثروتمندترین و مشهورترین پرنسس‌های روس، استلا ایلیوشکین هستی. افسوس که تلفظ این اسم خیلی سخت است. من هرگز نخواهم توانست نام خانوادگی خودم را صحیح تلفظ کنم. اما خوشبخت هستم. آن خوشبختی که تنها یک دختر شانزده ساله ممکن است بشود. چون تمام دختران شانزده ساله وقتی می‌خواهند در محافل در نخستین مجلس رقصشان - وارد شوند، نخست رؤیای رقصیدن با یک پرنس را در سر می‌پرورند. من هم اکنون پرنسس شده‌ام؛ ولی نه در نخستین مجلس رقص، بلکه در اولین جنگ جهانی.

دومینیتسا روکسانا پرسید: اگر فرجامش بد باشد چه طور؟ در این لحظه که احساس سعادت می‌کنی باید به فکر روزهای شوم و مصیبت‌بار هم باشی، که اگر فرا رسید غافلگیر نشوی.

استلا پرسید: فرجام بد؟ آیا تو، مامان، در ازدواجت فرجام خوبی داشتی؟ من اگر بدبختی برایم پیش آید، لااقل بدبختی پرنسس‌ها را خواهم داشت. اگر قرار است در آینده با رنج و مصیبت رویه رو شوم دست کم بدین دلخوش خواهم بود که یک پرنس به سراغم آمد و من با چشم‌های بسته با او ازدواج کرم. به خود خواهم گفت که او را سرنوشتمن، جنگ جهانی و قرنی که همزمان با خودم تولد یافته، برایم فرستاده است. این را هم می‌دانم که در آن موقع که چشم بر چهره‌اش گشوده‌ام، او را زیباتر از رؤیا و خیال دیده‌ام. اما تو، مامان، هیچ‌کاری را هرگز با چشم‌های بسته نکرده‌ای. در ازدواجت تمام جوانب احتیاط را معمول داشتی. همه‌چیز را طبق اصول منطق انجام دادی و دیدی که منطق به چه درد

می خورد. منطق مثل گل است، و از آن کاری جز لغزاندن و به زمین انداختن مردم ساخته نیست. تو منطقی بودی و فرجام کارت به کشتن شوهرت منتهی شد.

دومینیتسا روکسانا گفت: من او را نکشته‌ام، اسبها او را کشتد. او به فرمان «عدالت» به وسیله اسبها کشته شد. واقعیات را مسخ نکن.

- در هر صورت منطق و احتیاط تو کار را به یک درام، به یک جنایت، و به یک قتل منتهی ساخت. ولی من حساب هیچ‌چیز را نکرده‌ام. چشمها یام را بستم و در نخستین «رقص جهانی» پرنسس شدم.

دومینیتسا روکسانا گفت: من آنچه منطق و عقل سلیم جلو پایم می‌گذاشت برای استحکام سعادت تو به کار بستم. یک پرنس در بحبوحه جنگ، در قله این کوهها، با دیدن تصویر تو بر دیوار کلیسا‌ای پتروداوا به مسمومیت روان دچار شده است. این امری طبیعی است. چون او در اطراف خود جز دختران زشت، جز فقر و فلاکت، و جز جنگ چیزی نمی‌دیده و تو در نقاشی کلیسا و زندگی او مثل خورشید می‌درخشیده‌ای. عشقش مثل تمام تلقینات به نفس و تمام مسمومیتها روان یک مسمومیت یا اگر میل داری یک عشق واقعی است. با آنکه ازدواج در جبهه جنگ - مثل اسکناسهای تقلیلی که از ماشینهای دروغین بیرون می‌آیند - کاری نادرست است، اما من اجازه دادم که زنش بشوی. اما اجازه نخواهم داد با یک نظامی عاشق و فرشته‌روی - ولو آنکه پرنس باشد - راه بیفتی و از اینجا بروی؛ مگر فردا ظهر، بعد از آنکه در روز روشن و در برابر چشم تمام مردم این منطقه، در کلیسا‌ای پتروداوا به عقد پرنس درآیی و در کنار او به عنوان زوجه و پرنسس تاج بر سر گذاری. حال اگر سرنوشت بخواهد آنچه را برای تو ساخته است ویران کند و این دو تاج را از تو بازستاند، آن دیگر امری جداگانه است، و فقط باید سرت را از

بدن قطع کند. در مورد شوهرت هم باید بگوییم که اگر سیه روزی از ناحیه یک پرنس دامنگیر آدم شود، بهتر از مردی است که پرنس نباشد. تازه، تو زن هستی؛ و طبیعت زن را، وقتی پای تحمل رنج به میان می‌آید، از فولاد و سنگ خارا و هرچه در جهان وجود دارد، سخت‌تر و آسیب‌ناپذیرتر آفریده است.

استلا گفت: فردا روز تاجگذاری مضاعف من است آن وقت تو از بدبختی سخن می‌گویی.

دومینیتسا روکسانا گفت: درست است. من هم اگر به جای تو بودم خود را فوق العاده خوشبخت احساس می‌کرم. اگر آنچه برای تو اتفاق می‌افتد، برای هر زنی پیش آید، او هم خود را خوشبخت‌ترین زن دنیا خواهد دانست. ولی اگر من از بدبختی با تو سخن می‌گویم برای آن است که بدانی، هر حادثه‌ای برایت اتفاق افتد نخواهد توانست این افسانه را که به آن تحقق بخشیده‌ای نیست و پایمال کند. برای اولین بار و برای یک مرتبه، زنی از اربابان پتروداوا در ارتفاعی بالاتر از پتروداوا قدم می‌گذارد و ستاره می‌شود. تو نامت ستاره است، خودت هم ستاره هستی. تنها آسمان بالاتر از توست. و اگر من از ابرهای تیره با تو صحبت کردم برای آن بود که بدانی، ابر تنها در آسمان است، نه در زمین، ستاره من! ستاره آسمان! ستاره بالاتر از من و بالاتر از پتروداوا!

دومینیتسا روکسانا آپوستول در دل گفت که از جانب فردی روسی در انتظار هر چیزی، چه خیرو چه شر، می‌توان بود. اشک شوق و احساس سعادت از گونه‌هایش فرو می‌ریخت و برای نخستین بار مثل یک زن گریه

می‌کرد. او در کلیسای کوچک و چوین پتروداوا ایستاده بود. و پدر روحانی توماس در حالی که دو کشیش روسی در چپ و راستش قرار داشتند، تاج زوجه را بر سر استلا آپوستول، بر بالای نیم تاج مروارید نشان پرنسس‌های ایلیوشکین، قرار می‌داد.

کلیسا که قرنا پیش به دست خاندان روکا احداث شده بود، و اربابان پتروداوا نسل به نسل آن را با عشق و زهدی عمیق مرمت کرده بودند، مملو از افسران ارشد روسی و افسران ستاد کل ارتش رومانی و متفقین، اعم از انگلیسی و فرانسوی بود. دهقانان پتروداوا با شلوارهای سفید چسبان، پیراهنهای سفید گلدوزی شده، و شبکلاههای پشمین و نوک تیز چون نوک درختان صنوبر، در حالی که جملگی با سلیقه و ظرافتی خاص سومان^۱ سیاه بر دوش افکنده بودند حضور داشتند. دخترها بلوزهایی از ابریشم خام پوشیده بودند، و دامنهای تنگ کاترینیتسا کمرشان را می‌فسرد. آنها بلند قد و باریک میان و مانند صنوبر راست و باشکوه بودند. گویی جملگی را از میان یک قالب استوانه‌ای عبور داده‌اند.

دومینیتسا روکسانا مادر عروس گریه می‌کرد و جز تاجهای دخترش، استلا که در کنار ژنرال موبور و چشم آبی و سفید چهره ایستاده بود به چیز دیگری توجه نداشت. پرنس با لباس رسمی ژنرال‌ها که از محمل و طلا ترکیب یافته بود در کنار عروس خودنمایی می‌کرد.

دومینیتسا روکسانا باز در دل گفت: «از جانب روس‌ها در انتظار همه چیزی می‌توان بود. این پرنس به پتروداوا آمد و زندگی اربابان اینجا را به افسانه تبدیل کرد. این عیناً نمونه رفتاری است که اسلام‌ها دارند. روس‌ها به شیوه مردم دیگر زندگی نمی‌کنند. زندگی آنها خارج از عرف و عادت معمول و بیرون از مرزهای واقعیتی است که ما قوم لاتین به آن

1. Suman.

پاییندیم. روس‌ها کیمیاگراند. آنها زندگی را نمی‌سنجند. سعادت زندگی را از لابه‌لای رؤیاها و قصه‌ها جست‌وجو می‌کنند. همیشه سعی دارند زندگی را به قصه جن و پری تبدیل سازند. و کیمیاگری آنها در همین است. مثل کیمیاگران مغرب^۱ زمین که در جست‌وجوی تبدیل کردن هرچیزی به طلا هستند، آنها نیز می‌خواهند، به هر قیمت که شده، زندگی را افسانه کنند. در اینجا پرنس در کار خود توفیق یافته است. و زندگی من، زندگی دخترم، و زندگی پتروداوا را به یک افسانه واقعی مبدل کرده است.»

کالسکه‌ای که پوشش داخلی آن از محمل قرمز بود در پای پله‌ها انتظار عروس و داماد را می‌کشید. پاتلیمون هایدوک ملبس به جامه جشن و شادمانی - به اسلوب مردم پتروداوا - در جایگاه سورچی نشسته بود، و دو تن از نوکرهای پرنس نیز با اونیفرم زرد در چپ و راستش قرار داشتند. افسار را او گرفته بود و قرار بود اسبهای کالسکه را که دومیتزا استلا ایلیوشکین و پرنس بر آن سوار می‌شدند پاتلیمون هایدوک هدایت کند. چون هر چهار اسب کالسکه از بهترین اسبهای پتروداوا بودند و اسبی بهتر از آنها در دنیا وجود نداشت. برای مسافران این تاجگذاری مضاعف بهترین ارمنانهای کارپات را انتخاب کرده بودند.

پاتلیمون هایدوک تنها کسی بود که از پتروداوا همراه مرکب عروس به سوی شرق، به کاخ کی‌شینف عزیمت می‌کرد. قرار بود پرنس ایگور و استلا ماه عسل خود را به مدت دو هفته در کاخ مذکور بگذرانند و از آنجا به سوی کریمه، به کاخ زمستانی پرنس‌های ایلیوشکین رهسیار شوند. عروس و داماد بی‌درنگ پس از مراسم ازدواج به سوی کاخ کی‌شینف

۱. مترجم فرانسوی «مغرب زمین» آورده است. اما به نظر می‌رسد که غرض «مشرق زمین» باشد. م.

حرکت می‌کردند، و دومنیتسا روکسانا، مادر استلا، نیز تصمیم داشت پس از چند روز به دختر خود ملحق شود.

دومنیتسا روکسانا با خود فکر می‌کرد که تا چند لحظه دیگر استلا از او جدا خواهد شد. قرار بود تا دو هفته دیگر خود او نیز - روکسانا آپوستول، آخرین زن روکا - با تمام اسبابها برای همیشه پتروداوا را ترک گوید و روانه روسیه شود، و بقیه عمر را در یکی از کاخهای استلا اقامت گزیند و در پناه سعادت دخترش به زندگی خود گرمی بخشد. او پتروداوا را ترک می‌کرد، ولی خانه را نمی‌فروخت. اما خانهٔ خالی از مردان و زنان روکا و اسب اصیل خود به خود محکوم به نابودی بود. کوههای کارپات رها می‌شدند و روکاها از آنجا می‌رفتند. آخرین زنان روکا، اربابان پتروداوا، می‌رفتند تا برای همیشه رحل اقامت را در نقاط دور دست افکنند. استلا ییش از چند کلمه فرانسه بلد نبود، و آن چند کلمه را هم بد تلفظ می‌کرد. از زبان روسی نیز چیزی نمی‌دانست. گه‌گاه در روزهای پیش از ازدواج دومنیتسا روکسانا از بیم اینکه استلا و شوهرش توانند مقاصد یکدیگر را بفهمند، ابراز پریشانی می‌کرد. ولی استلا به او پاسخ می‌داد: «صدها سال است که ما و اسبها - ما بی‌آنکه زبان اسبها را بدانیم و اسبها بی‌آنکه زبان رومانی بلد باشند - مقاصد یکدیگر را بدون نیاز به سخن گفتن می‌فهمیم. و به همین شیوه اسبها در جوار روکاها و روکاها در جوار اسبها خوش و خوشبخت هستند. صدها سال است که این دو بدون نیاز به حرف با یکدیگر تفاهمند دارند. پس، وقتی یک روکا با اسب تفاهمند برقرار می‌کند، چگونه مقاصد یک روسی را که محبوب اوست، پرنس است، اصیل‌تر از اسب اصیل است نخواهد فهمید؟ چگونه نخواهد توانست با او تفاهمند برقرار کند؟ حرف را ره‌اکن، مامان. حرف مثل منطق بی‌فایده است. باز هم یک قطره رؤیا در زندگی بزیر. مثل روس‌ها باش. بگذار افسانه‌ها به زمین فرود

آیند، و در دسترس همه مردم قرار گیرند...»

استلا با این‌گونه سخنان پاسخ مادرش را می‌داد. دومنیترزا روکسانا اکنون به یاد سخنان او افتاده بود. و با تماسای دختر و دامادش در لباس سفید و اونیفرم ژنرالی، و آن جمعیت پر زرق و برق و حیرت زده که به جمعیت داستانهای جن و پری شباهت داشت اشک می‌ریخت.

جالب‌ترین و باشکوه‌ترین لحظه برای آن دسته از انبوه جمعیت که موفق نشده بود به درون کلیسا راه یابد و در حیاط کلیسا و بر بالای قبرها - چون قبرستان در قسمتی از حیاط کلیسا قرار داشت - ایستاده بود و انتظار می‌کشید، لحظه‌ای بود که عروس و داماد از کلیسا خارج شدند و در انتظار نمایان گشتند. جمعیت، مرکب از سربازان، دهقانان و افسران، فقط به استلا و ایگور توجه داشت. استلا باریک میان و راست، در لباس سفید شبیه صنوبر جوانی بود که قشر جladاری از برف و یخ پیکرش را پوشانده باشد. در کنار او پرنس که یکپارچه طلا و ابریشم بود، حرکت می‌کرد. پرنس براستی مثل فرشته زیبا بود. با موهای بور، چشم‌های آبی، و اندام لاغر و ظریفش گویی فرشته‌ای است که از برفهای شمال فرود آمده است. در این موقع پاتلیمون هایدوک شلاق خود را بر هوا کویید. صدای شلاق علامتی بود که با شنیدن آن تپهای روسی می‌بایستی به افتخار عروس و داماد شلیک کنند. تمام نفرات قشون روس که در پترووداوا حضور داشتند با تفنگ به هوا شلیک می‌کردند. دهقانان که با شیپورهای مخصوص خود موسوم به بوسیوم^۱ بر فراز قله‌های اطراف پترووداوا موضع گرفته بودند، شروع به دمیدن کردند. صدای بوسیوم مانند تصویری که در

۱. بوسیوم (Bucium) یا شیپور آلب، آلتی است که دهقانان رومانی به وسیله آن یکدیگر را در دامنه‌های کوه صدا می‌زنند. در حدود دو متر درازا دارد و جنس آن تماماً از چوب است.

هزاران آیینه منعکس شود، در دره‌ها و کوهها منعکس می‌شد و تمام شدنی نبود. کوههای کارپات از صدای موزیک و فریاد و هورا و شلیک توب و تفنگ به لرزه افتاده بود. عروس و داماد می‌بايستی دوست کیلومتر راه را تا کاخ کی شینیف بالالسکه طی کنند. پرنس پیش از آنکه سوار کالسکه شود لحظه‌ای توقف کرد و گفت: استلا، عشق من، بیا لباس سفرت را پوش.

- یعنی لباس عروسی را باید از تن بیرون کنم؟

- آری عزیزم، برای سفر باید لباس عروسی را بیرون آوری.

استلا گفت: احمق! لباس عروس را که هیچ وقت خود عروس از تن بیرون نمی‌آورد. شوهر باید این کار را انجام دهد و لباس سفید را از تن او بیرون آورد. وانگهی برای آنکه بیرون آوردن لباس مدت بیشتری طول بکشد، آن را به لباسهای زیر و جوراب و کرست می‌دوزند. می‌فهمی؟ سنن و آداب انجام این کار را بر هر کس دیگری جز شوهر متنوع می‌دارد. و این مطلقاً از حقوق شخص شوهر است.

پرنس گفت: در برابر آداب و سنن سرفهود می‌آورم.

- منظورت این است که لباس عروسی را از تن من بیرون آوری و بلا فاصله لباس دیگری بر من بپوشانی که بتوانیم حرکت کنیم؟ عجب احمقی هستی! این کفر و بی‌حرمتی به مقدسات است. آیا تا به حال دیده‌ای که عروسی را چون عازم سفر است لباس عروسی از تن بیرون کنند و با شتاب لباس دیگری بر او بپوشانند؟ تو نگران چیزی که بدان آگاه نیستی نباش. نیاکان ما به فکر ما بوده‌اند و قوانین لازم را وضع کرده‌اند. تو فقط تسلیم باش.

- تو نمی‌توانی دوست کیلومتر راه را تا کاخ کی شینیف بالالسکه عروسی و تاج طی کنی. این درست نیست.

استلا آمرانه گفت: سوار کالسکه شو، و دیگر حرف نزن. همه افسرها با لباس افسری، سورچی‌ها با لباس سورچیان، نوکرها با لباس نوکری، و عروس‌ها با لباس عروسی سفر می‌کنند. من هم عروس هستم و با اونیفرم خودم به سفر می‌آیم.

اسبها سم می‌کوییدند. سربازان روسی و متفقین با تفنگ و تپانچه تیراندازی می‌کردند. دهقانها شیپور می‌زدند. بچه‌ها فرباد و هورا می‌کشیدند. در این حال روکسانا نزدیک آمد و گفت: دومینیتزای واقعی من، تو رؤیای من و تمام زنان عالم را تحقق بخشدی. آنچه را که من با رعایت تمام جوانب احتیاط نتوانستم به دست آورم، تو بی‌اندیشه و تأمل به دست آورده و به آن جامه واقعیت پوشاندی. من زن سختگیر و بی‌گذشتی هستم، دخترم. مثل صنوبرها و مثل همه مردم اینجا. مثل صنوبر هیچ‌گاه به خاطر چیزی جز ستاره بالای سرم در رؤیا فرو نرفته‌ام. تو، پدرت زاده دشت بود. و به همان سبب جرئت آن را یافتنی که در هر بعدی در رؤیا فرو روی. امیدوارم سعادتمند باشی. بگذار من هم چند صباح بقیه عمرم را در پناه سعادت تو، در منزل تو، در «سرزمینهای پست» اقامتگاه تو با دستها و جسم و جان بی‌گذشتمن احساس گرماکنم. تا دو هفتۀ دیگر با تمام اسبها به تو در کاخت ملحق خواهم شد.

کالسکه در میان توفانی از شادی و کفازدها و ابراز احساسات به راه افتاد.

-پرنس، بگذار برای نخستین بار تو را با تمام هیجانی که به عنوان زن و زوجه و عاشق و پرنسس در خود احساس می‌کنم در آغوش بگیرم و بیوسم. از تو متشرکم که مرا با این دو تاج پرنسس خودت کردی. با همان قاطعیتی که تو مرا زوجه و پرنسس خودت کردی، من هم تو را خوشبخت خواهم کرد.

پرنس گفت: مولداوی صحبت نکن. من حتی یک کلمه هم نمی‌فهمم...

- نیازی نداری از سخنم چیزی بفهمی. فقط کافی است تصدیقم کنی، پرنس زیبای من، زیباترین پرنس زمین و آسمان.

کالسکه از پتروداوا سرازیر شد. گویی از آسمان به زمین فرود می‌آمد؛ چراکه پتروداوا نزدیک به آسمان و دور از زمین قرار داشت. زمستان سال ۱۹۱۷ بود. ولی خوشبختی چه در زمستان و چه در فصل دیگر می‌توانست شروع شود، همچنان که همه چیز در هر فصلی می‌تواند شروع شود.

۶ انقلاب

کالسکه پرنس ایگور ایلیوشکین و زن جوانش بهسوی رودخانه پروت^۱ پیش می‌رفت. پروت مرز بین رومانی و روسیه است؛ و پایگاه مرزی در نقطه‌ای موسوم به اونگنی^۲ قرار دارد که رودخانه پروت را از آنجا باید عبور کنند. وقتی کالسکه، یاسی را که در نیمه راه واقع است پشت سر گذاشت، پرنس ایگور سربور و بدون کلاهش را بر زانوی استلا گذاشت و به خواب رفت. استلا خوابش نمی‌آمد. حرفهای پرنس را با خود تکرار می‌کرد: «فرماندار بسارابی یکی از پسرعموهای من است. او کاخ تابستانی خود را در اختیار ما می‌گذارد، که دو هفته، ماه عسل خود را در آنجا بگذرانیم. کاخ شگفت‌انگیزی است. صد و بیست اتاق دارد و در حومه کی شیتف در میان پارک عظیمی بر بالای تپه بنا شده است. دهها خدمتگزار تربیت شده، بالباس مخصوص در آن خدمت می‌کنند. از شهر چندان فاصله‌ای ندارد.»

1. Prut.

2. Ongheni.

آری، داستان شگفت‌انگیز از لحظه‌ای شروع می‌شد که عروس و داماد از پروت عبور کنند و قدم به داخل خاک روسیه گذارند. پس از کاخ کی‌شینف نوبت به کاخ ساحل رودخانه دنیپر^۱ می‌رسید. بعد کاخ ساحلی دریای سیاه در شبه جزیره کریمه. بعد کاخ فقاز. بعد کاخ مسکو. و بعد کاخ پتروگراد... خلاصه، یک دوره تسبیح کاخ با هزاران خدمتگزار که منتظر استلا بودند تا به محض ورودش در برابر او تعظیم کنند و بگویند: «پرنسس بسیار اصیل، خوش آمدید» و او به ملایمت سرتکان دهد و لبخند زند. سپس نوبت به مجالس رقص و شرفیابی به حضور تزار سراسر روسیه می‌رسید. و خلاصه زندگی از این قصر به آن قصر، از این مجلس رقص به آن مجلس رقص، از این مسافرت به آن مسافرت، درست مثل رویا، و حتی زیباتر از محتوای افسانه‌های پتروداوا، ادامه می‌یافتد. زیرا در روسیه واقعیات با شکوه‌تر از افسانه‌هایی بود که مردم کاریات در عالم رویا با آن تماس داشتند. استلا هرچه به پروت نزدیکتر می‌شد بیشتر از عالم خواب و خیال بیرون می‌آمد. شگفتی‌های گوناگون در انتظارش بودند. صدها هزار جریب زمین زراعی، هزاران جریب جنگل و رودخانه، دهات و آسیابهای متعدد، با محصول ذرت و آفتاب‌گردان، به او - آرباب و پرنسس - تعلق داشتند و انتظارش را می‌کشیدند. او می‌خواست همه اینها را با چشمها مطمئن خود ببیند و ذره‌ای از واقعیت را نادیده نگذارد. عیناً به همان شیوه که کودکان هنگام گوش کردن قصه، با آنکه خواب بر آنها چیره شده، حاضر نیستند حتی یک کلمه را ناشنیده رها کنند. استلا آپوستول، پتروداویی سابق و پرنسس ایلیوشکین فعلی، می‌خواست همه‌چیز را با چشمها کاملاً باز ببیند، و هریک از عجایب را با دست خود لمس کند تا مطمئن شود که آنچه می‌گذرد واقعیت است، نه رویا. به

همین خاطر بود که هنگام انجام مراسم ازدواج دستور داد قباله‌اش را در سه نسخه به زبانهای رومانی و روسی تنظیم کنند، و هر سه نسخه را شهردار پترو‌داوا، کشیش توماس، عده‌ای شاهد، و جمعی از ژنرالهای روسی و انگلیسی و فرانسوی امضا کنند. او در کلیسا یکی از نسخه‌ها را با خود برداشت و در زیر لباسش جای داد تا بتواند هر موقع خواست آن را با دست لمس کند و بدان وسیله یقین حاصل کند که آنچه می‌گذرد راست است و رؤیا و افسانه نیست.

استلا سر بور پرنس را که بر روی زانوهایش مشغول استراحت بود تماشا می‌کرد. پرنس ایگور نزدیک به سی سال داشت؛ یعنی تقریباً دویاربر سن استلا. با وجود این سر بور او در آغوش زنش به سر بچه‌ای شباهت داشت. استلا آن را با ملایمت نوازش می‌کرد؛ با ملایمت تمام که مبادا بیدارش کند. خواب پرنس در دامان استلا که لباس سفید عروسی بر تن داشت خوابی سبک و لطیف بود. پرنس ایگور چنان ظریف می‌خواهد که گویی رشته ابریشم می‌تند. پشت گردن او پوشیده از موهای نرم و طلایی بود. عیناً مثل موی جوجه‌ای که تازه از تخم خارج شده و هنوز مادیت پیدا نکرده است؛ و مویی است ساخته شده از نور و زردۀ تخمی که جوجه در آن زندانی بوده است.

استلا خم شد - و با آنکه هیچ‌کس او را در کالسکه در و پیکر بسته که بسرعت به طرف پروت پیش می‌رفت نمی‌توانست بیند - با قسمی شرم و عفت لبهای قرمز گیلاسی اش را مثل مهر بر گردن پرنس که پر از موهای ساخته شده از نور و خاک طلا بود نهاد... وجود ایگور تماماً مثل موهای طلایی پشت گردنش از یک نوع مصالح ظریف و مادیت نیافته ساخته شده بود. گویی یکپارچه از ابریشم خام است. استلا او را با نوک انگشت لمس و نوازش می‌کرد و در نوازش وی ملایمت تمام به کار می‌برد. سعی

داشت خیلی آرام عمل کند. ولی می دانست که دقتش بیهوده است. استلای پتروداوا زنی زبا و پرشور و ماهر بود، اما سر سوزنی غیرمادیت نداشت و یکپارچه زندگی و جمود و استحکام بود. با لحنی مادرانه گفت: پرنس دندان شیری من.

گویی برای عروسکی که در آغوشش به خواب رفته لالی می خواند: Kleine Dingnippsoche^۱ نمی دانم از انگشتان من برای نوازش تو چه کاری ساخته است؟ انگشتان من وقتی یکدیگر را لمس می کنند، از آنها مثل سمهای اسب به هنگام تلاقی با سنگ خارا جرقه جستن می کند. این انگشتها بدن نرم و لطیف تو را چگونه نوازش خواهند کرد؟ تو به غنچه گل سرخ، به غنچه گل گیلاس شباهت داری. تو یک اثر هنری هستی؛ یک شیء تزیینی بسیار نادر هستی. برای توفیق در آفرینش تو - به این گونه که اکنون در آغوش من به خواب رفته ای - نسلها عاشق و معشوق ناگزیر بوده اند منحصرآ در ملحفه های ابریشمین بخوابند و سر بر بالشهای پر عطر آگین گذارند. امکان ندارد یک شیء تزیینی چنین ظریف و لطیف - که حتی اشعة نور هم رنجه اش می کند - جز از آن بسترها سفید و خوشبو، چون برف و بهار، از جای دیگری بیرون آید. نسلها پی در پی عاشق و معشوق با غذاهای عالی و تصفیه شده، و موسیقی ملایم والس و بالایکا تغذیه کرده اند؛ در جامهای کریستال شامپانی نوشیده اند؛ در شیر و عسل و آب معطر استحمام کرده اند؛ تن و بدن با پراهنهای لطیف، چون تار عنکبوت و لباسهای مخمل پوشانده اند، تا تو به این گونه که هستی پدید آمده ای؛ موجودی غیرمادی با بافت خلقت فرشتگان و ساروف. نسلها، طی صدها سال بی وقفه، برای خلقت تو به این گونه که در دامان من هستی، تدارک دیده اند. زن و شوهرها به هم عشق ورزیده اند تا اجداد و

۱. به زبان آلمانی. شیء کوچولو، شیء کوچولوی تجمع.

والدین تو را مثل میوه‌های معطر به دنیا آرند. قرنها در گرمابه‌های مرمر و نقره روزی دو بار استحمام کردند. هزاران بردۀ روز و شب برده‌اند و مشقت کشیده‌اند تا اجداد پرنس تو را در میان پرهای نرم کاخهای نفوذناپذیر مانند جوجه در داخل تخم حفظ کنند. تو یک شسیء لوکس هستی و هم اکنون در میان دستهای من قرار داری. تو رؤیا نیستی ولی از رؤیا غیرواقع تری، و تار و پودت از رؤیاست. پرنس کوچولوی من، تو افسانه نیستی، اما ماده وجودت از زودشکن‌ترین رؤیاهای جهان هم زودشکن‌تر است. من تو را با رؤیاهای خودم نمی‌ستجم. رؤیاهای من مثل صمع صنوبر پرقدرتند. من وقتی در جنگل به عالم رؤیا می‌روم، حتی خرسهای دور و برم را با عطر رؤیای خود مست می‌کنم. وقتی در عالم رؤیا از زیر درختها می‌گذرم پرندگان چون موجوداتی که تحت تأثیر اثیر گیج شوند از بالای صنوبرها به زمین می‌افتدند. رؤیای من مثل رؤیای مردم معمولی پرقدرت است. رؤیاهای ما از مصالح خلقت شما نیرومندترند و واقعیت ما را زیر نفوذگرمای خود ذوب می‌کنند. پرنس کوچولوی من، تو یک قصیده‌ای؛ یک شاه بیت غزلی. چیزی هستی که باید مثل یک غنچه گل سرخ بر مو یا بر سینه بیاویزند. بدنت از نسیم ملايم شمال - آن نسیم روح بخش پتروداوا که برگهای درختان و تور دامن دخترها را تکان می‌دهد - لطیفتر و جان نوازتر است. آری، تو چنین هستی، پرنس من، نسیم ملايم من.

دراین لحظه پاتلیمون هایدوک از بالای جایگاهش فریاد کرد: دومینیتا استلا، دومینیتا استلا.

- هایدوک، آهسته‌تر صحبت کن، که پرنس مرا بیدار نکنی؟ نسیم مرا آشفته نکنی؛ تار ابریشمین رؤیای مرا پاره نکنی. پرنس من در خواب است. پرنس من مثل موج، مثل نسیم شمال، مثل تار ابریشم، زودگسل

است. موج من اکنون استراحت می‌کند؟ آهسته حرف بزن.

پاتلیمون فریاد کرد: دومینیزا، وضع وخیم است.

دومینیزا استلاگفت: پرنس در خواب است. وخیم آن چیزی است که خواب او را آشفته کند. آهسته صحبت کن.

- دومینیزا، این شوخي بردار نیست. صدایم را می‌شنوید؟

پاتلیمون اسبها را متوقف ساخت؛ از جایگاه خود پایین آمد و به جلو کالسکه مخمل و ابریشمین رفت. از کالسکه بوی عطر به مشام می‌رسید؛ و در داخل آن پرنس همچنان سر بر زانوان زنش که لباس سفید عروسی به تن داشت نهاده و به خواب فرو رفته بود.

استلاگفت: چه خبر است؟ آهسته صحبت کن.

قراچهای اسکورت پاتلیمون را احاطه کرده بودند. یکی از مهترهای روسی که زبان رومانی می‌دانست، حرفهای پاتلیمون را گوش می‌داد و برای دیگران ترجمه می‌کرد.

پاتلیمون هایدوک گفت: اسبها دیگر نمی‌خواهند از این جلوتر بروند. در حدود پنج کیلومتری است که از من طلب می‌کنند افسار را برگردانم و به رومانی، به سوی خانه بازگردم.

با شنیدن این عبارات که پاتلیمون هایدوک بالحتی حدی ادا می‌کرد، قراچهای روسی، چه آنها که سوار بر اسب بودند و چه آنها که در اطراف کالسکه پرنس ایستاده بودند، قاهقه شروع به خندهیدن کردند. دست بر دهان می‌گذاشتند، پا به زمین می‌کوییدند، و حرفهای هایدوک را تکرار می‌کردند و بیش از پیش بر شدت خنده می‌افزودند. برخی از آنان که خودداریشان کمتر بود، دست بر کمریند نهاده و تلوتو می‌خوردند. می‌گفتند از روزی که آدمی و اسب در دنیا با هم سروکار پیدا کرده‌اند، این نخستین بار است که یک سورچی را اسبهایش رهبری می‌کنند؛ در

روماني به جای آنکه سوارکار اسب را هدایت کند، اسب، سوارکار را هدایت می‌کند!

پاتلیمون هایدوک بالحنی پر از درد و غم فریاد کرد: موسکال^۱ های احمق، قراقوهای بی شعور، احمق‌ها. شما همیشه پادوهای طویله بوده‌اید و هستید و از این پس نیز خواهید بود. شما قراقوهای زمحت و بی شعور، از روز پیدایشتن در این دنیا، به اصطلاح با اسب به دنیا می‌آید، با اسب زندگی می‌کنید، با اسب می‌میرید؛ ولی هیچ چیز از اسب نمی‌دانید. شما اسب را مجبور می‌کنید که تسلیم هوستان شود. به همان گونه که خودتان تسیم ارباباتان می‌شوید شما با اسب مثل برده رفتار می‌کنید. به همان شیوه که ارباباتان با شما رفتار می‌کنند. من یک مولداوی اهل پتروداوا و یک انسان آزاد هستم. اسبهایم نیز مثل خودم آزادند. وقتی به راه می‌افتم، اسبهایم از سفر همان لذت را می‌برند که خودم می‌برم. چون راه آنها و راه من یکی است. من همیشه راهم را با رضایت اسبهایم انتخاب می‌کنم. چون هر دو آزاد هستیم؛ آنها اسب آزاد، و من انسان آزاد. در مسافت‌های طولانی همیشه هماهنگ با هم طی طریق می‌کنیم، و کمک یکدیگر هستیم. بسیار خوب! من هم اکنون می‌دانم اسبهایم چه می‌خواهند. و میل آنها را به اربابیم ابلاغ می‌کنم.

آن روسی که زبان رومانی بلد بود پرسید: خوب، مولداوی شجاع من، بگو ببینم اسبها چه برایت حکایت می‌کنند؟ چه خبری به تو می‌خواهند بدنهند؟

روس‌ها چنان از ته دل می‌خندیدند که نزدیک بود به زمین افتدند. پاتلیمون هایدوک گفت: اسبها نمی‌خواهند جلوتر بروند. می‌خواهند به جایی که بوده‌اند بازگردند.

۱. Moscal، اسمی است که در زبان رومانی با آن روس‌ها را می‌نامند.

مترجم روسی پرسید: شلاق نداری؟

پاتلیمون هایدوک گفت: به شلاق چه نیازی است؟ من هم نمی خواهم به جایی بروم که اسبها میل به رفتن ندارند.

- در این صورت، ارباب پرنس تو را با شلاق هدایت خواهد کرد، در شکه چی!

پاتلیمون هایدوک گفت: این در روسیه درست است، نه در کشور ما. شما هم اکنون خواهید دید که دومینیترزا با من موافق است. در کشور ما اربابان به جایی که اسبها و خدمتگزاران میل به رفتن ندارند، نمی روند. ما هرگز راهی را که خلاف میل و اراده اسبهایمان باشد نمی رویم، هرگز. مرد روسی پرسید: بالاخره اسبهای تو حرفشان چیست؟ چرا نمی خواهند جلو بروند؟

پاتلیمون هایدوک گفت: اگر جلوتر برویم با خطر مرگ رو به رو خواهیم شد. اسبها وقوع فاجعه‌ای را احساس می‌کنند و به من هشدار می‌دهند که باید جلوتر روم. آنچه اسب احساس می‌کند انسان قادر به درک آن نیست. به همین سبب است که انسان، در آنجا که احساس نارساست، باید اختیار هدایت خویش را به دست اسب بسپارد.

تمام فزاقها از اسبهای خود پیاده شده بودند، حرفهای پاتلیمون را گوش می‌کردند و قاهقهه می‌خندیدند.

هایدوک افزود:

- اگر جلوتر برویم با فاجعه‌ای بزرگ رو به رو خواهیم شد؛ زمین در برابر پایمان دهان باز خواهد کرد. باید فوری بازگردیم! اسبها به آنچه احساس می‌کنند اطمینان دارند. بدانید که خورشید خاموش خواهد شد. آسمان تیره خواهد شد. در دل روز در ظلمت فروخواهیم رفت، و در صلوة ظهر ستاره بر فراز سرمان خواهیم دید. به شما هشدار می‌دهم که

باید از همین جا فوراً بازگردیم، و نباید بگذاریم که غافلگیر شویم. من سابقاً یکبار - تها یکبار در تمام زندگی ام - اسبها را دیدم که از رفتن باز ایستادند، و مثل الان در جاده متوقف شدند. دو ساعت بعد، دهی را که قرار بود بدانجا رویم، سیل بلعید. و علت امتناع اسبها از رفتن نیز همین بود. ناگهان حجم آب افزایش یافت، و بناهای اطراف رودخانه، ساختمانها، کلیسا، و قبرستان را با قبرها و صلیب‌هایش از بین و بن برکنده. و همه چیز را غلتان روانه دریا ساخت. ما از دور می‌دیدیم چگونه سیل، پس از آنکه خانه‌ها و درختها و چهارپایان را از بنیان بر می‌انداخت، آنها را در هم می‌کوبید و مثل بازیچه و عروسک خرد و مض محل می‌کرد. کلیسا و آسیاب که می‌خواستند در برابر امواج تیره سیل تاب نشان دهند، ناگهان از جا کنده شدند و با چنان شدتی با هم تصادم کردند که از آب شراره جستن کرد. سپس هریک جداگانه به گوشه‌ای از ساحل خارابی مسیل پرتاپ شدند. مناره‌های کلیسا مثل قوطی‌های کبریت خرد شدند و به ته آبهای تیره فرو رفتند. بعد قبرها کنده شد. امواج سیل مردگان را از تابوت‌های شکسته بیرون می‌ریخت، و استخوانهای آنها روی آب شناور بود. در اطراف اسکلت مردگان، گاوها و خوکها و اسبها را می‌دیدیم که غرق می‌شدند. انسانها می‌کوشیدند خود را به تخته‌پاره‌ها یا اجساد چهارپایان - که مثل توب روی آب شنا می‌کردند و اندکی بعد بادشان خالی می‌شد و به ته می‌رفتند - بند کنند، ولی تلاش بیهوده می‌کردند. صحنه از منظرة سوختن سودوم^۱ و گومورا^۲ وحشتناک‌تر بود. چه اگر آتش و گوگرد بر روی یک شهر بریزند و آن را آتش زنند، باز بهتر از آن است که مردمش نخست گرفتار شکنجه وحشت شوند، و سپس سیل، خود و خانه و

۱ و ۲ Sodome و Gomorrhe از شهرهای قدیمی فلسطین که به علت تباہی مردمش به آتش آسمان سوختند.

همه‌چیز آنها را از بنیان برکند و در امواج تیره خرد سازد. انسانها و چهار بیان پیش از رفتن به ته آب دیوانه می‌شدند. و خروسها روی تخته‌پاره‌های خانه‌ها قرار می‌گرفتند و قبل از خرد شدن قسی قی لی قو می‌خواندند.

در این حال پاتلیمون با دست صلیبی بر سینه کشید. رنگ چهره‌اش پاک پریده بود. روس‌ها تحت تأثیر حرفهایش قرار گرفتند. مترجم روسی از او پرسید: آیا امروز هم چنین واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد؟ و ما به جانب مرگ می‌رویم؟

پاتلیمون گفت: این بار بدتر خواهد بود. نگاه کنید هر چهار اسب روی پای عقب بلند می‌شوند و می‌خواهند فوراً، فوراً باز گردند. این بار با مصیبتی عظیم که نظریش از توفان نوح تاکنون دیده نشده است روبه‌رو خواهیم بود. این دفعه، آنچه اتفاق می‌افتد سخت وحشتناک است. اسبها را نگاه کنید؛ گویی مثل عقریه قطب‌نما می‌خواهند از محفظه مغناطیسی به درآیند. آنها می‌دانند که باید باز گردیم و بسرعت راه پتروداوا را در پیش گیریم. شاید بتوانیم نجات و رستگاری را مثل نوح در کوهها به دست آوریم. زیرا پس از فاجعه، سفیدی سیاه خواهد شد. روز، شب و شب، روز خواهد شد. باید در فروع کمرنگ ستارگان کشت کنیم و محصول خود را درونماییم. وقتی خورشید طلوع می‌کند باید بخوابیم. برای آنها که خواهند گریخت همه‌چیز وارونه خواهد شد - و شاید آنها که می‌میرند وضعیان بهتر باشد.

روس‌ها اسبها را تماشا می‌کردند. اسبها در تنگنای ساز و برگ بشدت تلاش می‌کردند؛ می‌خواستند از همان جا باز گردند، و هر چهار تا صبرشان به آخر رسیده بود.

پاتلیمون فریاد کرد: نگاه کنید؛ قزاقهای احمق، نگاه کنید. اسبها

نیروهای زندانی در شکاف زمین را که دارند به حرکت در می‌آیند می‌بینند و احساس می‌کنند. این نیروها، مثل آبهای سیل که از زندانهای صخره‌ها بیرون می‌جهند و پس از ویران کردن همه‌چیز شتابان رهسپار در را می‌شوند، از زندانهای شکسته خود بیرون خواهند ریخت و همه‌چیز را نابود خواهند کرد. نگاه کنید. اسبها می‌دانند که توفان تا چند لحظه دیگر به پا خواهد شد. نگاهشان کنید!

دومنیزا استلا ایلیوشکین گفت: پاتلیمون، بیا نزدیک.
پاتلیمون پیش رفت و گفت: دومنیزا، باز گردیم. تا وقت باقی است، اجازه دهید باز گردیم، البته اگر وقت داشته باشیم. یک ثانیه را هم نباید تلف کرد. من به فرمان شما هستم.

- از اینجا تا پروت خیلی فاصله داریم، پاتلیمون؟

پاتلیمون گفت: نمی‌دانم. شاید با یورتمه یک ساعت دیگر راه مانده باشد. ولی طبق احساس اسبها، ما نه با یورتمه، نه با تاخت، و نه با پرواز هرگز به پروت نخواهیم رسید. چون چه بساکه دیگر پروتوی به جای نمانده باشد و همه‌چیز، آبها و کوهها و ستاره‌ها در کام مرگ فرورفته باشند... بیش از یک ساعت تا پروت باقی نمانده است. ولی ما باید از همین جا برگردیم. فکر نمی‌کنم فاصله چندانی با پروت داشته باشیم؛ چون هوای استپ به مشام می‌رسد. از شدت سنگینی گویی آن را با شن مخلوط کرده‌اند. هوایی است که از روسیه مقدس می‌آید. این دیگر آن هوای پتروداوا که مثل الكل قوی است و شما آن را در ریه مثل عرق احساس می‌کنید، نیست. ولی ما هرگز به روسیه مقدس نخواهیم رسید. روسیه مقدس با آبها و استپ‌ها و هرجه دارد، چه بساکه همین حالا به کام اژدها رفته باشد.

پرنس ایگور ایلیوشکین به خواب خوش خود ادامه می‌داد. سرش در

میان یقه زردوزی شده اونیفرم ژنرالی و سردوشی‌های مزین به برلیان و سنگهای قیمتی به یک گوی طلا شبیه بود. چانه‌اش بر سینه‌اش که پر از صلیب‌ها و مدل‌های جواهرنشان بود تکیه داشت. و سر بر دامان استلا استراحت می‌کرد.

-پرنسس استلا، به هرگونه که مایل هستید امر کنید. من شما را با خبر کردم. چون روز محشر و لحظه مجازات نزدیک است. دستور لازم را صادر کنید. من و اسبها وظیفه خودمان را انجام دادیم. عقیده من این است که حتی یک لحظه راهم تلف نکنیم و به یاسی بازگردیم. البته، فردا وقتی توفان فرو نشست، اگر زنده بودیم می‌توانیم راه را ادامه دهیم.

استلا آپوستول، پرنسس ایلیوشکین وحشت‌زده بود. سریع و با دقت مثل آنکه چیزی را محاسبه کند، فکر می‌کرد. مردان و زنان روکای پتروداوا، طی قرن‌های پی درپی، ذکاوت انسانی خود را در پرتو احساس و مکافهنه اسب پرورش داده‌اند و بالا برده‌اند. اگر اربابان پتروداوا، از غریزه پرندگان، اسبها، خوکها، کرم‌های ابریشم و دیگر موجودات زنده استفاده نمی‌کردند، و فقط به ذکاوت و احساس انسانی خود اعتماد داشتند، هزاران سال پیش نسل‌شان از بین رفته بود. چه مولداوها در سراسر تاریخ حیات خود زندگی وحشت‌انگیزی داشته‌اند. زندگی آنان هر لحظه با نبرد همراه بوده است. از هزاران متاجسر وحشی و خونخوار که در مدت دو هزار سال، یکی پس از دیگری، اروپا را مورد تهاجم قرار داده‌اند، هیچ‌کدام از عبور از جاده‌ای که از مولداوی می‌گذرد صرف نظر نکرده‌اند. آنها هر بار ضمن عبور آنچه سوزاندنی بوده سوخته‌اند، آنچه حیات داشته کشته‌اند؛ و آنچه غارت کردنی بوده غارت کرده‌اند. سپس راه خود را به سوی غرب پیش گرفته و رفته‌اند. اگر مولداوها تنها به ذکاوت و نیروی انسانی خود قناعت می‌ورزیدند، حتی یک نسل هم نمی‌توانستند

به بقای خود امیدوار باشند.

ذکاوت و اراده و علم و عقل آدمی به تنهایی نمی‌تواند در برابر تاریخ قرار گیرد و با آن بجنگد. از همین رو مولداوها با آسمان و زمین و هر ذی روحی که در آسمان و زمین وجود داشت متفق شدند تا توانستند از صحنه نبرد، اگر نگوییم پیروز، دستکم زنده و آزاد بیرون آیند. آدمی وقتی خرد و مض محل می‌شود که متحداش را رها سازد و تنها حرکت کند. استلانمی توانست پیمان خودرا با اسبها، یعنی با زمین، با طبیعت، و با آسمان ناشناخته بشکند. آسمان ناشناخته گه گاه از طریق دهان اسب و فریاد پرنده‌گان سخن می‌گوید. او گفت: پاتلیمون دوست من، به من کمک کن - اگر من همان استلا آپوستول پیشین، ارباب پتروداوا بودم، بی‌درنگ به تو دستور می‌دادم «پاتلیمون، فوراً به خانه باز گردیدم» اسبهای ما دروغ نمی‌گویند. اگر آنها توفان نوح را در برابر ما می‌بینند، معنایش آن است که فاجعه واقعیت دارد. اگر من هنوز استلا آپوستول پیشین بودم فوراً عقب گرد می‌کردیم...

- پس به من دستور بازگشت نمی‌دهید؟

پرنسس استلا جواب داد: نه، پاتلیمون. من دیگر ارباب پتروداوا و استلا آپوستول نیستم. پرنسس استلا ایلیوشکین، فامیل تزار سراسر روسیه و ارباب صدها کاخ و میلیونها متر مربع مزرعه هستم. دیگر نمی‌توانم هدایت خود را به دست احساس و مکاشفه اسب بسپارم. امروز من باید از اعلامیه‌های ستاد کل ارتش تزاری، از نشریه‌های مؤسسه هواشناسی تزار و دستورالعمل‌های ادارات خفیه و پلیس وی پیروی کنم. به موجب اعلامیه‌های صادره ما باید راه خود را به جانب کی شینف ادامه دهیم. در آنجا کاخ فرماندار کل با یکصد و بیست اتاق، با وانهای مرمر پر از گلاب گرم، با پیشخدمتهای زرین لباس و میزهای پر از بهترین

خوردنی‌ها و آشامیدنی‌های جهان در انتظار ماست.
 پاتلیمون هایدوک گفت: دومنیزای من، پس ما به پیشواز مرگ
 می‌رویم. به پیشواز مرگ!

استلا پاسخ داد: در صورت لزوم خواهیم مرد. من حالا که پرنس
 هستم دیگر حق ندارم به حرف اسب گوش دهم. اگر من به گفته مؤسسه
 ستاره‌شناسی و دانشمندان تزار وقعي نگذارم و حرف اسبها را بپذيرم،
 آنها خواهند رنجید. اين کار توهين به پليس و ادارات خفие تزار و حتى
 خود تزار خواهد بود. جاسوسان، دانشمندان و منجمان درباره توفان و
 فاجعه‌ای که اسبهای پتروداوا خبرش را می‌دهند هیچ چيز به ما نگفته‌اند.
 حتى اگر حق با اسبها باشد و آنها سکوت اختیار کرده باشند باز ما
 ناگزیریم که تسلیم آنها باشیم و راه خود را ادامه دهیم. پاتلیمون، من
 پرنس هستم. به راهت ادامه بده، سعی کن اسبها را مقاعد کنی که از تو
 اطاعت کنند. حتى اگر قرار است بمیریم، همه با هم، در کنار پرنس
 محبوبیم که بدون کمترین بدگمانی با سردوشی‌های طلاییش در آغوشم به
 خواب رفته است، خواهیم مرد، و با اسبهای پتروداوا در یک گور مدافون
 خواهیم شد. در همین كالسکه مجهز به سلاحهای زرین تزار و پرنس
 ایلیوشکین خواهیم مرد. با مرگی نظری آنچه در قصه‌های جن و پری
 توصیف می‌کنند: مرگی سعادتمند، همه با هم، در بحبوحه رویا. پیش برو،
 پاتلیمون، ولو آنکه مرگ در برابر مان باشد. مرگ هم یک مقصد است؛ و
 گاه این مقصد به دیگر مقصد هایی که ما برای خود در نظر گرفته‌ایم برتری
 دارد. با شهامت پیش برو. در این لحظات است که مردان شجاع شناخته
 می‌شوند.

رنگ از چهره پاتلیمون هایدوک پرید. مانند نظاميان نیم چرخی زد و
 بدون آنکه سخنی بگوید به جایگاه خود رفت. روس‌ها نیز بر اسبهای

خود سوار شدند، و حالا تراژدی را با حالتی هولناک‌تر از اسبها احساس می‌کردند. دیگر کسی حرف نمی‌زد. کالسکه به راه افتاد. اسبها که تا این لحظه دیوانه‌وار تلاش می‌کردند و می‌خواستند ساز و برگ و افسار را از هم پاره کنند، با تشخیص دست پاتلیمون بر پوست خود آرام شدند. و فرمان پاتلیمون را به منظور ادامه سفر درک کردند و گردن نهادند. آنها به آدمی اعتماد کردند و در این لحظه با قطعیت می‌دانستند که برای رفتن به سوی مرگ یورتمه می‌روند، ولی با میل و علاقه به سوی آن می‌رفتند. می‌دانستند که آدمی با انگیزه‌ای معقول و نیرومند آنها را به سوی فاجعه هدایت می‌کند. انگیزه‌ای که برخود آنها پوشیده است، چون قادر عقل و خردند. اسبها به عقل آدمی اعتماد کرده بودند؛ به همان شیوه که در پتروداوا آدمیان به غریزه اسب اعتماد می‌کنند. اکنون هر چهار کره اصیل که کالسکه عروسی پرنس را می‌کشیدند با یورتمه منظم پیش می‌رفتند و از یورتمه خود لذت می‌بردند. آنها دیگر هدایت خود را به دست آدمی سپرده بودند. کسانی که زمام هدایت خود را به دست دیگری می‌سپارند، هیچ‌گونه دغدغه خاطر ندارند، و راه خود را چنان ادامه می‌دهند که گویی در خواب‌بند یا بازی می‌کنند. زیرا انسان و حیوان جز در هنگام خواب و بازی در هیچ زمان دیگر خودشان نیستند و آزادی ندارند.

پاتلیمون هایدوک درحالی که تاکمر به عقب خم شده بود گفت: دومینیترزا استلا، شما با آنکه می‌دانید ما به پیشواز مرگ می‌روم، باز دستور دادید که راه خود را ادامه دهیم؛ تنها از آن‌رو که دیگر ارباب پتروداوا نیستید و پرنسس هستید. خوب، از شما می‌پرسم: آیا پرنسس بودن بالاتر از ارباب پتروداوا بودن نیست؟

- نه، پاتلیمون بالاتر نیست. ارباب پتروداوا بودن یک واقعیت است، و پرنسس بودن یک رؤیا. رؤیا همیشه کم ارزش‌تر از واقعیت است، ولی از

واقعیت زیباتر است. دلواپس نباش و پیش برو. تصمیم من درست است.
راحت را ادامه بده.

در این هنگام که پاتلیمون از آخرین کوشش و استدلال خود به منظور بازگشت مأیوس می‌شد، کالسکه ناگهان متوقف شد و هر چهار اسب باهم بر روی پاهای عقب بلند شدند، مثل چهار موجود افسانه‌ای که نیمی اسب و نیمی آدمند.

پرنس ایگور ایلیوشکین ناگهان بیدار شد، و سر بر هنهاش را از روی زانوان عروس بلند کرد و پرسید: چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده؟

سپس بی اختیار دست به تپانچه‌اش برد. جلد مزین به قلابدوزیهای طلا و نقره مخصوص سلاحهای تزار چیزی در داخلش نداشت و جلدی آرایشی برای تشریفات به شمار می‌رفت. پرنس که از پیدا کردن تپانچه مأیوس شد، دست به شمشیر برد. شمشیرش هم از طلا بود و به درد او نیفرم ایام جشن می‌خورد. تنها به اندازه شمشیری مقوایی قدرت بریند داشت. تپانچه و شمشیر پرنس ساختگی و بی اثر بودند و چیزی جز دو شیء تجملی به شمار نمی‌رفتند. اما در عوض، واکسیل ویراق، به هنگام ضرورت جای شمشیر و تپانچه را می‌توانستند بگیرند. پرنس که از خواب پریده بود، کلاه خود را بر سر گذاشت و دوباره پرسید: چه خبر است؟ خود را مهیا می‌کرد که از کالسکه که به طور ناگهانی توقف کرده بود، بیرون بپرد.

استلاگفت: پرنس زیبای من وحشت نکن.
او شانه‌های پرنس را از روی سردوشی‌های بزرگ طلا و جواهر نشانش می‌مالید.
-پرنس کوچولوی من، نترس، چیزی نیست. ناگهان از خواب پریده‌ای.

تفصیر با درشکه‌چی است؛ من او را تنبیه خواهم کرد. او افسار را با خشنوت کشیده و خواب طلایی تورا بر هم زده است. امواج مروارید را که تو، پرنس من، روی آنها شنا می‌کردی مختل کرده است. سرت را روی زانو هایم بگذار و به خوابت ادامه بده. بخواب، پرنس کوچولوی من.

استلاکلاه پرنس را که مانند تاج امپراتوران و پاپ‌ها به زر و زیور مزین بود از سرش برداشت و سرکوچک و بور او را بر روی زانوی خود گذارد.

- عشق من، رؤیای من، راحت دراز بکش و بخواب. تو مرا پرنسس کرده‌ای، و من نیز همان‌طور که مادرت خواسته پشتیبان تو خواهم بود و تو را سعادتمند خواهم کرد.

در این موقع که پرنس تسلیم سخنان استلا شده و می‌خواست سر موطلایی و ابریشمین خود را بر زانوی عروسش بگذارد، گروهی که سرایا مسلح بودند کالسکه را دوره کردند. همگی چهره‌هایی کشیف و تتراسیده داشتند و چشمها یشان از زور استعمال الكل تار شده بود. در حدود دوازده تن بودند، با سر و صورتی گرد و چاق و متورم، که کاسکت خود را وارونه بر سر نهاده و سردوشی نداشتند. بشدت مست بودند، تلو تلو می‌خوردند، و خود را به زحمت سریا نگاه داشته بودند. بعضی از آنها اسلحه خود را از لوله و برخی از قنداق در دست گرفته بودند. همگی با هم سربازان محافظ را در اطراف کالسکه مخاطب قرار داده و مثل دائم الخمرها به طور غیرقابل تشخیص پرگویی می‌کردند.

استلانگاهی به خارج انداخت. راهزنان او نیفرم نظامی بر تن داشتند. اما او نیفرمهای آنها کشیف بود. گویی یک هفته تمام با لباس در میان گل خوابیده‌اند. آنها قزاقهای اسکورت را نخست تهدید می‌کردند، سپس به آنها می‌خندیدند. بعضی از آنها بازو بند قرمز و بعضی بازو بند سه رنگ، گروهی یک ستاره قرمز برکلاه و گروهی دیگر چند ستاره بر سینه داشتند.

مانند همه دسته‌های وحشی و حیوان صفت که مست کرده باشدند و لجام گسیخته باشند، حالتی تهدیدآمیز به خود گرفته بودند.

در این هنگام، بوی زننده‌ای مخلوط از بوی الكل و توتون و عرق بدن و طوبیله وارد کالسکه محمل شد، و فضای درون کالسکه را که آغشته به رایحه انسانهای گوناگون بود، سخت متعفن ساخت - این انسانها را پرنس هر روز صبح برای توالت و آرایش سرو صورت خود به کار می‌برد. همراه با آن بوی گند، سر یک آدم نیز، مثل سر راهزنان و شبیه به یک خرمن کاه ویران شده به درون کالسکه آمد. سری بود بی‌بدن؛ و مثل سر جدا شده یک قاتل در زیر تیغه گیوتین! ریشهایش مثل سیخکهای قرمز، دندانهایش زرد و کثیف، و بینی اش پهن و کوتاه بود. چشمها برا فروخته و خونبارش مثل یک جفت حلزون، به پوست استلا خیره شده بود. استلا این نگاهها را که شباهت به لولیدن بی‌مهرگان مرطوب داشت، بر روی سینه و صورت خود احساس می‌کرد و می‌خواست فریاد بکشد. تا آن روز هیچ‌کس استلا را با چنین چشمها هرزه و مستی که بوی تجاوز از آنها می‌آمد نگاه نکرده بود و این نخستین بار بود که چنین نگاههایی متوجه او می‌شد. او با نگاههای مردمی که او را به عنوان ارباب پتروداوا سلام می‌گفتند و همچنین با نگاه اسب و سگ و گرگ و خرس آشنا بود. این نگاهها، با نگاههای یک راهزن مست و کثیف که پیش از تجاوز تن و بدن شکار خود را با چشم اندازه گیری می‌کند پاک تفاوت داشت. استلا نگاههای محبت‌آمیز، نگاههای خونخوار و همچنین نگاههای حاکی از وحشت را می‌شناخت. اما نگاههای خشونت‌آمیز و حاکی از تجاوز برایش ناشناخته بود. در پتروداوا چنین نگاههایی وجود نداشت. پستی و خشونت وجود نداشت؛ به همان‌گونه که گرد و خاک پیدا نمی‌شد... ابر مثل پارچه‌ای مرطوب از فراز خانه‌ها، مردم، چهارپایان و کوچه‌ها و

محله‌ها می‌گذشت و همه‌چیز را هر پنج دقیقه یکبار تمیز و پاکیزه می‌کرد. اکنون او در برابر یک حیوان پست، در برابر سر بریده یک متداور که از پنجره کالسکه زفافش به درون آمده بود و تماشایش می‌کرد، قرار داشت. گوبی تجاوزگر کاملاً مطمئن بود که فقط چند دقیقه دیگر نوعروس پیراهن سفید را در اختیار خواهد داشت. به همین سبب آرام بود و هیچ حرفی نمی‌زد. او وجود پرنس را فراموش کرده بود، و تنها گوشت بدن زنی را که تماشا می‌کرد برایش جالب بود، نه چیز دیگر! آن هم فقط به عنوان گوشت زن و بس! پرنس ایگور ایلیو شکین کلاه ژنرالی خود را بر سر گذاشت و - بی اختیار - دست به شمشیرش برداشت. شمشیر ساختگی بود. سپس به سراغ تپانچه‌اش رفت. آن هم ساختگی بود، ساختگی مانند اصالت و قدرت در برابر تاریخ، ظاهر محض و توخالی و بدون ذره‌ای واقعیت. رنگ از روی پرنس پریده بود. به شیوه مجالس رقص خم شد و با لحنی حاکی از کوچک شمردن اوضاع و احوال و در عین حال محبت‌آمیز به زیان فرانسه در گوش استلا زمزمه کرد: عزیزم، اینها گروهی سرباز فراری هستند. کاملاً دقت کن به هیچ وجه نباید از کالسکه پیاده شوی. ما آنها را پراکنده و نابود خواهیم کرد. تو فقط احتیاط کن.

استلا گفت: ژنرال زیبای من، چه قدر خوب بلدی فرمان بدھی و انسان را مطمئن سازی. هرچه بگوبی انجام خواهم داد.

کالسکه کاملاً دوره شده بود، و در بیرون معلوم نبود چه می‌گذرد. پنجره‌های کالسکه کوچک بودند و از هر دو پنجره آن دو سر به درون آمده بود. سرها هر دو بدون گردن، بدون بازو، و بدون تن در کالسکه آویزان بودند و حالتی تهدیدآمیز داشتند. از آنها بویی بشدت زننده به مشام می‌رسید و فضای کالسکه با بوی الكل و کثافت بدن متعفن شده بود.

سر راهزن دومی پرسید: تو کیستی؟
 سر اولی حرف نمی‌زد، و داشت استلا را با نگاه می‌بلعید.
 او دوباره پرسید: تو کیستی؟

با بی‌اعتنایی خاصی پرنس ایگور را تماشا می‌کرد. گربی می‌خواست
 با نگاهش به او بگوید: «لزومی ندارد به خودت زحمت جواب گفتن
 بدهی، چون تا چند دقیقه دیگر کشته خواهی شد...» لفظ «تو»
 وحشتناک‌ترین کلمه‌ای بود که تا آن لحظه به گوش پرنس ایگور ایلیوشکین
 می‌خورد. کلمه «تو» مانند کاردی تا دسته در قلبش نشست. در تمام
 زندگی اش هرگز کسی - نه همقطاران او در مدرسه افسری و نه ماقوفه‌ایش
 در ارتش - جز پدر و مادرش به او «تو» خطاب نکرده بود. او منحصراً
 کلمات «والاحضرت»، «عالیجناب»، «پرنس»، «عظمی الشأن»،
 «مالک الرقبا» و نظایر آن را خطاب به خود می‌شنید. و حالا این کلمه «تو»
 بویژه چون در حضور استلا بیان شده بود، او را تا حد مرگ آزرده و
 جریحه‌دار ساخته بود. در این حال سری که کلمه «تو» را بربازیان رانده بود،
 مقداری پوست تخمه آفتابگردان را که در دهان داشت همراه تف بر روی
 نیم چکمه‌های براق و مهمیزهای طلای پرنس انداخت.

استلا گفت: پرنس عزیز، اگر پول می‌خواهند باید داد. هر چه پول
 می‌خواهند به آنها بده که ما را رها کنند و بروند.
 او از تمام این مطلب فقط دو سه کلمه را به زیان فرانسه بیان کرد، و بقیه
 را به زیان رومانی گفت. پرنس منظور او را نفهمید و به حرفاهای سر راهزن
 دومی که در درون کالسکه آویزان بود، گوش می‌داد.
 راهزن به زیان روسی گفت: شک نیست که مراد از همه چیز پول است.
 اما اکنون پول و همه چیز روسیه از آن ماست. ما پول و همه چیز را به دست
 آورده‌ایم. شما کیستید؟

- خانم، پرنسس استلا ایلیوشکین، زن من؛ و من، پرنس ایگور ایلیوشکین فرمانده نیروهای پشت جبهه در کارپات هست. این نخستین بار و نیز آخرین بار بود که پرنس ایلیوشکین، زنش، پرنسس استلا ایلیوشکین را در محفلی معرفی می‌کرد؛ اما در چنان موقعیتی و آن هم به راهزنان، که آنها را احاطه کرده بودند و قصد کشتنشان را داشتند.

سر اولی با بی‌اعتنایی و تمسخر گفت: پرنس نه. دیگر پرنسی در کار نیست؛ به هیچ وجه و در هیچ‌جا.

او دوباره با آرامش خیال پوستهای تخمه آفتابگردان را با تف روی نیم‌چکمه‌های براق پرنس و قالیهای قرمز کالسکه انداخت. دهان راهزن پر از تخمه آفتابگردان بود که با مهارت فوق العاده‌ای آنها را دانه‌دانه می‌شکست و پوستش را بیرون می‌انداخت. او در همان حال که پشت سر هم پوست تخمه تف می‌کرد دوباره گفت: نه، دیگر پرنسی در کار نیست. دیگر ژنرالی در کار نیست. همه با هم مساوی و همه سربازند. سردوشی‌هایت را بکن.

راهزن دومی، آنکه زیان رومانی می‌دانست و حرفهای استلا را فهمیده بود گفت: از کالسکه پیاده شوید و بدون آنکه به عقب برگردید یک راست به سمت جلو پیش بروید.

او سرش پر از لک و پیس، موهایش حتایی رنگ، و بینی‌اش مثل بینی سامی‌ها بود. وقتی دید پرنس بی‌حرکت نشسته است، گفت: ایگور ایلیوشکین به تو دستور می‌دهم سردوشی‌هایت را بکن؛ باز نهاده شو، و بدون آنکه به عقب نگاه کنی، راه بیفت.

او در کالسکه را باز کرد، ولی پرنس فوراً آن را بست و از تو قفل کرد. پرنس گفت: من این کار را نمی‌کنم.

صدایش موقر و مثل بلور صاف و روشن بود. استلا بازوی شوهرش را گرفت و از شهامت ژنرال پرنس کوچولوی خود احساس غرور کرد. - کمیته سربازهای بلشویک فرماندهی را در روسيه به دست گرفته است. جنگ پایان یافته است. اشرف و بورژواها از قدرت خلع شده‌اند. اگر نمی‌خواهی سردوشی‌هایت را با شانه‌هایت یکجا بکنند، خودت آنها را بکن.

هنوز بلشویک سمت راستی حرفش را تمام نکرده بود که بلشویک سمت چپی دستش را به درون کالسکه آورد و سردوشی‌های طلای مزین به یراقهای جواهرنشان پرنس - ژنرال را مثل بالهای رنگارنگ پرنده‌ای گرمییری از بیخ برکند. او سردوشی‌ها را مثل دو پرنده زنده در دست فشد و مچاله کرد. آنگاه خندید و بار دیگر مشتی تف بر روی چکمه‌های پرنس انداخت. سپس در حالی که سردوشی‌ها را در دست می‌فشد لختی به تماشای استلا پرداخت و گفت: پرنس، حالا نوبت توست که حریر و ابریشم‌های تنت را بکنیم و پوست بدنست را بیرون بریزیم.

برای پرنس ایگور ایلیوشکین، این توهین حداکثر رنج و اندوه را که می‌توانست تحمل کند، به همراه داشت. رنگش از زور خشم سرخ شد و دیگر توانست درنگ کند. بهسوی مرد بلشویکی که سردوشی‌هایش را کنده بود و استلا را تهدید می‌کرد پرید، و با این حرکت در کالسکه را شکست. بلشویک غول‌پیکر با پشت به زمین افتاد و تخت دراز کشید. پرنس بالای سر او رفت و با مشتهای کوچک و سفید و انگشت‌های طلا و العاس خود سر بزرگ و حنایی رنگ او را که چون چوب محکم بود، به زیر ضربات بی‌آزار خود گرفت. مرد بلشویک هیولا‌مانند و غول‌پیکر بود. به خاطر حرکت پرنس نبود که روی زمین پهن شد. غافل‌گیر شدن موجب افتادنش شده بود. انتظار آن را نداشت که پرنس به او حمله کند. از این رو

به طور غریزی خود را عقب کشیده بود و پایش روی رکاب کالسکه لیز خوردده بود و با پشت برزمین افتاده بود. ضرباتی که پرنس به سر و روی او می نوخت بیش از مشتهای یک طفل او را آزار نمی داد. عمل پرنس برایش حتی از یک بازی هم کمتر بود... سر مرد بلشویک به بزرگی دیگی بود، و از یتون سخت تر به نظر می آمد. سرعجیی بود! ده، دوازده پرنس با تبر لازم داشت تا آن را بشکنند!

هنگامی که آن غول مست ضمن در دست داشتن سردوشی ها با زحمت و اشکال سعی می کرد از زمین بلند شود، پرنس سر پا ایستاده بود، دستور می داد و فرمان صادر می کرد. صدای تیر از آنسوی کالسکه به گوش می رسید. در جایگاه درشکه چی، پاتلیمون هایدوک و دیگر سورچی های روسی زد و خورد می کردند. قراقوهای محافظ دیگر درنگ را جایز ندانسته، همراه با اکثر بلشویک ها به عقب بازگشتند و به سراغ کالسکه حامل اثاث رفتند. در اطراف کالسکه غوغای و معركه عجیبی راه افتاده بود. بعضی سعی داشتند اسبها را از کالسکه باز کنند، برخی غارت می کردند، گروهی می جنگیدند و گروهی نیز به زمین افتاده بودند و فریاد می کشیدند. بلشویک هایی که زخمی می شدند و به زمین می افتادند و آه و ناله آغاز می کردند تنها به خاطر گاز و لگد اسبها بود که به آن حال در می آمدند، نه در اثر حمله قراقوهای محافظ، قراقوها از محل زد و خورد دور بودند. آنها به سراغ اسبها می رفتد که از کالسکه باز شان کنند، اما لگدکوب می شدند، اسبها زیباتر از آن بودند که بتوان از آنها صرف نظر کرد. بلشویک ها می خواستند هم بر زن جوان مسافر کالسکه و هم بر اسبها، هر دو سوار شوند! اما اسبهای پترووداوا هیچ گاه نمی گذاشتند که دست اجنبي بر پوستشان مالیده شود. آنها در برابر ییگانه همان عفت و عدم سازش را نشان می دادند که اربابانشان، اربابان پترووداوا بدان فخر

می کردند. هر یک از بلشویک‌ها که برای باز کردن اسپها بدانها نزدیک می شد با گاز و لگد آنها مواجه می گردید؛ و به محض نزدیک شدن با یک ضربه لگد مثل یک تکه پارچه به زمین می افتاد.

استلا در چند متری کالسکه با صورت به روی زمین افتاد، سپس از جا برخاست، نمی دانست چگونه و چه وقت از روی تشک محمل کالسکه به بیرون پرتاپ شده است. کالسکه واژگون شده بود. آن را، اسپها ضمن حمله به بلشویک‌ها می خواستند بازشان کنند، واژگون ساخته بودند. استلا پرنیش را دید که پیچ و تاب می خورد و از زور درد خم شده است. خون و گل او را کشیف کرده بود. کلاه و سردوشی نداشت. لباسش پاره و سرش خونین بود. اسپها روی پا بلند می شدند، تقلای می کردند و مبارزه می کردند تا نگذارند بلشویک‌ها از کالسکه بازشان کنند. پاتلیمون هایدوک افسار را همچنان در دست داشت، و خود را در پشت کالسکه، مثل یک جانپناه گلوله کرده بود تا شاید از اصابت تیر مصون بماند. بلشویک‌ها اسلحه به دست اسپها را احاطه کرده بودند. بعضی از آنها با شکم روی زمین می خزیدند، و برخی سریا بودند. استلا با شتاب به سوی پرنیس ایگور رفت و بدون آنکه به اطراف خود نگاه کند او را در آغوش گرفت. این نخستین بار بود که شوهرش را به سینه می فشد. برای یک لحظه فراموش کرد در چه موقعیتی قرار دارد، و با حرارت تمام از تماس بدن خود با بدن مردی که به عنوان شوهر انتخاب کرده بود، لذت برد. در همان حال متوجه شد که پرنیس مثل بچه‌ها سبک است. او را بیشتر به سینه فشد. حمل چنین بار سبکی بیشتر به بازی شباهت داشت تا به حمل بار. او با بارش به جانب کالسکه که تنها محل راحت و شایسته برای پرنیس به شمار می رفت رهسپار شد. پاتلیمون آنها را دید و کالسکه واژگون را بلند کرد تا سور شتواند. سپس با صدا و تکان دادن افسار، اسپها

را رو به طرف مهاجمین به جلو راند. استلا پرنس را روی تشك محمل قرمز گذاشت و کوشید تا بلکه او را به طرز راحتی بخواباند، اما توانست، و هر دو با هم بر کف کالسکه افتادند. کالسکه به این سوی و آن سوی کج می شد و قرچ و قرچ می کرد؛ نزدیک بود متلاشی شود. گلوله ها بر در و پیکر براق آن که مزین به آرم طلایی تزار و خاندان ایلیوشکین بود اصابت می کردند و از آن طرف بیرون می رفتند. استلا پرنس خود را در سینه می فشد و آماده بود که به همان صورت بمیرد. اما نمی خواست که گلوله بدن لطیف او را سوراخ کند؛ مگر آنکه نخست به بدن خود او اصابت کند تا به آن ترتیب ضربه خفیفتر شود و پرنس را کمتر بیازارد. لذا با شور و هیجان تمام او را در آغوش گرفته بود و به سینه می فشد، و بدن خود را مثل سپر سوزانی حایل او می ساخت. کالسکه در میان معركه سرگرم نبرد بود و قرچ قرچ می کرد. شلیک تیر لحظه به لحظه افزایش می یافت و صدای ناله و فریاد از هر سو بلند بود. اسبها روی پا بلند می شدند و شیوه می کشیدند. پاتلیمون هایدوک در زیر آتش مسلسل، مثل سوار نظامی که شمشیرکش حمله کند، در جایگاه خود نشسته بود، افسار را که تنها سلاحش به شمار می رفت در دست داشت، و با چهار اسب که متفقینش بودند، خود و یاران چهارپایش را مثل یک تانک زنده به پیش می انداخت و مردان را در زیر دست و پای اسبها و چرخهای کالسکه له می کرد. اسبها رقص و جنگ را توأم کرده بودند، و در محوطه ای کوچک، هر چه می دیدند، در زیر دست و پای خود خرد می کردند. کالسکه به این سوی و آن سوی نوسان می کرد و نزدیک بود متلاشی شود. هر مرد بشویک که می خواست به کالسکه تیراندازی کند، پاتلیمون با سرعت صاعقه آسایی، به همان شیوه که با سلاح برای کشتن کسی قراول می روند، او را هدف می گرفت؛ اما چون اسلحه نداشت، به عوض آن، کالسکه و اسبها را پس

از یک هدف‌گیری دقیق به سوی دشمن می‌رائد. به دنبال هر بار هدف‌گیری یک دشمن با فریادی چند به زمین می‌افتد و استخوانهاش در زیر سم اسبها خرد می‌شد. و بلا فاصله کالسکه و اسبها و سورچی پتروداوا خود را به روی دشمنی دیگر می‌افکندند. در صحنه نبرد قریب پنج یا شش نفر از بلشویک‌ها هنوز باقی بودند. عده‌ای از آنها نیز برای غارت کالسکه حامل اثاث صحنه را ترک کرده بودند و رفته بودند. بدین ترتیب اسبها تحت فرماندهی پاتلیمون موفق شدند، پس از نبردی کوتاه که در یک محوطه چند صد مترب انجام گرفته بود، بیش از نصف گروه بلشویک‌ها را منهدم کنند. آن چند نفر که باقی مانده بودند، هنوز به دنبال یافتن پناهگاه بودند که تیراندازی را به سوی کالسکه ادامه دهند. پاتلیمون هایدوک آنها را نیز در پناهگاه‌هایشان، مثل مارهایی که چنبره زده باشند، در زیر سم اسبها خرد کرد. آنگاه کالسکه با چرخشی سریع عقب گرد کرد و راه غرب را در پیش گرفت.

در ضمن عقب‌نشینی، قسمت عقب کالسکه و تشک محمل آن و همچنین درها یکی یکی جدا می‌شدند و به زمین می‌افتدند. استلا پرنیش را که هنوز نفس می‌کشید در آغوش می‌فسردد، و در کف کالسکه طوری پیچ و تاب می‌خورد که بتواند با بدنش حصاری محافظت برای او بسازد. جز نفس کشیدن نشانه دیگری از زندگی در پرنس مشهود نبود. صفیر گلوله و صدای عده‌ای سوار که در حال تاخت تیراندازی می‌کرددند از دور شنیده می‌شد. تیری به کالسکه اصابت نمی‌کرد. اما چنین به نظر می‌رسید که تعقیب‌کنندگان نزدیک می‌شوند.

استلا با خود گفت: «تعقیب‌کنندگان هر اندازه زرنگ و هر چند نفر که باشند نمی‌توانند به اسبهای پتروداوا برسند.» اما احساس می‌کرد دیگر کالسکه پرنس نشین در برابر تاخت اسبها مقاومت ندارد. کالسکه زیبا بود،

اما استحکام نداشت. برای مسافرتهای نوع دیگر ساخته شده بود، نه برای شرکت در جنگ. استلا ناگهان متوجه شد قسمت عقب کالسکه نزدیک است تماماً جدا شود و به زمین افتاد، لذا به جستجو پرداخت که بینند محور کالسکه در کجاست، اما کالسکه محور نداشت. ناچار با ضربات مشت تخته برآق صندوقچه زیر جایگاه سورچی را که محل ابزار بود شکست و با اندک تفلا موفق شد تمام جدار صندوقچه را بردارد. سپس با پرنس خود به درون صندوقچه که به اندازه اتاق کالسکه وسعت داشت خزید، و گفت: پرنس من، حالا از خطر دور هستی. اگر عقب کالسکه جدا شود، چرخهای عقب هم جدا خواهند شد. ولی ما در روی چرخهای جلو، تا وقتی که آنها هم بشکنند، در امان خواهیم بود. اگر چرخهای جلو هم شکست، بر روی چوب مالبند، بین اسبها خواهیم رفت. و اگر چوب مالبند تاب نیاورد، خود را به پشت اسبها خواهیم رساند. هم اکنون ما در عقب اسبها هستیم و امنیت کافی داریم. من در اینجا از هر جای دیگر بیشتر احساس امنیت می‌کنم و بهتر می‌توانم مواظیت باشم. اگر می‌توانستم تو را در آغوش بگیرم و خود را به چوب مالبند، و از آنجا به پشت یک اسب برسانم، بی‌معطلي افسار را پاره و کالسکه را زها می‌کرم، و تو زودتر به بیمارستان می‌رسیدی. در آن صورت از چنگ بلشویک‌ها که برای کشتن بسرعت در تعقیب ما هستند خلاص هی شدی.

استلا پرنس را با تمام نیرو به سینه می‌فرشد.

پاتلیمون هایدوک فریاد کرد: دومنیتسا استلا.

او نیز کف جایگاه سورچی را که در زیر آن صندوقچه ابزار قرار داشت سوراخ کرده بود و از آن طریق می‌توانست سرهای استلا و پرنس را در درون صندوقچه بینند. پس اسبها را به حال خود رها ساخت که جاده را با

تاخت طی کنند و خود به نظاره استلا پرداخت. پرنس، آغشته به خون در آغوش استلا قرار داشت. پاتلیمون پرسید: زنده است؟
استلا پاسخ داد: آری، زنده است. او در آغوش من نمی میرد.
- شما هم زخمی شده اید؟
استلا گفت: نه.

چرخها قرج قرج می کردند و در شرف خرد شدن بودند. پاتلیمون موقعیت را تجزیه و تحلیل می کرد. اسبها مثل موجودات افسانه ای که نیمی به صورت اسب و نیمی به صورت انسانند با تاخت سریع پیش می رفتند. پاتلیمون دوباره به سوی استلا برگشت و گفت: دومینیترزا، من آنچه در توان داشتم انجام دادم. حالا دیگر کاری نمی توانم بکنم. زخمی شده ام. خطر فعلاً از ما دور است، اما در تعقیمان هستند. شما افسار را بگیرید و من کنار می روم که بمیرم.

استلا بازوی چپ خود را از دور کمر پرنس آزاد ساخت، افسار را گرفت و به جایگاه سورچی رفت. از کالسکه جز اسکلتی خشک و خالی، شامل چرخها، میله ها و فنرهای چیز دیگری که نمودار کالسکه باشد به جای نمانده بود. به بدن انسانی شباهت داشت که لباس و گوشت و پوست او را کنده اند و فقط استخوانها یش مانده است، که آن هم نزدیک به پاشیده شدن است. تنها قسمتی که هنوز مقاومت می کرد جایگاه سورچی بود که زیر آن سه تن هریک به طرزی قوارگرفته بودند: پاتلیمون در جای استلا پیچ و تاب می خورد و پرنس را محافظت می کرد، و استلا به جای سورچی اسبها را هدایت می کرد. این تعریض نقش به آهستگی و با دشواری و رنج فراوان انجام گرفت، زیرا پاتلیمون از چند جا با گلوله زخمی شده بود. استلا پرسید: توانایی داری پرنس را در آغوش بگیری؟
- اگر در حال نزع هم باشم او را از آغوش خود رها نخواهم کرد. مرگ

حسنیش در این است که فشار بازوها را بیشتر می‌کند. ترس به خود راه ندهید، دومنیزه، عجله کنید.

پاتلیمون در جای استلا پرنس را در آغوش داشت، و دست راستش را از بالای بدن او به محور چرخهای جلو کالسکه که در حقیقت روح آن به شمار می‌رفت رسانده بود، تا بتواند وضع استقرار خود را مستحکم کند. اکنون نفس می‌کشید و خود را تسليم درد و رنج کرده بود. استلا افسار را شل کرده بود و بسرعت می‌تاخت. آنها به سوی غرب، به یاسی باز می‌گشتند. استلا به عقب نگاه کرد، دید سواران بلشویک با او خیلی فاصله دارند. تیراندازی رفته رفته کاهش یافت، و بعد قطع شد. بدون شک سوارها به سراغ کالسکه حامل اثاث رفته بودند. استلا کالسکه حامل اثاث را که در نقطه‌ای از جاده واژگون شده بود، ندید. او اکنون اسبها را با صدا تشجیع می‌کرد که هرچه سریعتر تاخت کنند. گویی در شب تن جاده پتروداوا، در امتداد رودخانه اسب می‌راند. اسبها دهان پر کف کرده بودند و به سمت غرب می‌تاختند.

انقلاب نتوانست پرنس را بکشد؛ فقط او را زخمی کرد، اما استلا نجاتش داد، و امیدوار بود که به کمک خدا و پزشکان و محبت‌هایی که خود در حقش روا می‌داشت شفا یابد. بدین امید به سوی یاسی می‌تاخت. از دور شهر و گتبدهای صدھا کلیسای آن نمایان شد. صلیب‌های کلیساها آسمان ایالت مولداوی را نشان می‌دادند. برای مردمی که نمی‌دانند چه سمتی را باید انتخاب کنند، صلیب کلیسا نشان دهنده سمت آسمان است. و اکنون آسمان در تمام لحظات شب و روز مقصد انسانها و اسبها، خوشبخت‌ها و ثروتمند‌ها، و پرنس‌ها و مریان اسب بود.

شلیک تیر و تعقیب کالسکه متوقف شد. انقلاب پشت سر ماند و نتوانست قهرمانان را از پای درآورد. در آن بعد از ظهر اکتبر، کالسکه که

تبديل به اسکلت شده بود، وارد کوچه‌های شهر یاسی شد و با تاخت به جانب بیمارستان رفت. در آن دو مرد زخمی به هم آویخته بودند که به زمین نیفتند. وزنی با لباس عروسی آن را هدایت می‌کرد. مردم شهر با تعجب کالسکه و سرنشینانش را نظاره می‌کردند. اما از اوضاع و احوال چیزی سر در نمی‌آوردند. استلا سرانجام نفسی به راحت کشید و سر خود را برگرداند که بیند پاتلیمون هایدوک و پرنس در جای خود هستند یا نه.

آنگاه پرسید: زنده است؟

پاتلیمون هایدوک گفت: نفس می‌کشد، دومینیترا.

اینها آخرین سخنان پاتلیمون بودند. استلا نمی‌دانست که سورچی بعد از ادای این کلمات مشاعرش را از دست خواهد داد. اما او همان طور که وعده کرده بود، پرنس را در میان بازوانتش محکم می‌فرشد، گویی دستهایش به هم گره خورده بودند.

استلا از زیر دستمالی که به سر خود بسته بود، دست به نیم تاجش برد. نیم تاج در جای خود روی پیشانی اش قرار داشت. بلشویک‌ها نتوانستند آن را از او بگیرند. حتی مرگ هم نمی‌توانست آن را از اوی بازستاند. سند تاجگذاری مضاعف شد - دو تاجی که به عنوان زوجه و پرنس بر سر نهاده بود - در زیر لباس، روی سینه‌اش جای داشت. لباس سفید عروسی را هم حفظ کرده بود، چون فقط شوهرش می‌توانست آن را از تن او بیرون آورد. اما شوهرش زخمی بود، و او باید صبر می‌کرد تا پرنس معالجه شود. وقتی پرنس شفا یابد، او دوباره پیراهن سفید عروسی را خواهد پوشید تا شوهرش آن را از تنش درآورد. او فقط به این خاطر بار دیگر پیراهن سفید عروسی را به تن خواهد کرد.

پزشکان روسی و فرانسوی و انگلیسی بیمارستان نظامی یاسی، پرنس

و سورجی را به اتاق عمل برداشتند. همه می‌دانستند که پرنسس استلا ایلیوشکین با بشویک‌ها جنگیده، آنها را مغلوب کرده و بدن زخمی شوهرش را از چنگال انقلاب نجات داده است. هرگز زنی تا این زمان جز استلا ایلیوشکین به آن پایه از شجاعت و شهامت نرسیده بود. از ستاد ارتش روس‌ها چندین تلگرام تبریک به وی مخابره شد. استلا شنل سیاه‌رنگی، چون صنوبری سوگوار، بر دوش افکنده بود و در راهروی بیمارستان انتظار نتیجه عمل جراحی را می‌کشید و زیر لب دعا می‌کرد. آدمی وقتی همه درها به رویش بسته می‌شود، به آسمان نگاه می‌کند، چه در آسمان همیشه امیدی برایش باقی است.

استلا با خود گفت: «اگر به حرف اسبها گوش کرده بودم، پرنس زخمی نمی‌شد. اسبهای من انقلاب روسیه را حدس زدند؛ و این فاجعه را که برای بشریت از توفان نوح وحشتناک‌تر است به من خبر دادند. اما از سوی دیگر من پرنسس هستم، و یک پرنسس حق ندارد به آنچه اسب می‌گوید گوش کند... آه! پرنس طلایی و ابریشمین من، چه فایده داشت که تو مرا پرنسس کنی، وقتی من حق نداشته باشم به سخن اسبهایم گوش دهم.»

۷

ضربۀ خلاص

هشت ساعت بود که پرنسس استلا ایلیو شکین در اتاق سفید بیمارستان منتظر می‌کشید. پرنس موطلایی او همچنان تحت عمل جراحی بود. استلا گه گاه از زنان سفیدپوش می‌پرسید: پرنس زنده است؟ پرستاران مؤبدانه پاسخ می‌گفتند: بله والا حضرت زنده است. و به علامت احترام خم می‌شدند.

این دومین بار بود که استلا، به عنوان پرنسس قدم در محافل می‌گذاشت. نخستین بار با گروه بلشویک‌ها برخورد کرد. و بار دوم حالا بود که در بیمارستان ارتش متفقین در یاسی، در میان پزشکان و پرستاران و مراجعه‌کنندگان دیده می‌شد. بلا فاصله پس از ورود استلا به پایتخت مولداوی، سیل تلگرام‌های تبریک، تعارفات رسمی، و همچنین احکام تقدير و مدال به مناسب شجاعتی که ابراز داشته بود، به طرفش سرازیر گردید. و روزنامه‌ها مقالات متعددی به او اختصاص دادند. استلا گفت: مسلماً این تمجیدها و ابراز احترامها مرا خشنود می‌کند؛ و

غیر از این هم نمی‌تواند باشد. اما در حال حاضر تنها دلوایسی من مربوط به سلامت و زندگی پرنس است.

در بیمارستان نظامی، یک اتاق تمام سفید که مشرف به راهرو بخش جراحی بود، در اختیار استلاگدار دند. او لباس پوشیده بر لبه تختخواب نشسته بود، و چنانکه گویی در اتاق انتظار نشسته است، بدون توجه به هدایا و تلگرامها و دسته‌گلها منتظر عاقبت کار بود. او اکنون قهرمان روز به شمار می‌رفت. زنی بود که بلشویک‌ها را مغلوب ساخت و پرنس ایلیوشکین را پس از نبردی خونین و یک راهپیمایی سخت به شیوه سوارکاران غرب دور^۱ از چنگال آنها نجات بخشید. او در زندگی، مانند تمام مردان و زنان پتروداوا، بیش از اندیشه‌ای واحد در سر نمی‌پروراند. مثل درخت صنوبری بود که وقتی سر از تخته سنگ بیرون می‌آورد فقط یک سمت را انتخاب می‌کند: نشو به طریقه قائم و رو به سوی آسمان. مثل سیل بود که وقتی راه به سطح زمین پیدا می‌کند جهتش مشخص است: دریا. سیل، به خط مستقیم بی‌پیچ و خم، کف آلود و شتابان به سوی دریا پیش می‌رود و نظری به اطراف خود ندارد. استلا مثل سیل و صنوبر فقط به یک سمت توجه داشت و چیزی جز زندگی پرنسش نمی‌شناخت. او پرنسش را از چنگال بلشویک‌ها نجات داد، ولی نمی‌توانست او را از چنگال مرگ نجات دهد. لذا خود را قانع کرده بود که فقط به سقف نگاه کند. او در جست‌وجوی آن بود که بیند در کدام نقطه آسمان می‌تواند دریچه‌ای پیدا کند که با فرشتگان آسمان حرف بزند و از آنها نجات فرسته زمینی خود، پرنس ایگور را تمنا کند. در همین لحظات که استلا مشغول تماشای سقف بود، افسری وارد اتاق شد که لباسش مزین به واکسیل و مغزی‌های سبز رنگ افسران دامپزشک بود.

- امیدوارم، والاحضرت جسارت مرا بیخشند. من در راکوییدم ولی والاحضرت متوجه نشدند.

- می خواهید درباره اسبها با من صحبت کنید؟

- کاملاً صحیح حدس زدید، پرنسس.

- حال اسبها چه طور است؟

- دوتاشان ناقص شده‌اند، والاحضرت. ما از بدن یکی از آنها چهار گلوله و از بدن دیگری سه گلوله بیرون آوردیم. آن دوتای دیگر هم زخمی هستند، ولی خطری متوجه آنها نیست، و نجات خواهند یافت.

- کدام دوتا ناقص شده‌اند؟

دامپزشک جواب داد: دوتاشان، هر چهار تا سیاه هستند و سفیدان هم یکی است. من نمی‌دانم چگونه باید فرق آنها را برای شما توصیف کنم. رنگ استلا سیاه شد و غم دلش را فراگرفت. آنها بهترین کزه‌های اصلی خود یعنی روکا^۱، گرانیت^۲، سیلکس^۳ و پیاترا^۴ را به کالسکه بسته بودند. استلا می‌خواست بداند آنها که ناقص شده‌اند کدام یک از این چهار اسب هستند. پس بلند شد و با افسر دامپزشک از اتاق بیرون رفت. سوار کالسکه‌ای شد و بی‌آنکه به اطراف خود نظر اندازد، کوچه‌ها و خیابانهای یاسی را طی کرد. تقریباً در حوالی دروازه شهر با اسبهای خود رویه رو شد، و دید که هر چهار تا بدنشان پوشیده از پانسمان است. دوتاشان، یعنی روکا و سیلکس از ناحیه پاهای جلو زخمی شده بودند:

دامپزشک توضیح داد:

- ما ناگزیر بودیم از پیوندها و عضلات و استخوانهای این دو تا قسمتهایی را ببریم.

1. Roca.

2. Granit.

3. Silex.

4. Piatra.

استلا به نزدیک اسبها رفت، و چهره‌اش را بر پیشانی سیلکس گذاشت. چشمها اسب پر از اشک بود و به نحو خاصی برق می‌زد. اسب وقتی عملش می‌کنند گریه می‌کند. سیلکس با منخرینش گیسوان استلا را بر هم می‌زد و می‌لرزید. گویی از لابه‌لای موهای اربابش هوای کوهستانهای پتروداوا را استشمام می‌کند. اسب با سمهای بیمارش زمین را می‌کوبید، و استلا بر صورت او بوسه می‌زد. از احساس خوشبختی شیشه می‌کشید. گویی بیمار محضری است که از فرار سیدن اجل احساس سعادت می‌کند. استلا به حقه افتاد و گریه را سر داد.

آنگاه به نزدیک روکا، اسب دومی رفت. همین صحنه با او نیز تکرار شد.

استلا دستور داد:

- آنها را به حیاط ببرید و اعدامشان کنید تا از رنج آسوده شوند. این تنها محبتی است که من می‌توانم در مورد آنها معمول دارم. اما می‌خواهم که کشتن آنها طبق تعالیم من انجام شود؛ با شلیک گلوله‌ای در وسط پیشانی خلاصشان کنید.

او در پیشانی اسب نقطه‌ای را که گلوله باید جای می‌گرفت نشان داد. این نقطه را مردم رومانی «میر»¹ می‌نامند که به معنای «آرامش» است. اگر گلوله یا ضربه دقیقاً به این نقطه از بدن کسی اصابت کند برای ابد «میر» خواهد داشت. آن دو اسب، سیلکس و روکا را به حیاط برداشت. استلا دیگر نزدیک آنها نرفت؛ و تنها از دور، با دست و تقریباً به حال خبردار، مثل دوستان نبرد، به آنها سلام گفت و فرمان داد: «آتش!» آنگاه پشت کرد و صدای شلیک دو تیر را شنید. اسبها به زمین افتادند. و استلا دانست که اعدام طبق تعالیم وی انجام شده است: با اصابت دو گلوله - فقط دو گلوله -

1. Mir.

به نقطه «میر». روکا و سیلکس هر کدام ستاره‌ای سفید در وسط پیشانی داشتند. استلا اشکهای خود را پاک کرد و به اتاق سفید بیمارستان بازگشت. دکتر به ملاقاتش آمد.

- پرنس زنده است؟

- بله، والاحضرت. مشغول سومین عمل هستیم. پرنس شدیداً زخمی شده است، اما او را نجات خواهیم داد. فعلًاً درباره مطلب دیگری باید با شما صحبت کنم.

- بگویید، دکتر.

- ما ناگزیریم یک پای سورچی را از بالای زانو قطع کنیم. در غیر این صورت با خطر مرگ مواجه خواهد بود. وانگهی این پا دیگر هیچ‌گاه به دردش نخواهد خورد. چون پایی است مرده که استخوانها یاش بکلی خرد شده است.

استلا دستور داد:

- قطع کنید.

و پرسید: آیا پاتلیمون می‌ترسد. طبیب گفت: ابدًا - او مثل یک اسپارتی درد و رنج را تحمل می‌کند. و حتی از بیهوشی هم امتناع دارد. ولی بدون رضایت شما حاضر نیست پایش را قطع کنند.

- رضایت من! برای اینکه پای راست او را قطع کنند؟

پژشک گفت: بله، والاحضرت، کاملاً درست است. او بدون رضایت اربابش، بدون رضایت شما حاضر به پذیرفتن عمل نیست. استلا برای دیدن پاتلیمون به اتاقش رفت. پاتلیمون رنگ به چهره نداشت. درد می‌کشید. سرشن در روی بالش سفید، مثل لیمو، زرد رنگ بود. سعی داشت لبخند بزند.

پرسید: دومینیتسا، اسبها در چه حال هستند؟

- روکا و سیلکس کشته شدند. آنها از ناحیه پاهای جلو ناقص شده بودند. من نمی توانستم آنها را به آن حال زنده نگاه دارم. این شرط انصاف نبود. برای حیواناتی آنگونه اصیل، مثل روکا و سیلکس، زندگی با پای لنگ رنجی وحشتناک به همراه داشت که از مرگ کشنده‌تر بود. من نمی توانستم بگذارم زنده بمانند و رنج بکشند. پس دستور دادم با شلیک یک گلوله در نقطه «میر» اعدامشان کنند. و خودم نیز حضور داشتم.

- کار بجایی بود، دومینیتسا. همین کار را باید می‌کردید.
پاتلیمون هایدوک دست راستش را که پوشیده از باند بود از زیر پتو بیرون آورد، بر روی سینه صلیب کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: اسبهای من مردند، خداکند که خاک بر آنها سنگینی نکند.
او دوباره صلیب کشید. لبهاش حال گریه به خود گرفته بودند، ولبخند منقیضی بر روی آنها جابه‌جا می‌شد.

پس گفت: دومینیتسا، من باید یک پایم را از دست بدhem. خواهشم این است که مثل روکا و سیلکس یک ضربه خلاص هم در وسط پیشانی و در نقطه «میر» من وارد کنند. من هم نمی توانم علیل بمانم و زندگی کنم.
استلا فریاد زد: احمد، اسب، تمام عظمت و شوکت خود را مدیون پاهایش است. اسب بی‌پا اسب مرده است؛ باید اعدامش کنند. اما تو اسب نیستی. تو انسانی. عظمت تو در پاهایت نیست. مگر چه مانعی دارد که یک پا، و حتی هر دو پاییت را از دست بدھی؟ عظمت تو در مغز تو و در قلب توست. تو یک انسان هستی. تو می توانی بدون دست و بدون پا در عظمت و شوکت زندگی کنی. احمد، تو دلیلی برای تقاضای ضربه خلاص نداری. تو اسب نیستی. تو باید به خاطر از دست دادن یک پا در گردداب نامیدی غرق شوی. آیا تو یک تکه پارچه کهنه بی مقدار هستی یا

یک انسان؟

پاتلیمون با گریه گفت: دومنیتسا، دستان را به من بدهید. همین الان
می‌روم به اتاق عمل که پای راستم را قطع کنم.
او گریه کنان بر دست استلا بوسه زد، و پرسید: پرنس؟
استلا گفت: زنده است.

پاتلیمون گفت: خدا او را حفظ کند و زنده نگه دارد.
آنگاه دست استلا را گرفت و گفت: جنگ سختی بود، دومنیتسا. تا الان
دو هم نبرد ما، سیلکس و روکا، از بین رفته‌اند. نبردی واقعی بود که هر
هفت نفرمان در آن شرکت داشتیم. اما شما و اسbehا بودید که تا آخر و بهتر
از همه جنگیدید. پرنس و من خیلی زود از صحنه پیکار خارج شدیم.
آفرین، آفرین، دومنیتسا.

در این هنگام پاتلیمون یک مداد از زیر بالش خود بیرون کشید. سپس
یک مداد دیگر، و باز یک مداد دیگر... یک تسیع مدادهای پرتالثو زیر
بالش داشت. گفت: من به خاطر پیروزی در اولین نبرد با بلشویک‌ها، از
جانب فرمانده نیروهای روس و فرمانده قوای متفقین به دریافت مداد
نایل شده‌ام و از این بابت خیلی خوشحال هستم. من حالا یک قهرمان
نیروهای ضدانقلاب هستم.

استلا گفت: من نمی‌دانستم که تو ضدانقلابی هستی. این اولین بار
است که درباره چنین موضوعی با من صحبت می‌کنی. بگو بینم چه
احساسی بر ضدانقلاب داری؟

پاتلیمون هایدوک گفت: هیچ احساسی دومنیتسا. فقط به خاطر جنگ
سخت و قهرمانانه و پیروزمندانه‌ای که کردیم خوشحال هستم. اول
به خاطر پیروزی در جنگ، و بعد هم به خاطر آنکه به نام تزار روسیه
قدس مداد گرفته‌ام.

استلا گفت: تزار روسیه مرده است. دریافت نشان از جانب مردگان میمانت ندارد.

- این هیچ تغییری در اصل موضوع نمی دهد، دومنیتسا، ارزش شهامت و مبارزه و قهرمانی همیشه محفوظ است؛ خواه در راه تزار انجام گیرد، و خواه برضد او. ما به نبردی عادلانه و قهرمانی دست زدیم. با شهامت جنگیدیم و پیروز شدیم. و به خاطر آن به اخذ مدال نایل آمدیم. اگر بلشویک‌ها منصف بودند، آنها هم می‌بایستی به ما مدال دهند؛ چه در اثر پیکار قهرمانانه ما بود که شکست خوردنده؛ و خودشان نیز به این نکته خوب واقفند، زیرا از شهامت ما رنج نصیبیشان شد. از آن گذشته، درباره اسبهایمان، اسبهای پتروداوا چه می‌گویید؟ آنها انقلاب روس را به مثابه فاجعه‌ای جهانی احساس کردند و ما را از آن باخبر ساختند...

در این هتگام سرپزشک بیمارستان وارد اتاق شد و گفت: پرنس خبری وحشتناک... پرنس ایگور، شوهر شهر شما همین الان، یک دقیقه پیش، فوت کرد. تمام قهرمانی‌های شما برای نجات او از چنگال بلشویک‌ها و رنج و زحمتی که ما به مدت نه ساعت متتحمل شدیم به هیچ انجامید. او مثل یک قهرمان وفات یافت.

استلا راست و بی حرکت ایستاد. سپس صلیبی برسینه کشید؛ و روی به پاتلیمون کرد و گفت: پس از به خاک سپردن پرنس، من رهسپار پتروداوا می‌شوم. و تو تا وقتی معالجه شوی در بیمارستان خواهی ماند. خدا حافظ، پاتلیمون.

- مرا اینجا تنها نگذارید، دومنیتسا. مرا هم با خودتان ببرید.

- بسیار خوب، پس برو، و زود بدء پایت را قطع کنند. آنوقت با هم حرکت خواهیم کرد. ضمناً به خاطر داشته باش که برای از دست دادن یک پا نباید گریه کنی. عظمت انسان، برخلاف اسبها در پایش نیست. در مغز و

در روحش است. تو می‌توانی حتی بدون دو پا، مانند انسان و در عظمت زندگی کنی. شهامت داشته باش.

استلا دست پاتلیمون را فشرد و رهسپار اتاق عمل شد، تا بر پیشانی شوهر فوت شده‌اش بوسه‌ای زند.

دکتر بالحنی تحسین آمیز گفت: شما والاحضرت، در برابر مرگ خیلی قوی هستید. بسیار قوی.

استلا پاسخ داد: اوه! مرگ یکی از شیرین‌ترین حوادثی است که در این جهان برای انسان اتفاق می‌افتد. من برای مرگ پرنس گریه نمی‌کنم. بلکه بدان سبب می‌گریم که او بموقع نمرده است. او قبل از آنکه وظیفه‌اش را در این دنیا به انجام رساند فوت کرد.

در بین مردم بشدت شایع شده بود که تزار و تمام اعضای خانواده‌اش قتل عام شده‌اند، و سراسر روسیه به دست بلشویک‌ها افتاده است. این فاجعه‌ای وحشتناک بود. در چنین موقعیت و اوضاع و احوالی بود که مراسم تشییع و تدفین پرنس ایگور ایلیوشکین در کلیسای «سه پزشک»^۱ یاسی انجام گردید. آرامگاه جنبهٔ موقت داشت. روس‌های مقیم یاسی معتقد بودند که بلشویک‌ها سرکوب خواهند شد. و آنها خواهند توانست جنازهٔ پرنس موطلابی را که در تابوت شیشه‌ای و تابوت شیشه‌ای را که در تابوت سربی قرار داده بودند به صومعهٔ محل آرامگاه تزارها و پرنس‌های ایلیوشکین منتقل سازند.

پس از دفن پرنس، استلا هر روز به اسبها، آن دو اسبی که زنده مانده

۱. کلیسای «Treierarhi» یا سه پزشک، که به سه تن از آبای کلیسا اهدا شده است.

بودند سر می‌زد. منتظر بود که حال آنها کاملاً خوب شود، و پاتالیمون هایدوک نیز به وضعی درآید که نقل و انتقالش میسر باشد، تا بتوانند رهسپار پتروداوا شوند. مдалها، فرمانهای تقدیر، مقالات منتشره در روزنامه‌های سراسر دنیا که از او با چاپ عکس به عنوان قهرمان بی‌نظیر جنگ با بلشویک‌ها یاد می‌کردند، برایش چندان جالب نبود. استلا شب پیش از عزیمتش به مجلس چای خانمهای عضو صلیب سرخ دعوت شد. مجلس منحصراً از خانمهای اشرف روسی، رومانی، امریکایی، فرانسوی و بلژیکی تشکیل شده بود. هنگام صرف چای تمام زنها با تحسین و شگفتی استلا را تماشا می‌کردند.

خانمی از او پرسید: وقتی شوهرتان را از چنگ بلشویک‌ها نجات می‌دادید، از مرگ نترسیدید؟

استلا پاسخ داد: من فقط به نجات او فکر می‌کرم، وقت آن را نداشتم که به زندگی یا مرگ خودم بیندیشم.

حاضران با تحسین فریاد کردند: این یک قهرمانی است. کار فوق العاده‌ای است.

استلا گفت: شما مبالغه می‌کنید. من چیزی افزون بر دیگر زنان سلسله‌های شرقی کاریات ندارم. از آنها نه بهترم نه بدتر. رفتارم در برابر مرگ و زندگی، در برابر جهان و حوادث ناگوار آن بی‌کم و زیاد مثل رفتار آنهاست.

استلا فنجان چای خود را اندکی دورتر گذاشت و نعلبکی را به خانمهایی که در اطرافش حلقه زده بودند نشان داد و گفت: بیینید، رومانی درست مثل این نعلبکی است. شکل بشقابی را دارد که آن را وارونه قرار دهند. در آن بیست میلیون نفر زندگی می‌کنند. اطراف بشقاب متشكل از اراضی هموار و جلگه است. در مرکز و گودی آن فلات کاریات قرار دارد.

این فلات شبیه دزی طبیعی و محاط در چند رشته کوه است که ده زادگاه من، پتروداوا، در داخل آن واقع است. پتروداوا یک اسم داسی^۱ است. هزاران سال قبل در همین ناحیه که اکنون رومانی نام دارد، ملتی زندگی می‌کرد که قوم داس خوانده می‌شد. داس‌ها اسم «ملت فناناپذیر» روی خود گذارده بودند، چون تصور می‌کردند هیچ‌گاه نخواهند مرد. آنها مرگ را یا نقل مکان، یا نوعی خانه‌کشی سهل و ساده از زمین به آسمان می‌دانستند، و می‌گفتند مرگ تعویض خانه‌ای مفلوک با یک خانه عالی است. عموم داس‌ها یا «فناناپذیرها» در مردن شتاب داشتند، تا هرچه زودتر در خانه‌های آسمانی خود، که به گفته خدایشان زامولکسیس^۲ خانه‌های فوق العاده‌ای بوده است مستقر شوند. در آن زمان نیز مثل امروز بهترین فرصت و موقعیت برای مردن، جنگ بود. هر بار که جنگی پیش می‌آمد، فناناپذیرها عمیقاً احساس خوشوقتی می‌کردند. چه، جنگ فرصتی برای مردن بود. رومیان که در آن زمان بزرگترین آفت نابود‌کننده همه ملتها به شمار می‌رفتند، برای از بین بردن قوم فناناپذیر جنگ را آغاز کردند. پیکار سیصد سال طول کشید، و همواره به نفع فناناپذیرها جریان داشت، به قسمی که تا قرن دوم پس از میلاد مسیح استقلال خود را حفظ کردند. اما در این تاریخ دیگر بخت با آنها یاری نکرد و شکست خوردند. رومیان به داخل دژ کوهستانی، این گودی بشقاب که می‌بینید، نفوذ کردند. دسبال^۳ پادشاه داس‌ها، برای آنکه شمشیرش به دست دشمن نیفتند، آن را به دو نیم کرد، و نیمی از شمشیر را در قلب خود فرو برد و خودکشی کرد. زیرا خود او نیز نمی‌خواست که زنده به چنگ دشمنانش افتاد. به دنبال او تمام سردارانش نیز به ترتیب درجه و از روی سلسله مراتب خودکشی کردند، و به همان شیوه با شمشیرهای شکسته در کنار جسد

1. Dace.

2. Zamolaxis.

3. Décébale.

پادشاهشان به حیات خود خاتمه دادند. آنگاه برای آنکه خودکشی در اسرع وقت پایان پذیرد، مردان قوم دیگی را از زهر پر کردند، و هریک به ترتیب از جوانترین تا پیرترین آنها جامی از آن نوشیدند و به زمین افتادند. بدین ترتیب مردان ملت فناناپذیر جملگی زندگی را بدرود گفتند. زنان نیز می خواستند از مردان پیروی کنند، چون زندگی در زیر یوغ بیگانه برایشان معنی نداشت. اما پادشاه پیش از مرگش گفته بود زنان حق خودکشی ندارند، چون مالک ثمرة جسم ما یعنی فرزندان ما هستند و باید آنها را نگهداری و تربیت کنند. به دنبال این اوضاع و احوال در پتروداوا که معناش به زبان داسی «قلعه سنگی» است، جز زنان فناناپذیر کسی باقی نماند. پس از چندی رومی‌ها رفتند، و کشور داسی دستخوش تجاوز و اشغال برابرها شد، و به دنبال آنها متجاوزین دیگر آمدند... زنان فناناپذیر پس از مرگ شوهرانشان، با ثمرات جسم آنها، زندگی را در کارپات، در میان کوهها ادامه دادند و از مرگ نهارسیدند. آنها مثل من روی زمین باقی ماندند تا فقط و فقط مأموریت خود را به عنوان زن به انجام رسانند. من نیز اکنون که پرنسم مرده است، و در آسمان جای دارد، به پتروداوا خواهم رفت و زندگی را مثل آنها ادامه خواهم داد. و چون بیوه پرنس ایگورایلیوشکین هستم، در خانه پتروداوا به عنوان پرنس و در میان پرنس‌های دیگر که اسبهایم هستند زندگی خواهم کرد.

- با این وصف از اینکه پرنس هستید احساس غرور می‌کنید؟

- البته، ولی در پتروداوا تمام زنان پرنس هستند. آنها همه مثل من باریک میان و عمود بر زمینند. پاهایشان مثل صنوبر در تخته سنگ است و سرشان به آسمان می‌ساید. هر شب صنوبرها و آنچه بر زمین عمود است، یعنی مردان و زنان پتروداوا احساس می‌کنند که ستاره‌ای مثل تاج پرنس‌ها بر سرشان می‌نشینند. در آنجا ما همگی فناناپذیر و پرنس هستیم،

و هر شب با ستاره تاجگذاری می‌کنیم. حالا من به پتروداوا، بهشت مطلق خود باز می‌گردم. در آنجا زندگی مثل تخته سنگ سخت و هوای مثل الکل قوی است. در آنجا زندگی به خط مستقیم پیش می‌رود، آرامش ناپذیر و قائم است، و درست مانند سیلی است که به صورت آبشار از قله کوه پایین می‌ریزد. مردم پتروداوا مثل صنوبرهای آن عمود بر زمین زندگی می‌کنند، و مرگشان جز یک تغییر وضع هندسی چیز دیگری نیست. اگر روزی به رومانی بازگشتید، به پتروداوا، در بهشت سرد من بیایید. پرنسس استلا ایلیوشکین با مادرش دومینیتسا روکسانا در آستانه خانه به پیشواز شما خواهد آمد. پیدا کردن پتروداوا کار آسانی است. وقتی از روسیه به طرف غرب می‌روید، ببینید کدام کوهها مرتفع ترند. به طرف همان کوهها که در میان کوههای دیگر سر به فلک کشیده‌اند پیش بروید و راه خود را به سوی قله‌ها ادامه دهید. وقتی به جایی رسیدید که دیگر به علت نبودن راه امکان پیشروی به جانب قله‌ها مقدور نبود، در همانجا توقف کنید. از آن نقطه به بعد صعود برای انسان ممکن نیست. از آن بالاتر دیگر گذرگاه فرستگان است که بال دارند و برای بالاتر رفتن نیازمند راه و نزدبان نیستند. همانجا توقف کنید، مقصد همان جاست. به پتروداوا، به رودیناما^۱ به سرزمین زادگاه من یا بهتر بگویم به تخته سنگ زادگاه من رسیده‌اید. آنجا بهشت سرد ماهی‌هایست و تمام ساکنانش مثل صنوبر قائمند. اگر در آنجا به‌هنگام شب صدای گریه‌ای به گوشتان رسید، بدانید که یا چشممه است که زمزمه می‌کند، و یا منم، استلا، پرنسس ایلیوشکین، که به خاطر عزیمت پیش از موقع پرنس به آسمان، گریه می‌کنم. من فردا به پتروداوا بازخواهم گشت. شب بخیر خانمهایا.

او تالار را ترک کرد و به اتاق بیمارستان نظامی بازگشت تا تنها اشک بریزد.



مسیر یک ستاره سرگردان

پرنیس استلا ایلیوشکین وارد نوزدهمین سال عمرش می‌شد. دو سال و نیم بود که بیوه شده بود، و با مادرش، بیوه‌ای دیگر در کنچ عزلت پترودادا زندگی می‌کرد. دومینیتا روكسانا ناظر بر مرگ شوهر خویش بود و جلو مردن او را نگرفت. اما استلا دختر او به خاطر نجات شوهر خود آنچه از لحاظ انسانی مقدور بود به کار بست. با بشویک‌ها جنگید و برای نجات او شجاعانه‌تر از قهرمانان افسانه‌های گاوچرانهای غرب دور اسب راند.

در این هنگام جنگ جهانی پایان یافته بود. رومانی عنوان «رومانی کبیر» پیدا کرد، و یک امپراتوری مستقل و «خودرأی» شد. خودرأی یعنی آنکه خود را با «رأی خود» رهبری کند. ولی در حقیقت امپراتوری رومانی بزرگتر یا مستقل‌تر از سابق نشد. پیش از کنفرانس ورسای که آن را نوعی رقص پایان جنگ جهانی باید شمرد، ویلسون رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا تنی چند از کارشناسان بازارگانی خود را به رومانی فرستاد تا فهرستی از اموال و ذخایر آن کشور را تهیه کنند. او سپس به رومانی‌ها

گفت: «ما شما را خود رأی اعلام می‌کنیم، به رومانی عنوان رومانی کبیر می‌دهیم، و نام شما را در لیست ملل متمدن ثبت می‌کنیم، به شرط آنکه نفت، گندم، چوب، ذغال، نمک، دام و ماهی خود را به طور انحصاری و برای همیشه به ما واگذار کنید. از آنچه در هوا و روی زمین وزیر زمین در اختیار شماست، هیچ چیز را نباید تا پایان قرون و اعصار و تا تمام شدن عمر تاریخ به احدی جز ما طبق قیمتی که تعیین خواهیم کرد بفروشید. به علاوه باید قراردادی امضا کنید که به موجب آن راههای اتومبیل رو، راههایی که در آینده اتومبیل رو خواهد شد، راه آهن، پست و تلگراف و تلفن، بحریه، الکتریسیته، صنایع فولاد، تصفیه خانه‌ها، و آنچه را که نام «صنعت» به آن می‌نهند، برای مدت نهصد و نود و نه سال به ما واگذار شود. برای آنکه نامنان از لیست ملل متمدن حذف نشود، هیچ‌گاه هیچ چیز، نه اسلحه و مهمات، نه ماشین‌آلات، نه حتی یک سنجاق، نه هیچ ابزار دیگر، از احدی جز امریکایی‌ها، یا مؤسسات تحت کنترل امریکایی‌ها، با قیمتی که خود آنها تعیین خواهند کرد، نخواهید خرید. شما فقط اموالی را باید بخرید که امریکایی‌ها به مقدار زیاد دارند، و از تقاضای خرید اموالی جز آنچه ما می‌خواهیم بفروشیم خودداری خواهید کرد، چون این قبیل اموال فروشی ما یا پاک مورد نیاز خود مانیست و یا آنکه انبارهای بسیار بزرگی اختصاص به نگهداری آنها داده شده است. در مقابل ما به شما اجازه خواهیم داد که از طریق انتخابات عمومی به آن شیوه که عموزاده‌های انگلیسی ما اختراع کرده‌اند، دولتهای خود را انتخاب کنید. فقط به یک شرط، احزابی که برای شرکت در انتخابات به آرای عمومی معرفی خواهند شد باید منحصراً از میان مدیران شرکتهای ما تشکیل شده باشند. رومانی باید متعهد شود که در سراسر خاک خود هرگونه حزب یا تشکیلات سیاسی را که به وسیله اشخاصی غیر از مدیران

و نمایندگان بازرگانی و صنعتی و بانکهای امریکایی تأسیس و رهبری می‌شود منع و غیرقانونی اعلام کند. هرگونه تحطی و تخلف از مفاد این تعهد اخلاقی که در ورسای بر ذمه گرفته می‌شود، موجب حذف نام رومانی کمیز از لیست ملت‌های متمن و ثبت آن در لیست ملت‌های وحشی در کنار اسم آلمان خواهد بود.»

هیئت نمایندگی رومانی در ورسای حضور داشت. اعضای آن را منحصرآ مدیران بازرگانی خارجی امریکا تشکیل می‌دادند. آنها با ابراز احساسات و کف‌زدن‌های ممتد نه تنها مفاد تعهدنامه را پذیرفتند، بلکه مضافاً اعلام داشتند که تصویر پرزیدنت ویلسون زینت‌بخش همه کتابهای درسی خواهد شد، مجسمه‌اش در همه شهرهای رومانی نصب خواهد شد، و هر خیابانی که پیاده‌رو آن بیش از یک متر عرض داشته باشد، خیابان «پرزیدنت ویلسون» نام‌گذاری خواهد شد.

در پتروداوا زندگی درست مانند زمان داس‌ها جریان داشت؛ دلیرانه و سخت و تغیرناپذیر. هیچ چیز پس از جنگ جهانی عوض نشده بود. فقط استلاگه‌گاه نیم تاج جواهرنشان پرنیس‌های ایلیوشکین را بر سر می‌گذاشت و مدتی دراز خود را در آیینه تماشا می‌کرد. سعادتش دیری نپاییده بود. او حتی یک روز تمام را با شوهرش زندگی نکرد. فقط به اندازه زمان مسافت از پتروداوا اتاپروت که بیش از چند ساعت نمی‌شد با لباس عروسی در کنار او به سر برده بود. با این وصف، سعادتش، گرچه خیلی کوتاه و زودگذر اما یک واقعیت بود. چرا مردم باید از این گونه سعادتها که تا این پایه زیبا هستند متوقع باشند که بیش از زمان یک رؤیا دوام آورند؟ و سعادت استلاگه‌زیباتر از هرگونه رؤایی بود. استلاگه خود نسبت به واقعیت آن شک می‌کرد. اما دلایل محسوسی در دست داشت. قباله ازدواج رسمی و گواهی ازدواج مذهبیش موجود بود. نیم تاج

پرنسس‌های ایلیوشکین را در اختیار داشت. همچنین صلیب آبی رنگ ارسالی فرمانده کل ارتش روس در جنگ جهانی و مдалهای اهدایی هیئت‌های نظامی ملل متحد که در جبهه شرق جنگیده بودند در اختیارش بود. استلا، پرنسس ایلیوشکین به‌خاطر ابراز قهرمانی در برابر دشمن به دریافت نشان مفتخر شده بود. «او طبق مندرجات فرمانهای تقدیر، یک تن و با خطر از دست دادن جانش، پرنس ایگور ایلیوشکین زخمی را از چنگال بلشویک‌ها نجات داد و او را همراه با بدن زخمی پاتلیمون هایدوك سورچی به بیمارستان نظامی یاسی رساند.»

استلا روزنامه‌ها و مجله‌هایی که عکسش را چاپ کرده بودند ورق می‌زد. گه‌گاه در پرونده‌های خود به نامه‌هایی روی کاغذهای مرغوب و تاج‌دار بر می‌خورد، که اقوامش، پرنسس‌های روس برای او فرستاده بودند.

خانه پتروداوا نیز بر واقعیت رؤیاگواهی می‌داد. در این خانه لوسترها، اثاث و پرده‌هایی که به وسیله پرنس - ژنرال نصب شده بود، سرجای خود دیده می‌شد. در برابر خانه، پلکان، خیابانهای درختکاری شده و درختها، که به دستور پرنس ژنرال ساخته یا غرس شده بود همچنان بر جا بود. مهمتر از همه، گواه زنده، پاتلیمون هایدوك سورچی بود که پای راستش را از دست داده بود. او لاینقطع به هر کس که بر می‌خورد چگونگی جنگ با بلشویک‌ها را تعریف می‌کرد، حکایت می‌کرد که خود چگونه دشمن را در زیر دست و پای اسبها خرد می‌کرد. و استلا چگونه از کالسکه پیاده شد تا بدن زخمی شوهرش را از زمین بردارد و او را مثل طفلی در آغوش گیرد. همچنین سفر بازگشت را شرح می‌داد، که چگونه وقتی زخم برداشت و قادر به هدایت اسبها نبود، پرنس را در تمام مدت در آغوش گرفت، و به جایش استلا هدایت کالسکه را عهده‌دار شد و آنها را از دست

قراطهای بلشویک که به تاخت در تعقیبیشان بودند، نجات داد.

دومینیتسا روکسانا، مادر استلا هیچ‌گاه درباره ازدواج دخترش سخن به میان نمی‌آورد و آن را چیزی جز یک رؤیا نمی‌شمرد. فقط به این توجه داشت که استلا دختری جوان است، بیش از نوزده سال ندارد و باید دوباره ازدواج کند. روکسانا تمام سرگذشت استلا با پرنس ایگور ایلیوشکین را به خوابی تعبیر می‌کرد که دخترش دیده است. و اکثراً به او می‌گفت که خواب ازدواج که دختری جوان می‌بیند نباید مانع ازدواج حقیقی او و بینان‌گذاردن یک کانون واقعی خانواده گردد.

استلا یک بار در ضمنن یکی از این گفت‌وگوهای برآشافت و گفت: مامان، تو یهوده می‌کوشی مرا قانع کنی. من گو اینکه دختری جوانم ولی مثل تو بیوه هستم. علاوه بر آن من بیوه جنگم. پرنس و قهرمان اولین جنگ جهانی هستم. شاگردان مدارس در کتابهای درسی، منظومه‌های متعددی درباره قهرمانی و شهامت من در صحنه نبرد می‌خوانند. عکس من زینت‌بخش کتابهای تاریخ است. و بویژه این نکته که من در آن زمان بیش از شانزده سال و نیم نداشته‌ام بیش از پیش برافتخاراتم می‌افزاید.

دومینیتسا روکسانا گفت: وقت آن است که شوهری برگزینی و براستی ازدواج کنی، و همه این رؤیاهای جنگ را از سر به در آوری. آنچه در جریان جنگ می‌گذرد کذب و نادرست، و در زمان صلح ارزش و اعتبار ندارد. تمام این قصه تو در زمان جنگ به وقوع پیوسته، و بنابراین ارزشی برای آن نمی‌توان قابل شد.

استلا گفت: برای من امکان ندارد که آن را فراموش کنم. دلم می‌خواهد از ناامیدی اشک بریزم. من برخورد و ازدواجم را با پرنس ایگور به تصادمی تعبیر می‌کنم که مرا از مدار منظومه‌ام به بیرون افکنده است. هر خانواده‌ای منظومه‌ای کوچک است و من از منظومه پترووداوا

بیرون افتاده‌ام، و اکنون مثل ستاره‌ای سرگردان فضای کائنات هستم. من نتوانستم در منظومه پرنس‌های روس داخل شوم. این منظومه در فاجعه‌ای جهانی که به دست بلشویک‌ها به وقوع پیوست، منهدم شد. من مثل ستاره‌ای که از مدارش خارج شود از پتروداوا بیرون افتادم، و نتوانستم در مدار خورشید تازه‌ای جای گیرم، چون خورشید روسیه مرده بود، و خاموش شده بود، و حالا در بین حیات دیگران سرگردانم، و مداری برای خود ندارم. ستاره‌های سرگردان و شهابهای ثاقب مدار دیگری جز مدار تصادف ندارند.

اما تصادف به وقوع پیوست. در مورد ستاره‌ای که خط سیرش مثل سایر ستاره‌ها مشخص نیست، وقوع پیشامد امری طبیعی است. در صبح یکی از روزهای بهار ۱۹۲۰ استلام نامه‌ای روی کاغذ اعلا با علامت تاج و آرم پرنس‌های ایلیوشکین دریافت کرد.

نامه را مادر پرنس ایگور، شوهر متوفایش، از لوزان فرستاده بود: «دختر عزیزم؛ پس از سالها رنج و ماجرا در پرتو کمکهایی که عموزاده‌های تاج‌دارمان - پادشاهان و امپراتوران جمیع کشورهای متمدن (می‌دانی که هیچ کشور متمدنی در جهان وجود ندارد) که پادشاه و درباریان آن خویشاوندان نزدیک پادشاه انگلستان و درنتیجه اقوام پرنس‌های ایلیوشکین نباشند) - مبذول داشتند، ما موفق شدیم، روسیه مقدس را که در چنگال دسته‌های بلشویک افتاده بود، ترک گفته و در اروپا مستقر شویم. من نمی‌خواهم از این واقعه که توانستیم از میهن مقدس اشغال شده خود - توسط راهزنان - خارج شویم ابراز فخر کنم، بلکه مباحثت مخصوصاً بدان سبب است که موفق شدیم، توجه برادران امپراتور و پادشاه خود را به این نکته جلب کنیم که در این لحظات فاجعه جهانی و مصیبت عالمگیر (زیرا برای من پیروزی بلشویک‌ها در روسیه

تعییری غیر از این ندارد)، ما، اربابان جهان نیز موظفیم متحده شویم و عیناً، مثل راهزنان، برای دفاع از مصالح طبقه خود به مبارزه برخیزیم. ما روی تمام علایم و آرمهای خانوادگی خود نوشته‌ایم: "سلطین سراسر جهان، متحد شوید." طبقه ما به‌خاطر داشتن زبان بلشویکی مورد تهدید قرار گرفته و ناگزیر است از خود دفاع کند. به همین سبب بود که سندیکای جهانی سلاطین (از استعمال زبان بلشویکی عذر می‌خواهم؛ ولی آنها آنقدر موجب رنج و محنت ما شدند که عاقبت کار من به بلشویکی حرف زدن کشید) و پادشاهان و امپراتوران و پرنس‌ها و گراندوک‌ها، یک ناوگان جنگی به دریای سیاه فرستاد و موجبات نجات ما را فراهم کرد. من با همه خویشاوندان و درباریان، پیشخدمتها، اطبا، تحت الحمایه‌ها، ژنرالها، آجودانها، و آنچه دربار یک سلطان بزرگ را تشکیل می‌دهد، رهسپار اروپا شدم. پرندگان حاره‌ای و قفس‌هایشان، اسبهای مسابقه، سگها و گربه‌ها، شمايل اولیا، و کشیشان اعتراف‌گیرنده دربارم را نیز با خود بردم. فعلًا در لوزان هستیم، در اینجا تعدادی خانه در ساحل دریاچه خردواری کرده‌ایم و موقتاً مستقر شده‌ایم. ولی رفتارهای این خانه‌ها را به نوکرهای دربارمان واگذار خواهیم کرد. ثروت اصلی ما یعنی زمینهای زراعتی، جنگلها، رودخانه‌ها، معادن، چاههای نفت، و همچنین ده‌ها هزار هریت و فادر که قرنها به ما خدمت کردند؛ و ایضاً کاخهای بی‌شماری که از اقیانوس منجمد تا دروازه‌های چین و مرزهای ژاپن و اروپا به ما تعلق داشت، همه و همه توسط ما، اربابها، رها شد و طبیعی است که به تصرف خانه به دوشان بلشویک درآمده است.

پس از مرگ پسرم، شوهر آن والاحضرت، تو و من آخرین کسانی هستیم که نام شهیر پرنس ایلیوشکین را بر خود داریم. تو، والاحضرت دخترم، علاوه بر نجات این نام پرافتخار پسر مرا نیز با به خطر افکنند

جانات در جنگی افسانه‌ای، از چنگال بلشویک‌ها نجات دادی و او را زنده به بیمارستان رساندی. ولی سرنوشت نخواست که او برای ما زنده بماند. تو شوهرت را از دست دادی، و من پسرم را. عمل قهرمانی و عشقی که در این جریان از تو به منصة ظهور رسید، مرا وادار ساخت که در روز ورودم به اروپا، اولین نامه‌ام را برای تو بنویسم. والاحضرت، دختر عزیزم، از تو می‌خواهم که پیش من بیایی، تا با هم بنا به وظیفه‌ای که پرنسس‌ها در این دنیا به عهده دارند، از آنها که نسبت به ما وفادار هستند حمایت کنیم. تو نظر به اینکه مالک نام پرنسس ایلیوشکین هستی و از آنجا که برگزیده قلب پسرم و نجات دهنده او بوده‌ای، در دربار سلطنتی و آواره من همان مرتبه و شوکت را خواهی داشت که خود من دارم. تو بر جمیع مایملک ما سلطنت خواهی کرد و پس از مرگم وارث منحصر به فرد من خواهی بود. منتظرت هستم که بیایی تا مأموریت خود را به عنوان پرنسس در این دنیا به انجام رسانیم. خداوند تو انا پرنسس‌ها را آفریده و به آنها همان مأموریت و ویژگیها را اعطای کرده که به فرشتگان و شهابهای ثاقب داده است؛ مورد تحسین بودن، زیبا بودن، و تسلی بخش بودن. بیا، ستاره من، فردا غیر از تو کسی در جهان مالک نام پرنسس‌های ایلیوشکین نخواهد بود.»

دومینیتسا روکسانا نامه را به صدای بلند در حضور دخترش و پدر روحانی توماس خواند؛ سپس هر سه خاموش شدند.

پس از لختی، استلا گفت: من تا سه روز دیگر روانه خواهی شد. تصور می‌کنم برای بستن چمدانها می‌بیش از سه روز وقت لازم نباشد. گذشته از آن هیچ چیز نمی‌تواند رفتن مرا به تأخیر اندازد. همین طور نیست، ماما؟ دومینیتسا روکسانا خاموش نشسته بود و کشیش را تماشا می‌کرد. کشیش نیز چشم به تمثال روی دیوار دوخته بود. در زیر تمثال همان چراغ خواب قدیمی می‌سوخت و مانند همیشه تنها اژدها و نوک نیزه سن ژرژ را

روشن می‌کرد.

کشیش گفت: دومنیتسا روکسانا، در این تمثال شما هیچ وقت کمترین جزئی از پیکر قدیس دیده نمی‌شود. حتی پا، یا چارق او هم معلوم نیست. اگر یک مسیحی به تمثال شما نگاه کند، به جای آنکه قدیس را ببیند، چشمش به اژدهایی می‌افتد که در زیر سمهای اسب سفید لگدکوب شده و نیزه بدنش را سوراخ کرده است.

دومنیتسا روکسانا گفت: پدر روحانی عقیده شما درباره اینکه استلا نزد مادرش بود چیست؟ پرنسس نوشه است که یک مقرری سالیانه متناسب با عنوانش برای او معین خواهد کرد. به نظر شما باید برود یا نه؟ - من می‌خواستم از سن ژرژ، مولا و نگه دار خانه شما کمک بگیرم، و مطمئن بودم که او در این مورد راه خوبی جلو پایم می‌گذاشت. ولی آیا می‌توانم از یک اژدهای زخمی و یک نیزه و سه سم اسب یاری و الهام بخواهم؟ شما در این خانه قدیس و خدا ندارید، مسیحیت شما در این حدی دارد، و افراط در آن نیز مانند بی عدالتی از گناهان بزرگ است. البته که دومنیتسا استلا می‌تواند بدون دغدغه خاطر، نزد مادرش تبعیدیش برود؛ چون دست حمایت خدا بر سر اوست. چرا این همه پرسش بی مورد می‌کنید، روکسانا؟ دختر شما در آنجا یک پرنسس تمام الاختیار و صاحب مقام خواهد بود. او در اینجا موفق نشد، بعد از ماجراهای ازدواجی که برایش اتفاق افتاد، خانه و کاشانه مجدد تشکیل دهد، بگذار برود. هر دختری باید سرانجام خانه مادری را ترک گوید، و برای خود در جست و جوی خانه دیگری باشد، اگر این خانه را پیدا نکند، مثل ستاره‌ای که در کیهان سرگردان است، همواره تنها و بدیخت خواهد بود. و هیچ مداری جز مدار تصادف نخواهد داشت. او به یاری خداوند در پرتو

زیبایی و صفات جسمی و روحیش، و با عنوان پرنس و عوایدی که دارد، سرانجام راه خود را پیدا خواهد کرد. چه همان‌گونه که بدون کشتی نمی‌توان از دریا عبور کرد به همان‌گونه هم هیچ مرد، و بویژه هیچ زنی مجاز نیست در جهان به تنها بی سفر زندگی را دنبال کند؛ بلکه همواره باید در منظمه‌ای کوچک، شبیه منظمه‌های خورشیدی قرار گیرد؛ و از آن طریق سفر خویش را ادامه دهد. بگذار برود. و از این راه است که او مدار خود را پیدا خواهد کرد.

- در این دنیا، از جانب پرنس‌ها نمی‌توان جز کارهای خارق العاده و اعمال متناقض، یا بیسم و هراس توقع دیگری داشت.

کشیش گفت: این حرف را نزنید. غیر از شما، دومنیتسا روكسانا، هر کس دیگر که باشد می‌تواند بر ضد پرنس‌ها و بی‌فایده بودنشان در این جهان صحبت کند. اما شما چنین حقی ندارید. شما مربی اسبهای اصیل هستید، و اگر مرادتان تولید مثل نباشد، عملًا هیچ فایده‌ای بر این اسبها مترتب نیست؛ و من در این مورد استنباط دیگری دارم. اسب اصیل شبیه یک شیء تعجمی است و به درد هیچ نوع کار ثمر بخشی نمی‌خورد. آن را تنها به خاطر زیباییش تربیت می‌کنند. و در عین حال هزار مرتبه بواسطه ایشان از اسب کار است. پرنس‌ها نیز به همین گونه‌اند: عیناً مثل اسبهای اصیل شما، زندگی را می‌خواهند برای آنکه زیبا باشند. با ظرافت سخن گویند، در مردم ترس بیافرینند، و کارهای خارق العاده انجام دهند. بر ضد پرنس‌ها صحبت نکنید؛ چون به طور ضمنی بر ضد اسبهای اصیل سخن گفته‌اید، درحالی که خودتان مربی آنها هستید!

روكسانا گفت: پدر روحانی، برخی از امور زمینی هستند که نمی‌توان آنها را با امور آسمانی مخلوط کرد. به همان شیوه که شما نمی‌توانید بعضی از غذاها را با عسل بیامیزید، حتی اگر عسل را از همه غذاها بیشتر

دوست داشته باشید.

این را گفت و پریشان حال از اتاق بیرون رفت. اضطرابش ناشی از آن بود که دودل بود و نمی‌دانست چگونه باید اقدام کند، چه تصمیمی خوب و چه تصمیمی بد است. او درستکارتر و منصفاتر از آن بود که بتواند در قبال مسئله‌ای که برایش قطعیت نداشت یک رویه متزلزل برگزیند.

کشیش فریاد زد: دومینیترزا روکسانا، وقتی در مسئله‌ای نظیر این - رفتن یا نرفتن دخترتان - مجھولات زیاد است، خوب نیست شما مغز خود را این طور به ستوه آورید. حل مجھولات در دست خدادست. شما حل آنها را با اعتماد و تقوای هرچه بیشتر به «او» و اگذار کنید. ادراک و ذکاوت شما هرقدر کم نظیر باشد، در رویه رو شدن با گرفتاریهای بزرگ قادر به یافتن راه حل درست و منصفانه نخواهد بود. شما فقط زانو بزنید و دعا کنید. سهم ما در این جهان همین است، و این تنها کاری است که در مسائل بسیار مهم و حیاتی و فوری می‌توانیم و باید انجام دهیم.

در این هنگام پاتلیمون هایدوک به اتاق آمد. او جلو در پرسه می‌زد و بر اعصاب خود مسلط نبود. پرسید: این نامه از جانب فامیل ماست؟

- از چه وقت خاندان تزار و پرنس‌های ایلیوشکین فامیل تو شده‌اند؟ پاتلیمون هایدوک گفت: مدارای مرا نگاه کنید. من قهرمان روسیه مقدس تزاری و افليج جنگ قهرمانی با بلشویک‌ها هستم. تعلق من به خاندان تزار با تعلق دومینیترزا استلا یکی است. من وقتی پرنس را در آغوش داشتم، و دومینیترزا استلا ما را به بیمارستان می‌برد، خون خود را با خون پرنس آمیختم. آیا این خوشبانتی به حساب نمی‌آید؟ عموزاده‌های پرنس ایگور همه مرا «مرده» می‌نامند. پس طبیعی است که من برای اطلاع از اخبار خاندان ایلیوشکین، فامیلمان کنچکاو باشم. استلا گفت: من تا سه روز دیگر باید حرکت کنم. تو برو و چمدانها را

آماده کن - مادر ایگور در اروپا است. و مرا هم به نزد خود خوانده است. او یک مقرری سالیانه برای من معین می‌کند، و من تنها وارث او خواهم بود. چشمهای پاتلیمون هایدوک فراغ شد و وحشت او را فراگرفت. گویی چاقو به قلبش فرو کرده‌اند و نزدیک است قالب تهی کند. پرسید: من همراه شما نخواهم بود؟ شما در سفر عروسی و خون، در سفر رفت و بازگشت تا منزلگاه مرگ مرا با خودتان بردید، و حالا که به مقصد افتخار عزیمت می‌کنید، مرا که به‌خاطر پرنس خونم را ریخته‌ام، فراموش می‌کنید.

استلا گفت: بردن تو ممکن نیست. تو باید اینجا بمانی؛ من برایت مقرری خواهم فرستاد. وجود تو برای اسبها و مادرم و خانه پتروداوا ضرورت دارد. اگر من تو را ببرم، با دست خودم اسبها و مادرم را نابود کرده‌ام و آتش به خانه پتروداوا افکنده‌ام. و این عملی تابخردانه است. آیا تو می‌توانی خانه پتروداوا را خالی از وجود هایدوک تصور کنی؟ قرنها است که شما هایدوک‌ها مثل تخته‌سنگها در اینجا هستید. من نمی‌توانم نسبت به مادرم که به من زندگی بخشیده است، نسبت به اسبها، و نسبت به خانه پتروداوا مرتکب چنین جنایتی شوم. اگر من تو را با خودم ببرم همه آنها را کشته‌ام، این طور نیست؟

پاتلیمون هایدوک گفت: درست است، دومنیتسا.

او به شنیدن این حرف سرایا خوشحال شد. از مدت‌ها پیش چنین نشاطی احساس نکرده بود. نشاطش بدان سبب بود که می‌دید وجودش مثل خورشید برای خانه پتروداوا و اسبها ضرورت دارد. پاتلیمون از زمانی که افلیج شد اعتماد به نفس را از دست داد؛ افکار تیره همواره وجودش را آزار می‌داد اما حالا خودداری استلا از بردن او نشاط پیشین و اعتماد به نفسی را که از دست داده بود به وی بازگرداند. اعتماد به نفس

مردی که وجودش مانند خورشید ضروری است در او پدیدار گشت. هر مردی نیازمند آن است یقین پیدا کند که یک خورشید است؛ و اگر این اعتقاد حاصل نشود هیچ چیزی برای او وجود ندارد. اصل مهم در زندگی یک مرد همین است و بس؛ و باقی هیچ است. بدون حصول این اعتقاد، مرد حقیقتاً موجودی دورانداختنی خواهد بود؛ و زندگی اش مانند ستاره‌ای مرده و سرگردان تلاشی بیهوده بیش نخواهد بود؛ کسی او را نخواهد شناخت. همین که به پاتلیمون هایدوک تأکید کردن که هرگاه غیبت کند آنچه در اطراف او است خواهد مرد، وجودش از نشاط لبریز شد؛ زندگی را از نو به صورت یک انسان آغاز کرد. «هر موجودی که از این تصدیق بی بهره باشد، موجودی انسانی نیست.» او نزدیک رفت، بر دست استلا بوسه زد، و گفت: دومنیتسا، وقتی حرفهای شما به گوشم خورد، به نظرم رسید که پای قطع شده‌ام دوباره روییده است و یک انسان کامل هستم. مشکرم، دومنیتسا.

یک سال از رفتن استلا آپوستول از پتروادا می‌گذشت. یک سال با زمستانی سخت و طولانی که گویی خیال تمام شدن نداشت. خانه پتروادا از پس این زمستان به صورت موجودی افلیج درآمد. ریزش برف، با فراوانی بی سابقه، باری بزرگ بر پشت بام خانه نهاد. وقتی آفتاب محجوب بهار تاییدن گرفت، و برفهای سست از بالای سایبانها فرو ریخت، معلوم شد که پشت بام چوب و سفال خانه پتروادا مانند زمین بعد از زلزله ترک خورده است. بالکن بزرگ خمیده شده بود. نرده‌های چوبی خسته و فرسوده بودند. گویی می‌خواستند مانند بیمارانی که پس از

عمل در حیاط بیمارستان چسبیده به دیوار به گردش می‌پردازند، به چیزی تکیه نمی‌نمایند. تیرها و سایبانها حالتی پریشان و ناگوار داشتند. خانه پتروداوا پیر و کهنه شده بود. تنها صنوبرهای اطراف خانه و دومینیتسا روکسانا از زیر بار این زمستان مانند گذشته راست و قائم بیرون آمدند. روکسانا به بازرسی طوبیله‌ها و پشت‌بامهای فرسوده و غمزده آنها پرداخت. او بالتاگ نقره را به دست گرفته بود، جفتی چکمه قرمز دگمه‌دار به پا، دامنی تنگ برکمر، و یک سومان کوتاه بر شانه داشت. دومینیتسا روکسانا پرسید: پاتلیمون، با این همه اندوه به چه چیز نگاه می‌کنی؟

پاتلیمون هایدوک گفت: خانه را نگاه می‌کنم که محتاج تعمیر است. دومینیتسا آپوستول گفت: انتظار داری در این سن و سال من خانه را تعمیر کنم؟ پاتلیمون بیچاره، تو دیگر پیر شده‌ای و نمی‌فهمی چه می‌گویی. برای ساختن یا نوکردن خانه، انسان باید جوان و در آستانه زندگی باشد. پیر مردان و پیرزنان باید برای خود گور بسازند، نه خانه. پاتلیمون بیچاره، خانه درست مانند لباس، درست مانند کت و شلوار و کفش و پالتوست. هر کسی باید خانه خود را طبق اندازه خودش بسازد که بتواند در آن خوب و راحت زندگی کند. ساختن خانه برای آن است که پیکر زندگی یک انسان و یک نسل را پوشاند. خانه پتروداوا برای من ساخته شده است، ولی او و من هر دو پیر شده‌ایم. نسل آینده خانه خود را به اندازه خود خواهد ساخت، و این کاری است که تنها نسل آینده می‌تواند انجام دهد. من اگر در این سن بخواهم خانه بسازم، خانه‌ای مثل خودم از مد افتد و بنا به اندازه‌های خودم بی اعتبار خواهم ساخت. خانه‌ای که سال‌خوردگان می‌سازند غم‌انگیز است. تنها جوانها می‌توانند خانه‌های نشاط‌انگیزی بسازند.

در این حال پاتلیمون و روکسانا هر دو با هم به فکر استلا افتادند. او وارث و ارباب جوان پتروداوا بود و بر عهده او بود که خانه را تعمیر و نو کند.

در پتروداوا اتاقها، نرده‌ها، و پشت‌بامها را تنها از چوب می‌سازند. عمر هر خانه به اندازه عمر یک انسان است. پتروداوا شbahat به طبیعت یا یک باغ دارد. ساختمانهای آن هماهنگ با فصول حیات آدمی عمر می‌کنند. خانه‌ها همزمان با سازندگان خود می‌میرند، و دوباره برای آیندگان - در همان محل و به صورتی نو - به دنیا می‌آیند. در هر بار با گذشته اختلاف دارند و طبق سلیقه مالکان جوان تعمیر یا نو می‌شوند. اگر کسی بخواهد از سن شخصی از اهالی پتروداوا آگاه شود، کافی است به خانه‌ای که او در آن سکونت دارد نظر افکند. خانه در پتروداوا نوعی تصویر از مالک آن به شمار می‌رود. دیوارهای شکم داده و پشت‌بام خمیده حکایت از آن دارد که صاحب خانه نیز پشتیش خمیده است، شب کلاه پشمین تا روی چشمش را گرفته و به دنبال تکیه‌گاه می‌گردد. اما بیشتر خانه‌های پتروداوا نشاط‌انگیز و جوانند، با پنجره‌های باز رو به آسمان و دیوارهای سفید خود مانند نو عروسان و تازه دامادهای جوان لبخند می‌زنند. پشت‌بامهای سفال نقره فام آنها مثل نوک صنوبرها و شب کلاه صاحبان جوانشان نوک‌تیز است. سایبانهای چوبی خانه‌های جوان، مثل زنانی که با گردن بند مروارید خود را می‌آرایند، با نقش گل منبت کاری می‌شوند و آرایش خاص پیدا می‌کنند - چهارچوب درها از بلوط و مزین به کنده‌کاریهای گوناگون است.

در کاریات نه تنها خانه‌ها بلکه گورستانها هم می‌میرند. هر قبر با صلیب چوبی اش بیش از یک نسل دوام نمی‌یابد. وقتی نسل فرزندانی که این صلیب را نصب می‌کنند به آستانه افول می‌رسد، دیگر از مقابر پدران

آثاری نیست و در زیر سبزه و گیاه محو شده‌اند. ولی در اطراف آنها مقابر جوان دیگری پدید می‌آید که باید مورد تکریم و گل‌آرایی قرار گیرند. هر نسلی فقط با مقابر پدران و پدربرزگها یعنی آنها یی را که شناخته است سر و کار دارد، ولاعیر. نیاکان و مردگان ناشناخته در گرداب زمان غرق و محو می‌شوند، و قبر و صلیب چوبی‌شان را سبزه‌های جوان گورستان جذب می‌کند. تمام مقابر نخست برپا می‌شوند، آنگاه پیر می‌شوند و می‌میرند، سپس آرام آرام بی‌آنکه جلب توجه کنند ناپدید می‌شوند. در پتروداوا همه‌چیز بدین‌گونه جریان خود را می‌پیماید. به همان شیوه که درخت به محصول سالهای قبل و بعد خود نمی‌اندیشد، مردم پتروداوا هم فرصت آن را ندارند که به کار چند نسل در آن واحد بپردازند. از این‌رو هرگز هیچ‌چیز، نه خانه، نه قبر، نه تابوت، نه صلیب از سنگ ساخته نمی‌شود، و همه‌چیز را تنها از چوب می‌سازند. در پتروداوا سنگ فراوان و باشکوه است، اما «ترمش‌پذیر» نیست، و خود را تسلیم فصلهای حیات آدمی نمی‌کند. سنگ سبب می‌شود که قبر یا خانه بیش از حد طبیعی خود دوام یابد، و چیزی که مدتی دراز دوام یافت، موزه یا زندان می‌شود، به صورت بار یا مانع درمی‌آید، جلو نشو و نمای زندگی نورا می‌گیرد.

پاتلیمون هایدوک گفت: وقتی دومنیتسا استلا برگردد، خانه پتروداوا را از نو خواهد ساخت. این بار نوبت اوست. و درست هم همین است. دومنیتسا روکسانا پرسید: از کجا می‌دانی که استلا به پتروداوا باز خواهد گشت؟ او با یک پرنس دیگر ازدواج خواهد کرد، و در گوشه‌ای از اروپا در یک کاخ مشغول زندگی خواهد شد. چرا به پتروداوا بیاید؟ بقایای برها در روی پشت‌باها آب می‌شد، بر روی سایبانها می‌لغزید و از آنجا رفته و ذره‌ذره با صدایی چون شکوه تسلیم شدگان بر زمین می‌ریخت. گویی شبها و پشت‌باها را غم فرسودگی فراگرفته است و از

ترس نو نشدن اشک می‌ریزند.

در این هنگام هیکل راست پدر روحانی توماس در آستانه حیاط پدیدار شد. او همچون قله کوههایی که بر فراز فصول و زمان سرکشیده‌اند، عسمود بر زمین و سفید بود. پدر روحانی توماس نیم چکمه‌های بزرگ و میخ داری به پا داشت. لباده‌اش تمیزترین لباس منطقه کاریات به شمار می‌رفت: این لباده را همه بارانها و برفها شسته بودند، خشک شده آن را همه سوزهای زمستان و گرماهای تابستان تمیز کرده بودند، و سپس در جریان هوای معطر و خشک همه بادها قرار گرفته بود. پدر روحانی توماس و صنویرها همیشه در زیر برف و باد و باران به سر می‌بردند. از همین رو برگ صنویرها از دور به همان رنگ آبی متمایل به سبز لباده کشیش دیده می‌شد. او از عیادت یک بیمار باز می‌گشت، کیسه‌ای از پارچه دامنهای کاترینتزای زنان دهاتی بر دوش داشت. کشیش در آستانه در ایستاد و دید خانه پترووداوا برخلاف همیشه وضع دیگری دارد. در آن خانه هیچ‌کس بیمار نبود. دومنیتسا روکسانا، پاتلیمون، اسپیها، نوکرها همه سالم بودند. با این حال گوبی صدای درخواست کمک از سویی به گوش می‌رسید. مثل ستونها و دیوارها و پشت بامها که در زیر بار برف سنگین زمستان گذشته خم شده بودند و تقاضای کمک می‌کردند، گوبی کسی یا چیزی کمک می‌طلبد.

دومنیتسا روکسانا گفت: داخل شوید، پدر روحانی. داخل شوید، اما بی‌توقف از جلو خانه عبور نکنید. ما کافر نیستیم. کشیش داخل شد و با نیم چکمه‌های بزرگش که بر زیر آنها نعلهای سم اسپی و میخهای سرفندقی کوییده بودند از پله‌های چوبی عمارت بالا رفت. لباده کشیش بوی کلیسا و کندر می‌داد، از خانه پترووداوا بوبی به مشام می‌رسید. روکسانا آپوستول از مهمانان خود با مربا پذیرایی می‌کرد.

از کشیش پرسید که چه میوه‌ای دوست دارد. دومینیتسا روکسانا مثل همه زنان مولداو در قفسه‌های گنجه آذوقه خود، دهها کوزه از انواع مرباجات میوه و گل و مشک چیده بود. و با کوزه‌های مربای گیلاس سفید، گیلاس سیاه، توت، گل سرخ، گل افاقیا، گوجه سبز، و به از مهمانان پذیرایی می‌کرد.

هنگامی که دومینیتسا روکسانا سرگرم پذیرایی بود و کوزه‌های مربای و ظرف آب سرد را که تازه از چشمۀ آورده بودند روی میز می‌چید، کشیش خانه را بررسی می‌کرد. در خانه پتروداوا آثار اقامت ژنرال پرنس ایگور ایلیوشکین هنوز بر جای بود. پرنس، وقتی اربابان این خانه به اسکیت پناهندۀ شدند، مدت پنج ماه در آنجا اقامت گزید، و در فاصلۀ همین چند ماه همه‌چیز را تغییر داد. اکنون همه‌چیز - لوسترها، مبلها، نقاشیهای سقف - از پرنس ابریشمین دومینیتسا استلا سخن می‌گفت. این زیتها بی‌شك حکایت از ذوق و سلیقه‌ای عالی داشتند، اما همگی بیگانه به شمار می‌رفتند، و مثل شئ خارجی که در چشم رود و بینایی را مختل کند، هیچ قرابی با خانه پتروداوا نداشتند.

دومینیتسا روکسانا رویه روی کشیش نشست و گفت: یک سال از رفتن استلا می‌گذرد. من با غیبت او به هیچ وجه موافق نیستم. بهتر بود تصمیم دیگری درباره‌اش می‌گرفتم، و از رفتشمانع می‌شدم. این تصریح شما شد که من با رفتن او موافقت کردم. یادتان می‌آید، پدر روحانی؟ کشیش گفت: استلا نزد مادرشوهرش است. و آنجا برای یک زن جوان بیوه جای مناسبی است.

دومینیتسا روکسانا فریاد کرد: شما باز هم از بیوه بودن استلا حرف می‌زنید؟ دختر من بیوه نیست. او دختری جوان به معنای واقعی کلمه است. آیا تا به حال شما بیوه باکره دیده‌اید؟

- به موجب آنچه در دفترها و استاد ثبت شده، استلا شوهر کرده است. در هیچ جا نوشته نشده است که یک ازدواج برای آنکه قطعیت یابد باید حتماً مدت معینی طول بکشد. تنها کافی است که تشریفاتش انجام گردد. وانگهی شما، دومینیتسا روکسانا، چرا ناراضی هستید؟ استلا را مادرشوهرش مثل دختر خودش دوست دارد. او شخصیتی ممتاز و اصیل و ثروتمند است.

دومینیتسا روکسانا گفت: به همین خاطر که او ثروتمند است من ناراضی هستم. او ثروتی بیش از حد و غیرعادی دارد، و هرچه «بیش از حد» شد، غیرطبیعی است. حالا که از روی نامه‌های استلا می‌فهم که این نجایی روسی با وجود آنکه در تبعید به سرمهی برند مالک چه ثروتها بی هستند، دیگر این سؤال و تعجب برایم مطرح نیست که چرا در روسیه انقلاب بلشویکی به وقوع پیوست. این پرنسیس مادر بهر جا که می‌رود یک خانه می‌خرد. اگر هوس کند برود به موته کارلو و یک ماه حمام آفتاب بگیرد، نخست مباشرش را می‌فرستد تا خانه‌ای در ساحل دریا بخرد. برای این خانه اثاث تهیه می‌کند، نوکرهای متعدد استخدام می‌کند. آنگاه خودش می‌رود و یک ماه در آنجا می‌ماند، آنوقت دوباره بار سفر می‌بندد تا روانه کوهستان شود. در کوهستان هم خانه‌ای دیگر با اثاث و نوکرهای دیگر تهیه می‌کند. سپس به پاریس می‌رود. در پاریس نیز خانه‌ای با اثاث و نوکرهای مخصوص دارد. یکی دیگر در برلن دارد. یکی هم در بادن بادن و یکی هم در کارلزباد دارد... استلا که نزد او زندگی می‌کند، از یک سال پیش برای من نامه می‌نویسد، و در نامه‌های خود این خانه‌ها را توصیف می‌کند که هر کدام با چه نوع اثنائی تزیین یافته و در کجا واقع شده است، و اسمی خدمتگزاران هر کدام را هم برای من ذکر می‌کند. پدر روحانی، بگویید، آیا قبول ندارید که این کارها جنون و مالیخولیاست؟

کشیش گفت: جنون چرا؟ این مردم، این پرنسس‌ها از مدار خود، از کشور خود خارج شده‌اند، و در جست‌وجوی جایی هستند که بتوانند زندگی کنند. به هرجا که می‌رسند تصور می‌کنند محل دلخواه را یافته‌اند، و همه کار را با این اندیشه که قطعیت خواهد داشت انجام می‌دهند. خانه می‌خرند و آن را تزیین می‌کنند، ولی بی‌درنگ متوجه می‌شوند که این آن نیست که می‌خواسته‌اند. پس رهسپار جای دیگری می‌شوند، و باز فکر می‌کنند که به محل دلخواهشان رسیده‌اند. اما هیچ‌گاه محلی را که در آرزو و رویای آن هستند پیدا نمی‌کنند، چون به هرجا که می‌روند از آن ایشان نیست.

- این دیوانگی است، پدر روحانی تو ماس. یک انسان مجاز است تنها یک خانه داشته باشد زیرا که تنها یک زندگی و یک بستر دارد. آنچه بیش از حد باشد غیرعادی است. داشتن چند خانه درست مثل داشتن چند قبر یا چند سر است.

کشیش گفت: زیاد بدخلقی نکنید، دومنیتزاروکسانا. آنها با استلامانند فرزند خودشان رفتار می‌کنند. خواهش‌های او را برآورده می‌سازند و از انجام آنچه مایه نشاط و لذت اوست خودداری نمی‌ورزنند. او مانند یک پرنسس لباس می‌پوشد، به سفر می‌رود، تحصیل و تفریح می‌کند و زیانهای خارجی یاد می‌گیرد. برای من نوشته است که هم‌اکنون آلمانی و فرانسه و روسی را می‌فهمد. او در محافل برجسته، جایی که کمتر اشخاصی فرصت رفت و آمد دارند، زندگی می‌کند. از یک سال پیش به همه‌جا می‌رود و در همه‌جا او را ستایش می‌کنند. او زیباست. خوشبخت است. و شما که مادر او هستید باید از سعادت فرزند خود خرسند باشید.

همین طور نیست، دومنیتزاروکسانا؟

روکسانا آپوستول پاسخ داد: نه، شما، پدر روحانی، مردی مقدس

هستید اما از زندگی دنیوی درک چندانی ندارید. شما در همه موارد از خدا حرف می‌زنید و خدای مهریان را با همه امور درهم می‌آمیزید.
- آیا این اشتباه است؟

دومنیتسا روکسانا پاسخ داد: آری اشتباه است، پدر روحانی. خدا راه حل و پاسخ زندگی است برای زمانی که انسان از زندگی خود چشم می‌پوشد و آن را مانند شماکشیشان وقف خدا می‌کند، در آن صورت گفته شما نقصی ندارد، اما در غیر آن صورت، مذهب مانند همه داروهای آرامش‌بخش، غیر معالج است. نه، خدا و مذهب مباحث اساسی و خطیری هستند، اما تا انسان خود را کاملاً و با قطعیت وقف نکند، فایده ندارد. خداوند انسان را ساعتی، کیلویی، دانه‌ای و در لحظاتی که زندگی او به دیگر چیزها تعلق دارد به نزد خود نمی‌پذیرد. او خواستار «یا این - یا آن» است، همین و بس. دختر من، استلا در حال زندگی است. او در حیات است. خود من هم همین طور. ما تا زمانی که از زندگی چشم نپوشیده‌ایم، نمی‌توانیم به راه حل مذهبی توسل جوییم. انسان تا وقتی زندگی می‌کند، راه حل مشکلش در اعصار و قرون، در تاریخ، و در زمان خود است. بنابراین باید از موقعیت کنونی سخن گوییم. دختر من بیش از حد نیازش تمکن دارد، یک پرنیس واقعی است و مانند یک پرنیس زندگی می‌کند.

کشیش گفت: من موجبی برای شکایت شما از اینکه او همه چیز را به وفور دارد نمی‌بینم.

- بر عکس، شکایت من بدان سبب است که او بهای این وفور و فراوانی را با ترک مدار اصلی خود می‌پردازد. در پتروداوا همه چیز برای او آشناست و او با همه چیز مانند بدن خودش مأнос است. در اینجا او خوشی و رنج را از راه درست می‌شناسد. در آنجا، بنا به نامه‌هایش هیچ

خوشی در او نشاطی نمی‌انگیزد و هیچ رنجی او را آزار نمی‌دهد. رنجها و خوشی‌های دنیایی که از یک سال پیش در آن زندگی می‌کند با رنجها و خوشی‌هایی که می‌شناسد تفاوت دارند. در همه‌چیز با عدم توفیق رو به رو است. بعید نیست که آلام و لذات دنیای پرنس‌ها که او در آن می‌لولد بهتر و برتر باشند، اما به هیچ روی با آلام و خوشی‌هایی که می‌شناسد شباخت ندارند. من نامه او را که از ریودوژانیرو نوشته است برای شما خواندم. در این نامه چگونگی میوه‌های برزیل؛ آناناس، پرتغال و موز را توصیف می‌کند. ببینید، این میوه‌ها یعنی مخلوط عسل و عطر. با این حال در نامه می‌افزایید که دلش میوه می‌خواهد. ملاحظه می‌کنید؟ این شگفتی‌های مناطق حاره برای او میوه نیست. آنها بهترین میوه‌ها هستند. اما برای او میوه، همان سبب‌ترش کارپات است که برای نخستین بار به آن گاز زده است. میوه برای او گوجه است، زالزالک است، آبالوست که دندانها را کند می‌کند. او در کنار سبدهای عطر و عسل مناطق حاره از غم‌غربت میوه، جانش به لب رسیده است. این میوه‌ها فوق العاده‌اند ولی برای او میوه نیستند. پدر، هر انسانی در زندگی تنها یک خوشی و تنها یک میوه می‌شناسد. تنها همین میوه است که مورد پسند ماست. میوه دوم و خوشی دوم زایدند. دختر من، استلا، اکنون جز میوه دوم و خوشی دوم چیزی در دسترس ندارد، از میوه اول هم بی‌بهره است. در حالی که تنها میوه اول صحیح، معتبر و ضرور است. او گواینکه بر روی خود نمی‌آورد و لب به سخن نمی‌گشاید، اما موجود بدیختی است. او مدار پتروداوای خود را ترک گفته و نتوانسته است در مدار دیگری داخل شود. مثل یک شهاب یا یک جسم بیگانه در خارج از منظومه‌های موجود سرگردان و بلا تکلیف مانده است. وضع او شباخت به کسی دارد که از برابر خانه‌های دربسته می‌گذرد ولی مجاز به داخل شدن نیست.

. کشیش گفت: اگر معتقدید که بدبخت است او را به نزد خود بخوانید.
 دومینیتزا روکسانا گفت: من دلم می‌خواهد او ازدواج کند. اما این بار به طریق صحیح، نه مانند دفعه اول. زندگی را در تبعید به سر بردن، مثل کاری که دختر من می‌کند و حشتناک‌ترین نوع زندگی است. او همه‌چیز دارد و در عین حال از همه‌چیز بی‌بهره است، چون از آنچه در دسترس دارد بیزار است، و آنچه را آرزو می‌کند در دسترس ندارد. او دلش چیزهای بی‌معنی و بی‌قدر و قیمتی می‌خواهد که در آنجا یافت نمی‌شود و چیزهای پربهایی دارد که نمی‌داند با آنها چه کند چه؛ برای او بیگانه و زایندن. مرد دلخواه او مانند میوه‌های دلخواهش که تنها در کاریات به عمل می‌آیند، شبیه مردان پتروداوا خواهد بود. اما چنین مردانی را در سالنها، هتلها، و کازینوهای مجللی که محل رفت و آمد او است نمی‌توان یافت.

کشیش پرسید: اکنون وضع و موقعیت او چگونه است؟

- مادرش و هر شوهرش او را وارث منحصر به فرد خود کرده است و او را می‌پرستد. او را به همه‌جا می‌برد؛ و همه‌هوسهای او را ارضاء می‌کند. تمام همچنین این است که استلا خوشبخت باشد، همین.

- وقتی دومینیتزا استلا برای شما - مثل دختری برای مادرش - درد دل می‌کند، چه می‌نویسد؟

- برای من چه می‌نویسد؟ می‌نویسد ستاره‌ای است که از منظومه‌اش بیرون افتاده است. می‌نویسد «مامان، من مانند ستاره‌ای دنباله‌دار، مانند شهابی در غرب می‌درخشم و سرگردانم. مانند شهابی هم خوشبختم و هم بدبخت؛ درست مانند چیزی که خارج از محدوده خوشبختی و بدبختی و معلق در اثير و تنها باشد. در جست‌وجوی راهی هستم که بتوانم آن را بگیرم و بروم. ولی فکر نمی‌کنم آن را پیدا کنم. سرانجام

روزی، خاموش یا نورانی، در پتروداوا خواهم افتاد. و از این فرجام، فقط تصادف که تنها قانون ستاره‌های سرگردان است آگاهی دارد.» اینهاست مطالبی که دخترم استلا، ستاره‌ام برای من می‌نویسد. و اینها حرفهای یک دختر بیست ساله نیست.

کشیش گفت: همه جوانها همین طور هستند. هر جوانی از لحظه‌ای که مدار خانواده پدری را ترک می‌گوید، تا زمانی که خودش خانواده تشکیل دهد، ستاره‌ای سرگردان و بدون مسیر است. این زندگی شهاب مانند، این سرگردانی در عالم تنها بی، و این جست‌وجوی مسیر با قانون طبیعت منطبق است. اما خداوند هرگز نمی‌گذارد که نه هیچ ستاره‌ای و نه هیچ انسانی در نیستی افتند. اینها هریک جزیی از کوهکشان عظیم آفریننده به شمار می‌روند؛ و این کوهکشان مانند یک ساعت است. هر انسان و هر ستاره‌ای در آن مداری مخصوص به خود دارد که از پیش تنظیم شده است. گذشته از آن انسان خود مالک ابزارهای بزرگ زندگی‌اش مانند تپش قلب، گردش خون و سرنوشت نیست. اینها در ید قدرت ماشین بزرگ آسمانی هستند...

در این موقع یکی از کلفتها فریاد کرد: خانم، نامه‌ای از دومینیتا استلا. کشیش و دومینیتا روکسانا ناگهان خاموش شدند. روکسانا نامه دخترش را باز کرد و به صدای بلند خواند:

«مامان عزیز، مرا بیخش از اینکه برخلاف گذشته به شیوه دیگری برایت نامه می‌نویسم. من عاشق شده‌ام. دنیای گذشته‌ام بکلی محوش شده است. هیچ چیز غیر از مردی که دیوانه‌وار عاشقش هستم برایم وجود ندارد. اسم او را نمی‌دانم! صدایش را هم تا به حال نشنیده‌ام. او را فقط سه مرتبه از دور دیده‌ام؛ اما می‌دانم که همیشه از آن او خواهم بود و بدون او زندگی برایم وجود نخواهد داشت. از سن او آگاه نیستم و نمی‌دانم

شغلش چیست. اما از روزی که او را دیده‌ام، می‌دانم که دوستش دارم. او را در همه‌جا مانند زوجه‌ای، مانند عاشقی و مانند برده‌ای دنبال خواهم کرد. او می‌تواند مرا به هر صورتی که دلش بخواهد درآورد. اگر پذیرد، برایت خواهم نوشت. من دیگر در اختیار خودم نیستم و به خودم تعلق ندارم. متعلق به او هستم. اورا دنبال خواهم کرد و چنانچه لازم شد به زانو خواهم افتاد و احوال خود را با او در میان خواهم گذاشت. تو نگران من نباش. هرجا باشم پیش او خوشبخت خواهم بود. ستاره تو.»

کشیش گفت: می‌بینید، دومنیتسا روکسانا، که هرکسی سرانجام راه خود را پیدا می‌کند. سرنوشت، مسیر هر انسان و هر موجودی را سرانجام مشخص خواهد ساخت.

دومنیتسا روکسانا گفت: به نظر شما این یک راه است؟ حاشا! این هرج و مرج است، پریشانی است، نه راهی مشخص. دختری تا آن پایه نایینا شود که ناگهان با هیجانی زودگذر، فریفته مردی ناشناس گردد که هیچ چیز از او نمی‌داند، و به مادرش هم بنویسد که دیگر از آن خودش نیست؟! اکنون خوب پیداست که پدرش مرد داشت بود، و خودش همزمان با هرج و مرج جنگ جهانی مراوده با مردم را آغاز کرد. ستاره‌های سرگردان فقط از هرج و مرج پدید می‌آیند؛ و این هرج و مرج هر روز افزایش می‌یابد. می‌بینید او را به کجا کشانده است؟ این مرد کیست؟ آیا یک گیتارزن است یا یک آوازه‌خوان ایتالیایی؟ فقط اینها می‌توانند زنان بسی مغز را به برده تبدیل کنند. زن روکا از هرج و مرج و از هیجانات زودگذر آگاهی ندارد. زن روکا باشکوه است، پدر روحانی من. زن روکا یعنی نظم، یعنی موجودیت قائم و هندسی. او به قامت درختان صنوبر و اراده سیل مجهز است. زن پترودا و وجودی است راست و بی‌انحناء میان اوج و حضیض؛ خط

اتصالی است میان زمین و ستاره‌ای که بر فراز سر شم در خشد. امیال ما پاک و بی‌آلایشند. دختر من دختر یک مرد دشت است؛ و خود را مانند آشغال و جنازه در اختیار جریان آب قرار می‌دهد. شاید از لذت‌های بزرگتری هم برخوردار باشد. اما این برای شأن و شرف آدمی تصور ناکردنی است. زن پتروداوا ارباب خانه و شبیه خورشید است و همه‌چیز به دور او گردش می‌کند. استلا از خورشید به ماهواره تبدیل شده؛ آن هم معلوم نیست ماهواره کدام گیتارزن یا آوازه خوان؟! اگر او دختر یک مرد کوهستان بود تنها از لذتها و شادیهای ماهیها حظ می‌برد. ماهی وقتی شاد و راحت است که برخلاف جهت جریان آب شنا کند؛ و در لحظه‌ای که نتواند جریان را مغلوب کند می‌میرد؛ و تنها بعد از آنکه مرد خود را تسلیم جریان آب می‌کند. دختر من دختر یک مرد دشت است. اگر او دختر یک مرد پتروداوا بود به خودم می‌رفت. مانند تمام زنان پتروداوا لذت را تنها در شکوه و عظمت می‌دید. لذت‌های ما عالی و باشکوهند. شاید هم مانند لذت‌های ماهی‌ها سرد باشند. ما می‌توانیم کشیش، برگزیده خداوند و مربی اسب بشویم. اما هرگز برد و ماهواره کسی، همچنان که دخترم شده است، نخواهیم شد. دختر روکسانا آپوستول برد شده است! برد!

روکسانا پاتلیمون را صدا زد و به او دستور داد که:

- اسبی زین کن. می‌خواهم بروم گشته بزنم. به قدری حالم پریشان است که جز با تاخت اسب از راه دیگری نمی‌توانم آرامش خود را بازیابم، برو؛ زودباش! سپس رو به کشیش کرد و گفت: دختر من بکلی از دست رفته است. فرشتگان از دست رفته‌ای هم داریم که ابلیس شده‌اند. تنها دخترها از دست نمی‌روند، ستارگانی هم هستند که سقوط می‌کنند و در زمین تبدیل به سنگ می‌شوند. اگر هر آینه استلا بکلی از دست نرفته باشد، مردی را که دوست دارد یقیناً و واقعاً خدادست که به روی زمین

آمده است. ولی شما، پدر روحانی، آیا باور می‌کنید که در این سال ۱۹۲۱ خدا به روی زمین آید؟

کشیش گفت: این را که نمی‌توان نفی کرد. ما همیشه در انتظار خدا هستیم. اما من تصور نمی‌کنم کسی باید حتماً خدا باشد تا بتواند زنی را برده خود سازد. این امری عادی است.

- اگر او دختر من باشد محال است چنین هیجانی را احساس کند، جز آنکه خدا به روی زمین آید و او با خدا برخورد کند. زن پتروداوا زن پیش پا افتد و بی ارزشی نیست. در غیر این صورت دختر من، دختر من نیست.
کشیش گفت: اگر از مرکب کبر و غرور پایین نیایی در آتش جهنم خواهی سوخت.

- من متکبر نیستم. راست و مستقیم هستم، «قائم» هستم برای آنکه شبیه خداوند خالقم باشم. اگر ما مردم پتروداوا که ابرها از زیر پایمان می‌گذرند و با تمام بدن بر فراز ابرها زندگی می‌کنیم، برابر تصویر خدا و فرشتگان نباشیم، پس چه کسی باید باشد؟ پدر روحانی، مادر پتروداوا از لحاظ جغرافیایی به آسمان نزدیک تریم تا به زمین. ما نزدیک ترین همسایگان آسمان و خدا هستیم. بنابراین طبیعی است که بیشتر فرشته و قدیس و خدا باشیم تا انسان خاکی؛ مثل آنها که در دشت زندگی می‌کنند. در هر صورت، استلا یا شهابی است که خاموش شده و در دشت سقوط کرده و درنتیجه برای منظومه پتروداوا که در آسمان قرار دارد جرم از دست رفته‌ای است؛ و یا مردی را که دوست دارد خود خدادست. خدا حافظ؛ اسب من حاضر است، من رفتم.

۹

صرف چای با معبود

استلا ایلیوشکین در یکی از آپارتمان‌های هتل امپریال وین اقامت داشت. او پیشخدمت هتل را صدازد و نامه‌ای را که برای مادرش، دومنیتسا روکسانا نوشته بود به او داد تا پست کند. این همان نامه‌ای بود که در آن به مادرش اطلاع می‌داد که عاشق شده است. استلا سپس لباس پوشید. برای نخستین بار می‌خواست خود را به قسمی بیاراید و زیبا کند که دلفریب باشد. از این‌رو خود را به جواهرهای گران‌بهاش آراست و پیراهنی را که بر دیگر لباس‌هاش ترجیح می‌داد، پوشید.

او تاکنون سه بار با معشوق ایدآل خود در «کتابفروشی مرکزی» وین برخورد کرده بود و در هیچ نوبت نتوانسته بود نگاه او را به سوی خود برگرداند. از لباسها، جواهرها، و وضع آرایش سر و صورت خود در این سه بار نفرت داشت، چون با هیچ‌یک از اینها نتوانسته بود آن مرد را برانگیزد و نگاهش را متوجه خود سازد. اما امروز بر آن بود که او را تسخیر کند. از این‌رو یک دست کت و دامن کاملاً اسپرتی مد وین و یک

جفت کفش مخصوص ورزش پوشید و یک کیف چرمی نیز که حالتی جدی و مؤقر به وی می‌بخشد به دست گرفت. زنان طبقه ممتاز وین نیز وقتی مد پاریس را فراموش می‌کردند و می‌خواستند از مهر خوشاوندی و علاقه هم‌خونی خود با آلمانی‌ها پیروی کنند به همین گونه لباس می‌پوشیدند.

درهای کتابفروشی مرکزی را باز کرده بودند. صبح دل‌انگیز یکی از روزهای پاییز بود. عطر تاکستانها، مزارع، کوهها و دانوب در فضا موج می‌زد. در کتابفروشی همه فروشنده‌گان منتظر بودند که اوامر استلا را انجام دهند. او به سوی قفسه‌ای که برای نخستین بار مرد دلخواهش را در برابر آن دیده و فریفت‌اش شده بود، رفت. این قسمت مربوط به کتب فلسفی بود. در این لحظه سر و کله «او» پیدا شد. مردی بود بلندقد و لباسی بسیار ظریف و سنگین از فلاںل خاکستری فولادی به تن و یک جفت کفش مشکی به پا داشت. پاهایش مانند پاهای اسب اصیل کوچک بود. استلا با خود گفت باید قوزک پاهای او مثل اسبهای اصیل فوق العاده کوچک باشد. استلا جرئت نمی‌کرد چشم به چهره او اندازد. او پیراهنی بسیار سفید، به سفیدی بر فهای پتروداوا به تن داشت؛ و یک کراوات پشمی، نزدیک به رنگ لباسش، به گردن لطیف و باریک خود آویخته بود. موهای سرش سیاه، اندکی متمايل به سرمه‌ای بود و به عقب شانه شده بود. ابروها یش ضخیم و پریشت بود. رنگ چهره‌اش پوستهایی را که در قدیم به جای کاغذ به کار می‌بردند به خاطر می‌آورد. چهره‌ای بود به رنگ عاج که اندکی به زردی گراییده باشد. چشمها یش درشت و شبیه دو شیشه جوهر درباز بود؛ و مثل دو چاه آب سیاه همه‌چیز را در خود منعکس می‌ساخت. در عوض دستهایی بزرگ، نظیر دو پتک واقعی داشت. انگشتانش دراز و درشت استخوان، مثل چوب دستهایی بود که در

توقفگاههای کوهستانی به کوهنوردان و سیاحان می‌فروشنند. او یک راست به سوی قفسه آثار فلسفی رفت، کتابی را برداشت و سرگرم ورق زدن شد. کتاب را درست به شیوه کودکان، با تعجب و دقتی خاص و مانند آنکه تمام جهان را در لابه‌لای صفحات آن منعکس کرده باشد، نگاه می‌کرد. گوبی سلسله حوادثی را روی پرده سینما دنبال می‌کند. گاه‌گاه مثل نقادان و آنها که خود را حاجت می‌دانند به کتاب نظر می‌افکند؛ نه مثل قضات که عظمت ندارند زیرا قاضی کسی است که تصفیه حساب می‌کند. و هیچ‌گاه مغز و اندیشه یک قاضی برای هنرمندان و عکاسان منبع الهام نبوده است. با این حال او قاضی بود؛ ولی به شیوه پیغمبران انجیل؛ کتاب را خیلی جدی می‌نگریست؛ اما به قصد آنکه اشتباه را نشان دهد و آن را به مرتكب ببخشاید. او هیچ نظری به استلا که تا سرحد امکان به وی نزدیک شده بود، نینداخت. استلا عنوان کتاب را نمی‌دید. با این حال تصمیم گرفت آن را بخرد و از صفحاتی که مرد با شگفتی چشم به آنها اندادته بود، لذت ببرد. اما بخت با او یاری نکرد. مرد فوق العاده کتاب را با خود برداشت و آن را به فروشنده سپرد. اندکی بر سر قیمت چانه زد و چون پول همراه نداشت خواهش کرد که کتاب را به نشانی که در اختیار فروشنده می‌گذارد، برایش بفرستد. فروشنده نیز آدرس را با دقت تمام یادداشت کرد. مرد کتاب فروشی را ترک نمود و استلا هم بدون فکر و قصد معین کتابی را از قفسه برداشت و به سوی صندوق رفت. از فروشنده پرسید: این آقا که همین الان از کتابفروشی بیرون رفت، کیست؟

فروشنده گفت: یک لحظه اجازه بفرمایید. سپس نشانی مرد را به این شرح قرائت نمود: «پروفسور آن‌هه استپیناتر^۱ از دانشگاه وین» و گفت: او از ما خواست که کتاب را تحويل دریان دانشگاه دهیم و پولش را از او

دربافت کنیم. او یکی از مشتریهای ماست؟ ولی ما او را نمی‌شناسیم. چون در حدود چند هفته پیشتر نیست که به طور مرتب به کتابفروشی می‌آید. تصور نمی‌کنم اهل اینجا باشد.

استلا از کتابفروشی بیرون رفت. سراسر وجودش، مثل شیشه‌ای که پر از شراب یا عطر باشد، سرشار از افسون این نام بود. آته مصغر آنتون^۱ یک نام کروآت^۲ است؛ و کروآت‌ها یکی از شایان‌ستایش‌ترین ملت‌های دنیا هستند. استلا این اطلاعات را از مادر شوهرش به دست آورده بود؛ با خود گفت مردان کروآت برادران دوقلوی مردان پتروداوا هستند. بی‌درنگ به منزل بازگشت و روی یک برگ کاغذ سفید، مزین به آرم و تاج پرنسه‌ای ایلیوشکین چنین نوشت:

«آقای محترم!

خواهشمند است در روز دوشنبه ۲ نوامبر ما را به صرف چای در منزل
سرافراز فرمایید.»

استلا، پرنسس ایلیوشکین

نشانی: پروفسور آته اشتپیناتر، دانشگاه وین
سپس به پیشخدمت دستور داد:
فوراً این نامه را به مقصد برسان.

پیشخدمت به تاخت عزیمت کرد و نامه را با خود برد. استلا سپس به اتاق مادر شوهرش رفت. او در سالن خود روی کتابه لمیده بود، رمانی را در دست داشت و با ولع می‌خواند و در اوج هیجان بود. او در هر کاری که می‌کرد، و حتی وقتی هم که رمان می‌خواند،

1. Anton.

2. Croatie، کروآسی، یکی از جمهوریهای فدرال یوگسلاوی و پایتخت آن زاگرب است.

هیجانی مفرط و فوق العاده از خود نشان می‌داد. گویی هر صفحه‌ای برایش یک صحنه نبرد است که تمام وجودش را به خود مشغول می‌دارد. استلا گفت: مادر، آمده‌ام درباره یک موضوع خیلی جدی با شما صحبت کنم. من بزودی شما را ترک خواهم کرد.

- می‌خواهید به پتروداوا پیش مادرتان بازگردید؟ غم دوری از وطن؟
این طور نیست؟

استلا پاسخ داد: نه، مادر. نمی‌دانم به کجا خواهم رفت. از این لحظه فقط کاری را خواهم کرد که اجرای آن را به من دستور دهنند. من عاشق شده‌ام. وجودم برای خودم محو شده و بدون ابراز شکوه و شکایت فرمانبر کسی است که از امروز امپراتور و سلطان و ارباب من است. من دیگر جز یک سایه یا قمر - مثل اقماری که به دور خورشید می‌گردند - چیز دیگری نیستم؛ و باید همواره به دور او درگردش باشم.

پرنسس ایلیوشکین سخت گریست، دستهای خود را به گردن استلا انداخت، و با مهر و نومیدی او را به سینه خود فشرد.

استلا گفت: من نمی‌خواستم شما را اندوهگین و ناراحت کنم. یک سال است آنچه موجب رضایت خاطر شماست انجام می‌دهم. من شما را دوست دارم و فکر می‌کرم هرگز شما را ترک نخواهم کرد. به خاطر محبت‌هایی که نسبت به من کرده‌اید رهین منت شما هستم. اما امروز دیگر از آن خود نیستم. از شما معذرت می‌خواهم.

پرنسس پرسید: معذرت؟ چرا؟ این شگفت‌انگیزترین حادثه‌ای است که ممکن است در دنیا برای یک زن روی دهد. برخورد با مردی که جای خورشید را بگیرد! خیلی باشکوه است! سردی که جهان و هرچه در اوست پیشاند! خیلی باشکوه است! وزن بخواهد بنده و فرمانبردار او باشد! این مرد کیست؟ چرا تا حال درباره او چیزی به من نگفته‌ید؟ خیلی

باشکوه است! خیلی باشکوه! این مرد کیست؟
استلا گفت: فقط نیم ساعت است که من اسم او را یاد گرفتم.

- شما بدون آنکه حتی اسمش را بدانید دوستش دارید؟

او بار دیگر با شدت بیشتر، مثل باران گریست و گفت: این حادثه زیباتر از داستانهای پوشکین، گیراتر از داستانهای لرماتوف و زیباتر از داستانهای تورگنیف است! تو مثل یک زن روسی عشق می‌ورزی. بگو به من این مرد کیست؟

استلا پاسخ داد: من هیچ چیز درباره او نمی‌دانم. مردی است که امروز او را برای چهارمین بار در زندگی خود دیده‌ام. برخورد من با او در هر چهار نوبت در یک محل اتفاق افتاد: در کتابفروشی مرکزی، همینجا، نزدیک هتل.

پرنسیس پرسید: چگونه با او آشنا شدی؟

استلا پاسخ داد: من با او آشنا نشده‌ام. حتی صدایش را هم نشنیده‌ام؛ از سن و شغل او نیز آگاهی ندارم. امروز او کتابی سفارش داد و نام و آدرسش را «پروفسور آتنه اشتپیناتر، دانشگاه وین، وسیله دریان» ذکر کرد. آنچه من از او می‌دانم همین است. حتی قیافه و اندام او را هم نمی‌توانم برای شما توصیف کنم. تنها چیزی که باید اضافه کنم این است که او را به صرف چای دعوت کرده‌ام؛ و این کار را با چنان عشق و هیجانی انجام داده‌ام که اگر قرار بود معبدم را هم به صرف چای با خود دعوت کنم، عشق و شوری بیش از این ابراز نمی‌داشتم. به او خواهم گفت که دوستش دارم؛ که ارباب و صاحب وجود من است؛ و که هیچ کاری جز به فرمان او انجام نخواهم داد. اگر از من بخواهد که مرتکب جنایت شوم، خواهم شد. اگر بخواهد مرا کلفت خود، معشوقه خود، زن خود، و یا برده خود سازد، خواهم پذیرفت. آنچه بر من روا دارد می‌پذیرم. اگر از من بخواهد که خود

را از پنجه ره پایین بیندازم، خواهم انداخت. از این لحظه او برای من معبد است. و معبدم فردا ساعت پنج بعد از ظهر به اینجا خواهد آمد تا با من چای صرف کند.

پرنسس سالخورده حواسش جای دیگر بود و به سخنان استلا گوش نمی داد. ولی پی دربی می گفت: این حادثه از داستانهای لرماتوف زیباتر است. او عشقهای زمان جوانی خود را به حاطر می آورد.
استلا گفت: من موضوع را به پتروداوا، به مادرم هم نوشتیام؛ و موظف بودم شما را نیز در جریان بگذارم. خواهش می کنم مرا بیخشید.

پرنسس پرسید: پس او را به صرف چای دعوت کرده ای؟
استلا گفت: بله، درست است. و اگر او نیاید، من پیش او خواهم رفت.
پرنسس گفت: آیا این کاری که تو کرده ای کار بجایی است؟ اگر او مرد متأهلی باشد تکلیف چیست؟ چون تو او را نمی شناسی. البته برای یک پرنسس ایلیوشکین ضروری نیست که مردی به او معرفی شود تا بتواند او را به متزل خود دعوت کند. ولی آخر اگر متأهل باشد چه؟ گو اینکه یک پرنسس ایلیوشکین....

استلا گفت: هیچ اهمیتی ندارد. مسیر من مشخص است. من سایه این مرد هستم؛ برای من مهم نیست که او کیست و چه می کند. من از او هیچ خواهشی ندارم جز آنکه بگذارد به دنبالش روم. همان طور که مردم خدا را دنبال می کنند.

پرنسس گفت: کفر نگو. انسان، انسان است؛ و خدا، خدا.
- گفتم که من به فرمان او خواهم بود. معبد من اوست.
استلا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

او مثل مادرش بود و در این باره با تعمق زیاد فکر کرده بود. با خود گفت: من یک دختر پتروداوا هستم. ما کوه نشینان آویخته به قله های کوه و

در لبه پرتگاهها زندگی می‌کنیم. هر قدمی که برمی‌داریم باید درباره اش حساب کنیم؛ چون با هر قدم زندگی را آغاز می‌کنیم. برای انسان پتروداوا هر قدم، اگر خوب درباره اش تعمق نکند، ممکن است آخرین قدم زندگی باشد. بسیار خوب! من در این مورد تأمل کافی کرده‌ام؛ و این کار را با فکر و تعمق انجام داده‌ام. هیچ ضرورتی ایجاب نمی‌کند که از تصمیم خودم چشم بپوشم. روزی که او در برابر من نمودار شد، حکم آفتاب صبح را داشت که وقتی طلوع می‌کند همه چراگاه‌های شهر از جلوه می‌افتد، و هیچ نوری، حتی قویترین نورها، کمترین جلوه‌ای در برابر ش ندارد. در زندگی من تمام روشناییها، یعنی تمام اشتغالات فکر و خاطرم خاموش شده‌اند. فقط او در زندگی من باقی است، و دیگر هیچ. تنها او معبد من است.

پرنیس سالخورده می‌گریست. گریه او چندان به خاطر عشق استلا نبود؛ بلکه بیشتر بدان سبب می‌گریست که سخنان استلا خاطره عشقهای خود او را زنده کرده بود. هیچ انسانی - مثل خرس که خروج از قفس باغ وحش برایش مقدور نیست - نمی‌تواند از حصار زندگی خاص خویش پا بیرون نهد. هر حادثه‌ای که برای کسی اتفاق می‌افتد، دیگری نسبت به آن بیگانه است. وقتی ما به اشتغالات دیگران علاقه نشان می‌دهیم، در حقیقت به اشتغالات خاص خود توجه داریم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود. در سالن پرنیس ایلیوشکین، در هتل امپریال، میز کوچکی برای صرف چای چیده بودند.

استلا به گارسون دستور داد:

- به مدیر هتل بگویید که من متظر دیدار احتمالی پروفسور آنته

اشتپیناتر هستم. نمی‌دانم می‌آید یا نه. ولی اگر آمد او را بفرستید بالا.
تلفن زنگ زد:

- آقای آته اشتپیناتر ورودش را به پرنسس استلا ایلیوشکین اطلاع
می‌دهد.

استلا فریاد کرد: بگویید بباید بالا.

خوشحال بود. تصور نمی‌کرد بتواند تا این پایه حاکم بر نفس و اعصاب خود باشد. در وسط میز شش شاخه رز سفید گذاشته بودند. استلا می‌دانست که دلیلی برای ناراحت بودن ندارد. او می‌خواست آنچه را که به مادرش و پرنسس گفته بود، و همه شرح حال خود را برای آن مرد بگوید. استلا قادر به دروغ گفتن نبود. بر آن بود که، اگر او متأهل و صاحب فرزند باشد، هیچ درخواستی از او نکند، چون او خدایش بود و هر کس خدا را همان‌طور که هست، بدون آنکه از او بخواهد که نقشه‌هایش را بر حسب ذوق و سلیقه او تغییر دهد، باید پذیرد. فقط از او تقاضای بذل این مرحمت را خواهد کرد که به وی اجازه دهد، مثل سایه که جسم را دنبال می‌کند و مثل سیاره که به دور خورشید می‌چرخد، به دنبالش باشد و در اطرافش گردش کند. البته استلا ترجیح می‌داد که او متأهل نباشد، که به نوبه خود عاشق او باشد و با او ازدواج کند. ولی اینها لذایذی بسیار بزرگ محسوب می‌شد، حال آنکه استلا قانع بود که فقط او را ببیند و صدایش را بشنود، و توقع بیشتری نداشت.

اندکی پس از آن در باز شد، و مأمور کوچولوی آسانسور که با یراتهای طلایی رنگش شباهت به غلمان آسمانی داشت وارد سالن گردید. پشت سر او آته اشتپیناتر همچون کسی که از آسمان فرود آید، در آستانه در زرین سالن نمودار شد، و قدم بر فرش ابریشمین طلایی رنگ سالن گذارد. یک پارچه سیاه پوشیده بود و لباده بر تن داشت. آته اشتپیناتر کشیش بود.

۸ استلا دیگر هیچ چیز ندید، همه چیز در برابر چشمش سیاه شد. او انتظار چنین ضربه‌ای را از سرنوشت نداشت. اما سرنوشت برای کوییدن، تنبیه کردن و خوار کردن زنان و مردان زیبون و مرگ‌پذیر دارای چنان وسایلی است که هیچ کس و هیچ چیز قدرت رقابت با او را ندارد.

استلا پرسید: شما کشیش هستید؟

و در همان حال به نظرش رسید که آته اشتپیناتر نزدیک شد و به وی سلام گفت. با خود گفت: «اگر می دانستم، آه!، اگر می دانستم. همه چیز را فکر کرده بودم غیر از این یکی. اگر او به زنی، به خانواده‌ای یا به کشوری تعلق داشت، می توانستم او را از چنگال آنها به درکنم. ولی چگونه می توان او را از دست خدا بیرون آورد؟ چگونه می توانم با خدا بجنگم، او را از خدا بگیرم و از آن خود کنم؟»

پرنسس گفت: بفرمایید بنشینید.

آته اشتپیناتر گفت: از دعوت شما بسیار سرافرازم.

استلا نزدیک بود اشکش جاری شود. حالا همه چیز را می دانست، با خود فکر می کرد: «مردی را که دوست دارم و به خاطر او به مادرم و پرنسس گفته ام که همه چیز را رها خواهم کرد، که دست به جنایت خواهم زد، که اگر بخواهد خودم را خواهم کشت، که اگر بخواهد به هر کاری دست خواهم زد، کشیش است. یک کشیش: بنابراین مردی است متعهد که به خدا تعلق دارد.»

کشیش به سخن خود ادامه داد و گفت: از شما به خاطر افتخاری که نصیبیم کرده‌اید، سپاسگزارم. من می دانم که شما قهرمان جنگ جهانی و یکی از ستاره‌های آسمان اروپا هستید، که شما... پس این یک افتخار بزرگ....

استلا دیگر توانست استهزا سرنوشت را بیش از این تعامل کند.

پس از آنکه سرنوشت مرد دلخواهش را از دستش ربود و او را در لباده کشیشان به او بازگرداند، حالا با این قبیل تعارفات، اظهار ادبها و فرمولهای تو خالی مسخره اش می کرد. پس به حق حق افتاد. پیشانی اش را بر لبه میز، بر رومیزی سفید گلدوزی شده گذاشت و در کنار فنجانهای چای گریه سر داد.

وقتی سر برداشت، کشیش آته اشتبیناتر را دید که آرام بر صندلی مقابل نشسته، و بخار معطری از دو فنجان چینی روزنالت پر از چای برمی خیزد. کشیش بی اندازه زیبا بود، به قسمی که استلا هرگز تصور این همه زیبایی را در او نمی کرد. فقط حالا که اشک چشمهاش را شسته بود و کشیش را برای نخستین بار از نزدیک و رویه روی خود می دید، می توانست در یابد که تا چه پایه زیبا است. سر و صورتش با موهای مشکی، با ابروهای پریشت، با بینی کشیده و رومی، با چشمهایی چون دریاچه های بی عمق که بر قله کوهستان آرمیده باشند، یک شاهکار بدیع و کامل خلقت به شمار می رفت. علاوه بر آن به نظر می رسید که این سر و صورت از داخل با نوری خیره کننده به نیروی هزاران هزار کیلووات روشنی بخش اطراف است. تمام سر یکپارچه سوزان و شراره افکن به نظر می آمد.

با خود اندیشید: «من وقتی می گفتم که همه چیز، از جمله زندگی ام را به خاطر این مرد رها خواهم ساخت. اشتباه نمی کردم وقتی به مادرم نوشتم که او را چون خدا دنبال خواهم کرد، خود را نمی فریغتم. او ملعوق مطلق است. او خدای روی زمین...»

کشیش پرسید: پرسننس چرا گریه می کردید؟

او به زبان فرانسه صحبت می کرد، چون استلا زبان آلمانی را بسختی می فهمید و کشیش به این محظوظ پی برده بود. زبان فرانسه بیش از زبان

آلمانی به تفکر اهالی رومانی نزدیکتر است، چون فرانسه به هر صورت یک زبان لاتین است. در عین حال کشیش مرتکب اغلاط فراوان می‌شد و تلفظش نیز ناهمجارت بود، و انسان را به یاد مصلحان عهد عتیق می‌انداخت که حرف زدن و چیزنوشتنشان مثل این بوده که گویی سنگ خرد می‌کرده‌اند.

استلا پرسید: چرا گریه می‌کنم؟ پدر روحانی، اگر من انگیزه‌ای برای گریستن نداشته باشم، پس دیگر هیچ‌کس در دنیا نباید گریه کند. کشیش گفت: از سوالی که کردم معذرت می‌خواهم.

- شما موجب گریستن من هستید. به سبب سرنوشت و خدا که مرا مسخره کرده‌اند گریه می‌کنم. پدر روحانی، می‌دانید چرا شما را دعوت کردم؟ چون خیال نمی‌کردم که کشیش باشید. من شما را قبل‌آمده بار در کتابفروشی دیده‌ام. دیروز چهارمین بار بود. برای نخستین بار در زندگی ام با عشقی شورانگیز به شما دل بستم. می‌دانستم که دوران رنج کشیدنم فرا رسیده و باید با زندگی، با خانواده، با یک زن و با همه‌چیز مبارزه کنم. خود را برای نبرد و بیرون کشیدن شما از ید همه قدرتها نیز آماده کرده بودم. اما با خدا یارای جنگ ندارم... با این حال بوده‌اند انسانهایی که خدایان را نیز مغلوب کرده‌اند. پر و مته از آسمان قویتر بود. من نیز تا وقتی خرد و کشته نشده‌ام - البته فقط در نبرد، نه از راه دیگر - مبارزه را رها نخواهم کرد. و شما را حتی از چنگال خدا هم بیرون خواهم کشید. با دست کم قدرت خود را آزمایش خواهم کرد. باری، به هر شکل و کیفیت «در برابر حریف» ضمن نبرد زمین خواهم خورد...

کشیش گفت: خدا به وجود شما غره است.

- خدا به وجود من غره است؟ چون می‌خواهم او را مغلوب کنم و شما، کشیش او را، دلداده خود سازم؟

کشیش به آرامی گفت: شما چنین چیزی را نمی خواهید، پرنسس. فقط خیال می کنید که خواستار چنین چیزی هستید، ولی مرتكب یک اشتباه می شوید، و آن این است که شما عاشق خدا هستید، نه عاشق من. استلا گفت: از آینه ژزوئیت‌ها صحبت نکنید.

کشیش گفت: پرنسس، من وجود ندارم و به فرض آنکه وجود هم می داشتم، محال بود شما به من توجه کنید. همان طور که به هیچ یک از صدها مرد مشهوری که در اطراف افغان پرسه می زند تووجه نکرده‌اید، همه این را می دانند. تکرار می کنم، شما نمی توانسته اید عاشق من شوید، نمی توانسته اید مرا دعوت کنید. من وجود ندارم. شما خدا را به صرف چای دعوت کرده‌اید.

سپس کشیش آته اشتپیناتر برای استلا حکایت کرد که در نزدیکی زاگرب - در منطقه‌ای بلند در شمال زاگرب، ولی نه به بلندی پتروداوا - تولد یافته و کلیسا او را بزرگ کرده است. بچه‌ای بوده که دهقانان رهایش کرده‌اند و در مدرسه کلیسا تربیت شده است.

- پرنسس، من از سن دوازده سالگی رؤیای قدیس شدن را در سر می پرورم. این راه از راهی که به ستارگان متنه می شود، درازتر است. ولی من با ثبات قدم و استقامت آن را دنبال می کنم، و نمونه‌ای از آبای مقدس کلیسا هستم. هر شب سه یا چهار ساعت بیشتر نمی خوابم و بقیه شبانه روز را به کارهای جسمی و فکری می پردازم.

حقیقت هم همین بود. سرش مثل سر قدیسان، هترمندان بزرگ و خلاقان می درخشید، دستهایش سخت و خشن مانند دستهای یک کارگر بود.

- من تنها به اندازه زنده ماندن غذا می خورم. تمام حواسم در اثر ریاضت کشته شده است. هر روز به دنبال آنم که از وجود آنچه زاید

است و آنچه جنبه انسانی دارد، حذف کنم و پاکی و تقدس جانشین آن سازم. شما که نگاهتان را به من انداختید، پرنسس، علت آن بود که خدا را در چهره من دیدید، البته در مقیاس بی نهایت کوچک، و در همان حد که من توانسته ام ذره ای از او را در شخص خود حفظ کنم. اگر هر آینه روزی این نور خدایی که من اکنون حامل آن هستم، زایل شود و مثل آب یک ظرف شکسته پراکنده و محور گردد، آن وقت من دیگر چیزی جز یک انسان بی مصرف یا لباس کهنه ای که در جاده افتاد، نخواهم بود: یک عاجز مسکین که به خاطر ضعف فوق العاده بدن فقط به درد آن خواهد خورد که در یک بیمارستان برای مردن به امانتش بسپارند. من از نور تغذیه می کنم، مثل آن فیلسوف یونانی که از بوی نان تغذیه می کرد، چون سنش بیش از آن بود که بتواند از خود نان تغذیه کند. همچنین از عطر گلها تغذیه می کنم و همین امر شما را به هیجان آورد. شما به سبب همین خصوصیات عاشق شدید. شما شسته خدا و مطلق و ابدیت هستید. شسته بلندی هستید، شما در پتروداوا به دنیا آمدید. وطن شما آسمان است. خدا همسایه شما، همسایه دیوار به دیوار شماست. شما در من، خدا را یافتید. این خدا بود که در فکر و نگاه من منعکس شد. اگر من به عنوان انسان، مورد علاقه و محبت شما قرار گرفته بودم، باید می دانستید که چشمهای من چه رنگ است، چند سال دارم، قد من چه قدر است، صدای من... اما هیچ یک از اینها مورد توجه شما نبوده است و در عین حال آماده بوده اید که از همه چیز خود چشم بپوشید. چرا؟ برای آنکه من به صورت کشیش، به صورت زاهد، به صورت یک راهب ریاضت طلب که مقصد تقورا را برگزیده است، خدا را در باطن خود دارم. شما خدا را دیدید و عاشق خدا شدید. عاشق خدا، نه عاشق مردی که به دلیل کشیش بودن خدا را در باطن دارد.... وانگهی من حتی مرد هم به معنای واقعی کلمه نیستم، چه به

حدی ریاضت کشیده‌ام که دیگر حس و غریزه‌ای در من نمانده است. من هرگز گوشت نخورده‌ام. از زنانی که در کار عشق و عاشقی خبره هستند سؤال کنید، ببینید آیا من مرد هستم؟ اگر من این لباده و لباس را از تن بیرون کنم شما استخوانها‌یم را خواهید دید که پوستم مثل یک شنل نازک روی آنها کشیده شده است. شما عاشق من نیستید. عاشق مطلق، عاشق ابدیت، عاشق خدا هستید. عاشق تمام آن روشنایی‌هایی هستید که یک زاهد، یک کشیش، یک فیلسوف مسیحی در فطرت خود دارد، و در راه آسمان...

استلا دیگر گوش نکرد، و پس از اندک زمانی خدا را دید که از جای برخاست و بیرون رفت، و خود در اتاق تنها ماند.

او همان شب به مادرش، دومینیتسا روکسانا نامه نوشت:

«مردی را که دوست می‌داشتمن متعهد است و به خدا تعلق دارد. من نمی‌توانم او را از "او" بگیرم. اگر به زنی تعلق داشت می‌توانستم او را از چنگش به در آورم. اما او را از خدا نمی‌توانم بربایم. به محض آنکه از تعلق به خدا بازایستد، وجودش از بین خواهد رفت. اگر خدا او را رها کند، می‌افتد و ریز ریز می‌شود. فقط در شرایطی می‌تواند موجودیت خود را حفظ کند که در میان دستهای خدا یا در معرض تشبع خدا باشد. مثل کرم شبتاب که فقط در تاریکی و رطوبت می‌درخشید، ولی به محض آنکه آن را به دست گیرند و در روشنایی آورند کرم بدترکیبی می‌شود، حتی بدترکیب‌تر از کرم‌های دیگر. من ممکن است بتوانم او را از چنگ خدا به در آورم، ولی در آن صورت چیزی که از شخص بی‌بهره از خدای او عاید من می‌شود هیچ‌گونه ارزشی نخواهد داشت. بنابراین او را به خدا وامی‌گذارم. مادر، بر حال من رقت آور. شاید همچنان که آته می‌گفت من عاشق خدا هستم. خوب، اگر این طور باشد، در صورتی می‌توانم با خدا

وصلت کنم که این دنیا را ترک گویم. اما من زندگی را دوست دارم. افسوس که تو مرا در جایی بیش از حد بلند به دنیا آورده‌ای. باید بکوشم که مثل زنهای دیگر دوست داشته باشم، به عبارت دیگر انسان نباید خدا را مثل یک آوازخوان و یک آوازخوان را مثل خدا دوست داشته باشد!...» پیشخدمت کوچولو نامه را به پست خانه داد و به محض بازگشت به آپارتمان استلا آمد، و وحشت‌زده مثل بازیگران تئاتر اعلام داشت: - پرنسیس ایلیوشکین مادر فوت کرده‌اند. از شما استدعا می‌کنم به آپارتمان ایشان تشریف بیاورید. ایشان به‌طور ناگهانی فوت کرده‌اند.

۱۰

در راه پترووداوا

پرنسس الگا ایلیوشکین به طور ناگهانی و در اثر سکته قلبی درگذشت. حتی مجال نشد که استلا نزد او برود و فصل ختام رمان عشقی خود را برایش حکایت کند. ظاهرآ الگا مایل بود که استلا نسبت به پسر از دست رفته اش وفادار بماند. ولی درخواست چنین چیزی از او منطقی نبود. شاید هم حس می کرد که تحمل این را نخواهد داشت که بییند استلا با مرد دیگری زندگی می کند و نام ایلیوشکین را از جلو اسم کوچک خود حذف کرده است. او به جاوید ماندن این نام خیلی علاقه مند بود و چون راه حل دیگری نداشت، دنیا را بدرود گفت. الگا برای مردن از قلب فرسوده خود کمک گرفت و معطل نشد که ناظر محو شدن نام ایلیوشکین از صفحات کتاب جهان باشد و بییند که بر دفتر نیستی ثبت شده، و هیچ اثری از او به جای نمانده است.

جسم بی جان پرنسس را درست مانند جنازه پسرش در یاسی مو میابی کردن و آن را موقعتاً در شهر کان به خاک سپردند. آرامگاه موقت او در یک

کلیسای ارتدوکس در کنار دریا قرار داشت.

از سراسر اروپا، مهاجرین روسی، هیئت‌های نمایندگی برای شرکت در تشییع جنازه گسیل داشتند. تشریفات و مقدمات به منظور انتقال جسد بی‌جان و مومنایی شده پرنیس از وین به کان چندین هفته به طول انجامید. نزدیکان و اطرافیان می‌گریستند و با غمی پایان ناپذیر مویه می‌کردند. سرانجام جنازه را در تابوتی شیشه‌ای و تابوت شیشه‌ای را در تابوت سربی قرار دادند و به شهر کان بردن. پس از آنکه جنازه موقعتاً و به انتظار روز - نه رستاخیز مردگان و روز معاد - انتقال بقایای جسد به روسیه به خاک سپرده شد، اطرافیان نزدیک اقدام به گشودن وصیت‌نامه کردند. دهانها از تعجب باز ماند. پرنیس ایلیوشکین که در تبعید صاحب دهها کاخ، صدھا مزد بگیر و یک دربار سلطنتی بود، از مال دنیا هیچ‌چیز نداشت. حتی یک پشیز. همه واپستانگان و نوکرها متظر میراثی بودند که آنها را از آلام و پریشانیهای زندگی تبعیدی حفظ کند. پرنیس الگا به عوض گذاردن ثروت، برای هریک از آنها عبارتی محبت‌آمیز در وصیت‌نامه خود نوشته بود. و دیگر هیچ. استلا در این باره به مادرش نوشت:

«من نسبت به پرنیس سالخورده، مادر ایگور بی‌نهایت سپاسگزارم. مدت یک سال او مرا همه‌جا با خود برد، خوراک و پوشакم را فراهم کرد و مثل میلیاردی تمام آرزوهایم را برآورده ساخت. تا وقتی زنده بود با همه به همین شیوه رفتار کرد، و به صدھا نفر و سایل زندگی بخشید. او نه تنها مقرری سالیانه، خوراک، مسکن، هزینه سفر و پوشاك آنها را می‌پرداخت، بلکه باخت قمار، خرج معشوقه‌ها و هزینه جشن‌های عروسی آنها را نیز تأمین می‌کرد. این جشن‌ها غالباً سه شبانه روز به طول می‌انجامید و همواره با شکستن شیشه‌ها و آینه‌های هتلها و وحشت

صاحبان آنها توأم بود. ولی پرنسس همیشه خسارت آنها را می‌پرداخت. حالا این حضرات تبعیدی در حیرت مانده‌اند که چرا پرنسس بعد از مردن مقرری آنها را به حساب نمی‌ریزد! و اما تا آنجا که به من مربوط است حس می‌کنم که این حضرات بیش از اندازه توقع دارند. خیلی خوب شد که پرنسس درست موقعی فوت کرد که ذخیره طلاش در بانکها تمام شده بود. من شخصاً با هدایایی که به صورت جواهرات، پول نقد، سهام و انواع اوراق بهادر از او دریافت داشته‌ام می‌توانم تا پایان عمر زندگی کنم و از این بابت به^۱ او مدیونم. تنها مقرری که به عنوان پرنسس برای من تأمین کرده است با ده برابر بودجه تمام پتروداوا برای دست‌کم یک نسل برابر است.»

در همین نامه استلا به مادرش اطلاع داد که می‌خواهد به پتروداوا باز گردد:

«من می‌توانم در غرب بمانم و همان زندگی را که در کنار پرنسس سالخورده داشتم ادامه دهم. چند زبان خارجی یاد گرفته‌ام. دوستان و آشنایان و ستایشگران زیادی دارم. دارای اعتبار و نفوذ هستم. به من ارج و قدر می‌گذارند. اما به پتروداوا باز می‌گردم، چون اینجا بیگانه هستم. در این دنیا مجازاتی سخت‌تر از آن نیست که انسان را محکوم به بیگانه بودن - یا به قول مردم امریکای جنوبی به گرینگا^۱ بودن - کنند. هر کلمه‌ای که خودم بر زبان می‌رانم، یا مردم خطاب به من بر زبان می‌رانند، برای گوشاهای بیگانه‌ام همواره کلمه بی‌رنگ و بوبی است. تکلم یک بیگانه از هفت رنگ اصلی قوس و قزح و هزاران هزار رنگی که از این هفت رنگ به دست می‌آید بی‌بهره است و هیچ رنگی ندارد. تنها زبان معطر و رنگین، زبان مادری است، متعلق به هر کس که می‌خواهد باشد. زبان مادری

هراندازه فقیر باشد، هر کلمه‌اش دارای هزار معنی است که نور و عطر و رنگ در بر دارد، و هر کلمه آن هر بار که بر زبان می‌آید ممکن است کلمه تازه‌ای شود. زبان خارجی انسان را از دور و بر خود جدا می‌سازد، و مثل آن است که او را در سردادی تاریک و بدون خورشید زندانی کنند. وقتی انسان جمله‌ای را به زبان مادری بیان می‌کند، هر کلمه‌اش دفتر خاطرات زندگی را برای او می‌گشاید. گویی کشو عطربات را برایش باز می‌کند، تمام چهره‌ها و تصاویر گذشته در ذهنش مجسم می‌شود، و زندگی‌اش از نو تجلی می‌یابد. در تکلم یک بیگانه هیچ یادگاری وجود ندارد. هر کلمه‌اش به یک اتاق خالی سفید یا سیاه می‌ماند، با یک تصدیق یا تکذیب، و فقط دارای نقشی که مراد از آن طلب بهره و سود است. به سبب زبان مناسبات یک بیگانه با مردم دور و برش از روابط بین حیوانات که از موهبت سخن بی‌بهره‌اند، محدودتر است. اما مطلب تنها بر سر تکلم و زبان نیست. همه‌چیز در زندگی یک بیگانه مثل سخن گفتن و مثل لغات کتاب لغت عاری از جذبه است. من وقتی افراد دور و بر خود را خوشحال می‌یشم، هرگز نمی‌توانم بفهم برای چه خوشحالند. و نیز نمی‌فهم غمshan از چیست. موجبات خوشحالی آنها هیچ‌گاه نمی‌تواند برای من انگیزه خوشحالی باشد، و غمshan نیز هرگز برایم غم نیست. مامان، من بسرعت باز می‌گردم... من ستاره‌ای از ستارگان منظومه کوچک پتروداوا هستم. مثل صنوبرها، مثل رودخانه‌ها، مثل کوهها، اسبها، برفها، و مثل کلمه‌ها و همه‌چیز آنجا. اما از مدارم بیرون افتاده‌ام، و مثل شهابی سرگردانم. حالا به خانه خودمان باز می‌گردم. زندگی یک انسان از معتقدات، خرافات، سنت، عادات، احکام و عقاید اعتباری جامعه او تشکیل یافته است. من در اینجا برای زیستن، مثل آنها که اطرافم را گرفته‌اند، مجبورم خوب و بد هر دورایاموزم، و آنچه نزد آنها خوب یا بد

است را جذب کنم و داشته باشم. آنها بی‌آنکه انتخاب کرده باشند، یا یاد گرفته باشند دارای بدی هستند اما من انتخاب برایم مقدور نیست، بنابراین همواره بیگانه خواهم ماند. انسان نمی‌تواند همه‌چیز را در بیست و یک سالگی بیاموزد. بعضی چیزها موروژی است. من با وجود تمام کوششم در اینجا همیشه بیگانه خواهم ماند. هر انسانی زندگی را باید به همان شیوه سرکند که پدران و نیاکانش نسلها پیش از وی سرکرده‌اند. تنها در این صورت است که زندگی به درد می‌خورد و شایسته دوام یافتن است. بنابراین بدون کمترین درنگ به پتروداوا باز می‌گردم. از هم‌اکنون هوابی را که از چاهلو¹ می‌آید تنفس می‌کنم، و عطر کوhestanها به مشام می‌رسد. همین حالا یک لحظه از نوشتن نامه باز می‌ایstem و پنجره این هتل ساحل دریای کان را می‌بندم، تا نگذارم عطر گل ابریشم و مدیترانه - این بوی شیر و قند و آب نیم‌گرم - وارد اتاقم شود. به یاد عطر صنوبرهای خودمان نفس می‌کشم. هم‌اکنون صدای آب رودخانه بیستریتسا² را که با سرعت خون در رگهایم و با سرعت قدمهایم در جریان است می‌شنوم. منتظرم باش. من در کنار تو زندگی خواهم کرد. و اگر روزی شوهر کردم، مردی که مرا دوست دارد ممکن است به من چیزهایی بگویید که کمتر از گفته‌های یک خارجی تحصیل کرده غلبه باشد، اما بی‌کم و کاست همان کلمات را خواهد گفت که دل من در عطش آنهاست. اینها کلماتی است که فقط مردم خودمان می‌توانند بر زبان رانند؛ چون تمام زنان و مردان پتروداوا طی هزاران سال آنها را احساس و تجربه کرده‌اند. در اینجا کلمات، گو آنکه غلبه و سترگ هستند، اما بیگانه‌اند. وجود هر انسان از مشتی خاک، فنجانی خون و دایره‌ای از آسمان بالای سرش ساخته شده است. و من برای آنکه خوشبخت باشم، ناگزیرم در روی خاکی که با آن

ساخته شده‌ام و در کنار مردمی که با من هم‌خوستند و آسمان چشم و روحشان با آسمان چشم و روح من یکی است، زندگی کنم. این همان آسمان و خورشیدی است که ما را روشن کرده و سوزانده است. و ما در زیر آن بزرگ شده‌ایم. دیگر انسانها تنها برای همسایه بودن، خوب و مفیدند، و دیگر هیچ. آنها با خمیره من: با خاک و خون و آسمان من ساخته نشده‌اند.»

استلا غرق در احساس خوشبختی نامه‌اش را تمام کرد. پیشخدمت هتل جلو در اتاق ظاهر شد و گفت: برای اجرای اوامر شما حاضر، پرنسیس.

استلا گفت: این نامه خیلی خیلی فوری است، باید به پتروداوا فرستاده شود.

پیشخدمت گفت: پتروداوا، پرنسیس؟ چه اسم زیبایی. خیلی به گوش خوش‌آهنگ است. آیا این ملکی متعلق به والاحضرت است؟ آیا شما کاخی در پتروداوا دارید؟

-پتروداوا سرزمین عجایب است، پیشخدمت کوچولو.

-ولی، والاحضرت، مگر کوت‌دازور¹ سرزمین عجایب نیست؟ همه می‌گویند نیس و کان و موته کارلو سرزمین عجایب است.

استلا پاسخ داد: غلام کوچولو، سرزمین عجایب زادگاه انسان است. منظورم یک شهر، یک ده، یا یک کشور یا میهنه بدان معنی که در کتابهای تاریخ و جغرافیا آمده است، نیست. روس‌ها این سرزمین عجایب را «رو دیناما» یعنی خاکی که در آن به دنیا آمده‌ام، می‌خوانند. اما رودیناما یا آسمان، و زمین زادگاه محدود نمی‌شود. نور، جوهر زمین، ستارگان آسمان، و بادی هم که در آن سرزمین می‌وزد جزو آن است. همه اینها

1. Côte d'azur.

بسیاری چیزهای دیگر با همزیستی و تشریک مساعی با یکدیگر رودینامایا را تشکیل می‌دهند. چنین جایی سرزمین عجایب خوانده می‌شود. این نامه به سرزمین عجایب من می‌رود. رودینامایای من پتروداوا نام دارد. شهری است که داس‌ها - ملتی که خود را فناناپذیر می‌دانست - آن را بنا کردند و معنایش «شهر سنگی» است.

- شما والاحضرت، قصری زیبا در پتروداوا دارید؟

- در سرزمین عجایب کسی برای فرمانروایی نیازمند داشتن قصر نیست. در رودینامایا هر دختر جوانی پرنیس است. همه مردم در زادگاه خود سلطانند. در پتروداوا قصر به چه درد من می‌خورد؟ آنجا هر صنوبری باروی قصری است. هر موج آب رودخانه یک تاج است. هر دانه برف تازه مجلس رقصی سلطنتی با بادکنکهای آن است. هر بهاری نمایشی و رژه‌ای نظامی است. هر انسانی در وطن مألف خود پرنیست، و هر کسی ستارهٔ تولدش را هر شب بر سرشن می‌گذارد. مردم، حتی پرنس‌ها و پادشاهان وقتی در وطن مألف خود نیستند، پرولتر^۱ محسوب می‌شوند. پرولترها افرادی نیستند که در کارخانه‌ها کار می‌کنند. آنها منحصرآکسانی هستند که در خارج از وطن خود به سر می‌برند. آنها تبعیدیها هستند. چنین مردمی حتی کلمه برای خنديدين و گریستان ندارند. تبعیدیها بیچاره‌ترین مردم‌ند. گریه آنها شبیه پولی است که از رواج افتاده باشد، چون در جایی که زندگی می‌کنند، کلماتشان رواج ندارد.

- اگر کان سرزمین عجایب نیست پس شما چرا به اینجا آمده‌اید؟

۱. پرولتر (*Proletaire*) در روم قدیم به فرد فقیر و بیچاره‌ای می‌گفتند که تنها از نظر آوردن فرزند مورد توجه بوده است. به معنای امروزی کسی است که نیروی کار خود را در اختیار صاحبان وسایل تولید و مبادله می‌گذارد و تنها راه اعماشه‌اش مزدی است که از آن بابت دریافت می‌کند.

استلا گفت: اوه! این هوسی زنانه بود. من با یک پرنس، با یک بیگانه ازدواج کردم برای آنکه تاجی اضافه داشته باشم. هرچند که هیچ سری بیش از یک تاج نمی‌تواند بر خود داشته باشد؛ و این همان تاجی است که شخص با آن به دنیا آمده و فقط در زادگاه خود او دارای اعتبار است. هر تاج دومی دیگر تاج نیست. یک شاعر سویسی می‌گوید: «یک لذت، بسیار عظیم و بالاهمیت است، اما وقتی دو تا شد یعنی هیچ و دیگر لذت نیست». حالا من به خانه خود باز می‌گردم. این تنها سفر بالاهمیت و معتبر زندگی من است. چه هر انسانی در این دنیا - با پاهای خود - به بیش از یک سفر بالاهمیت نمی‌تواند مبادرت کند؛ و آن سفر به خانه، به رویدینامایا، و به زادگاه است. باقی سفرها زاید و بیهوده‌اند و جز پیچ و خم دیگری نیستند. خوشبخت آنها که می‌توانند به تنها سفر واقعی اقدام کنند؛ سفر به وطن.

۱۱

باسرعت پای آدمی

استلا آپوستول، پرسننس ایلیوشکین به رومانی بازگشت. وقتی در ایستگاه راه آهن بخارست از قطار پیاده شد، دسته‌ای گل ابریشم بزرگ در بغل داشت. محوطه ایستگاه از برف سفید شده بود. سوز سردی می‌وزید، و برف همچنان می‌بارید. روی تابلو بزرگی این اعلان به چشم می‌خورد: «نظر به ریزش فراوان برف برنامه حرکت قطارها به مقصد مولداوی لغو شده است». استلا در هتلی اقامت گزید، و منتظر اغماض زمان، ذوب شدن برفها و باز ایستادن توفان شد. در اولین شب اقامتش در هتل احساس دودلی و حیرت کرد. نمی‌دانست آیا خوب کاری کرده که از غرب بازگشته است یا نه. خاطره کرانه‌های آفتابی مدیترانه، آب و هوا و تمدن اروپای غربی و استاندارد زندگی، غم دوری از آن سامان را که در آن به خاطر بیگانه بودن سخت بینوا و سیه روز بود، در روی تشید می‌کرد. در این خیال بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. مادموازل آرتمنیز

فاناریوتی^۱ تلفن می‌کرد. او دختر جوان یک ژنرال رومانی و همسفر استلا از وین تا بخارست بود.

دختر ژنرال گفت: پرنسیس عزیز، پاپا و مامان امشب به مناسبت بازگشت من در منزل از دوستان پذیرایی می‌کنند. شما هم بیایید. مطمئنم که سرگرم خواهید شد. خانه ما در کنار وزارت جنگ قرار دارد، و به بزرگی وزارت جنگ است. بیایید، ما منتظرتان هستیم.

استلا پذیرفت. ولی تنها به خاطر خستگی، تنهایی و سرما.

خانه ژنرال فاناریوتی بسیار بزرگ بود. دڑی واقعی بود. و در کنار باع چیسمیگیو^۲ بنا شده بود. در سالن بزرگ خانه گروه کشیری از افسران و زنان زیبا با آرایشهای خیره‌کننده حضور داشتند. در یک سالن رقص بر پا بود. در سالن دیگر غذا می‌خوردند. در کتابخانه ورق بازی می‌کردند و همه اینها همزمان با هم انجام می‌شد. یک ارکستر کولی در گوشه‌ای از تالار مستقر بود. نگهبانان در جلو در پاس می‌دادند. دو اتاق به بوف اختصاص داشت. ژنرال فاناریوتی بازوی استلا را گرفت و با عباراتی یکپارچه حاکی از برتری و فزونی به معرفی او پرداخت. گویی برای کالایی تجاری تبلیغ می‌کند. سپس در برابر مرد جوانی که لباس شخصی پوشیده بود ایستاد و درحالی که بازوی استلا را همچنان در دست داشت، گفت: پرنسیس، این جوان را می‌بینید؟ این میشل باساراب^۳ بهترین افسر سوار نظام ارتش ماست. ولی بزودی ارتش را ترک می‌گوید، و از زمان جنگ تاکنون این بزرگترین فقدانی است که سوار نظام رومانی متتحمل می‌شود. افسر فوق العاده‌ای است. من جمیع وسائل و امکانات را برای مقاعده کردن او به کار بردم تا از چنین حماقتی دست بردارد. ولی ممکن

1. Arthémise Fanariotti.

3. Michel Basarab.

2. Cismigiu.

نشد. ممکن نشد که نشد، پرنسیس.

استلا، نگاهی به مرد جوان انداخت. موهایش سیاه، اندکی متمايل به سرمه‌ای و چهره‌اش مات و به رنگ عاج بود. رنگ چهره‌اش پوسته‌ایی را که در قدیم به جای کاغذ به کار می‌بردند به خاطر می‌آورد.

استلا با تماشای ستوان می‌شل با ساراب به یاد کشیش آنته‌اشتپیناتر افتاد. ولی فوراً فکر خود را اصلاح کرد. کمترین شباهتی میان چهره کشیش مقدس و چهره این افسر دیده نمی‌شد. با این وصف به هم شبیه بودند. اما شباهتشان مثل شباهت بین مردمی بود که در اقلیم جغرافیایی واحدی زندگی می‌کنند. استلا وقتی در کشورهای خارجی به سر می‌برد مشاهده کرد مردمی که در منطقه‌ای معین زندگی می‌کنند، نه تنها دارای مو و چهره و روشنی شبیه به هم هستند، بلکه طرز نگاه و احساس و اندیشه آنها نیز کم و بیش یکی است. او همواره بر می‌خورد به اینکه مردم کوئیگسبرگ^۱، اسلو، لاهه، دوبلین^۲ با هم شبیه هستند. همچنین مردم ناپل، مارسی، والانس و کادیکس^۳ از یک سو و مردم زاگرب، وین، بوداپست و بخارست از سوی دیگر به ترتیب با هم شباهت دارند. اینها هر کدام خانواده‌ای بزرگ به شمار می‌روند.

گذشته از آن شباهت، نکته‌های دیگری نیز توجه استلا را به سوی افسری که می‌خواست ارتش را ترک گوید معطوف ساخت؛ افسر در لباس شخصی بود و هیچ‌گونه آرایش و پیرایشی نداشت. ضمناً در لباس غیر نظامی از همان راحتی و آسایش خاطر نظامیان اوتیفرم پوشیده بود. اما نوعی غم مبهم و سنگینی، مثل خواب، بر نگاههایش سنگینی می‌کرد. استلا با خود گفت: «این غم او از بزرگی روح است». ولی بزودی آگاه شد که باز هم اشتباه کرده است. غم ستوان می‌شل با ساراب از

بزرگی روح نبود، بلکه زاییده نوعی بیماری و رنج جسمی بود.

ژنرال گفت: ملاحظه می فرمایید، پرنسیس؟ مثل تمام افسران سواران نظام ما جوان آراسته‌ای است. اما سرنوشت او را با آزمایشی رو به رو ساخت. با آزمایشی سنگین. او در موقع مانورهای پاییزی ارتش - بنا به شیوه معمول افسران به هنگام خوابیدن در حال مانور - در وسط صحراء روی زمین مرطوب و عربان خوابید. در آن لحظه باران می‌بارد، و می‌دانید که در ماه نوامبر انجام می‌شود. افسری باید زیر باران، در فضای باز، زیر آتش توپخانه بتواند بخوابد. هر افسری بخصوص برای این نوع انجام وظیفه تربیت و آماده می‌شود، و در دنیا این مأموریت اوست. ستون میشل با ساراب در این زمینه از تعلیمات کامل برخوردار است. او می‌تواند روی زمین مرطوب زیر باران و در فضای باز بخوابد. او کارآزموده‌ترین افسر سواران نظام است. اما حادثه‌ای برایش پیش آمد. ما نمی‌دانیم ستون به چه ترتیب خوابید که دچار این حادثه غیرمعقول شد. به تحقیق و تجسس در اطراف موضوع پرداختیم. اما نتیجه‌ای به دست نیامد. شاید بتوان گفت که خواب او مدتی دراز به روی پشت، یا به روی شکم، و یا حتی به روی پهلو طول کشیده است. ولی ما توانستیم ترتیب و چگونگی خوابیدن او را روشن کنیم. حادثه نیز مولود همین علت نامعلوم بود؛ او دچار سرماخوردگی شد. شب آن روز تب کرد. سپس ذات‌الریه به سراغش آمد. ذات‌الریه نیز جای خود را به سل سواره^۱ داد. و ستون ناگزیر شد به آسایشگاه مسلولین رود. چه کسی می‌توانست تصور کند یک حادثه‌ای کوچک و غیرمعقول ستون را ناگزیر خواهد کرد که دو سال در آسایشگاه بستری شود؟ دو سال! پرنسیس این آسایشگاه در منطقه‌ای بسیار عالی و

۱. سل سواره، سلی که با پیشرفت سریع توانم است.

دلانگیز واقع است. من آن را می‌شناسم. یکی از بهترین آسایشگاههای دنیاست. در میان درختان صنوبر بنا شده، و منحصرأ به افسران مسلول یا مبتلا به نقاht اختصاص دارد. از همه گونه وسائل آسایش برخوردار است! دو سال بستری شدن برای افسری جوان مدت درازی است. افسر تربیت شده است که زندگی فعالی داشته باشد، نه آنکه در رختخواب استراحت کند.

استلا برای آنکه نطق ژنرال را قطع کند، پرسید: حالا کاملاً بهبود یافته است؟

ژنرال پاسخ داد: کاملاً. پزشکان نظامی در تعلم دنیا از بهترین پزشکان هستند. آنها را به هیچ وجه با پزشکان غیرنظامی نمی‌توان مقایسه کرد. در علم، پرنیس، انضباط لازم است. و یک پزشک غیرنظامی نمی‌تواند انضباط داشته باشد. پزشکان نظامی تبحری فوق العاده دارند. اگر شما جنازه‌ای به دست آنها بسپارید مطمئن خواهید بود که بیست و چهار ساعت دیگر او را زنده تحويل خواهند داد. می‌دانید چرا؟ فقط به خاطر پیروی از فرمان مافوق. این ستون میشل با ساراب گواهی زنده بر این امر است. او را نگاه کنید. از من سرحال‌تر است. اما مصیبت اینجاست که قوانین نظامی که از حساب و لگاریتم قاطع ترند آنچه را که قطعیت بی‌چون و چرا نداشته باشد، رد می‌کنند. قوانین نظامی در زمینه بازگشت مردگان به زندگی انضباط نظامی را زیر پا می‌گذارند. و مراد از اتخاذ این رویه هم آن است که دیگر بار زنده شدن در انحصار لازار^۱ بماند و به کلیسا بی‌حرمتی نشود. اگر افسری در حین انجام خدمت و یا به سبب آن دچار بیماری حاد گردد، قانون‌گذار نظامی که در این زمینه بسیار بخشندۀ و سخنی است، به او حق می‌دهد که برای مدت نامحدودی با همه حقوق و

۱. لازار (Lazare)، برادر مارت و ماری که مسیح او را پس از مرگ زنده کرد.

مزایا تقادی مرخصی کند. چنین بخشنده‌گی و عظمتی را جز در چهارچوب نهاد سپاهیگری در هیچ جای دیگر نمی‌توان دید. ستوان میشل باسارات در حین انجام مانورهای پاییزی نخست مبتلا به زکام شد، و بیماریهای دیگر او از همین زکام به سراغش آمد. حالا او حق دارد برای مدت نامحدودی با دریافت تمام حقوق از مرخصی استفاده کند. و اگر نخواهد به ارتش بازگردد، می‌تواند تا پایان عمر در مرخصی بماند. متنه‌ی هر پنج سال یک بار باید خود را به کمیسیون مربوطه معرفی کند که از دست کمیسیون هم جز تصدیق آنچه قبلاً معلوم بوده کار دیگری ساخته نیست: «هنگام انجام مانورهای پاییزی، افسری در وضعی برخلاف آیین‌نامه در زیر باران و فضای باز خواهد بود و مبتلا به زکام شده است». خود ستوان می‌گوید دیگر قصد ندارد به ارتش بازگردد. اما من نسبت به این قصد او شک دارم. محال است افسری بتواند تعادل و نشاط زندگی خود را در محیطی دور از دیوارهای سربازخانه و بوی پوتین و صورت غمزده مشمولین تازه‌وارد حفظ کند. محال است. ولی در مورد او مصیبیتی پیش آمده که من از آن سر در نمی‌آورم، کوششم این است که توضیحی برای آن پیدا کنم. تصور می‌کنم آن دو سالی که این افسر در اتاق بیمارستان روی پشت و چشم بر سقف در رختخواب به سر برد، به وی مجال داد همه‌گونه اندیشه و خیال - بی‌آنکه تحت انضباط و نظارت مافوقهای خود باشد - مغزش را مورد تاخت و تاز قرار دهنده. ارتش قاعده‌تاً به افسران و سربازان اجازه استراحت نمی‌دهد، و مراد از این کار آن است که نظامیان از هرگونه تماس با اندیشه و خیال برکنار باشند. فکر اصولاً ناقل میکروبی نظمی و بی‌انضباطی است و نظیر آب آلوده است که جرثومه بیماریهای عفونی را هم‌جا با خود می‌برد. ما در ارتش از جمیع جهات مراقب بهداشت هستیم. مغز افسر نباید با فکر و خیال تماس پیدا کند. با هیچ‌گونه

فکر و خیالی. بسیار خوب! ستوان میشل با ساراب به خاطر حادثه‌ای کوچک و غیر معقول، به سبب زکامی که در موقع مانور دچار آن شد، ناگزیر شد به آسایشگاه برود و مدت دو سال چشم به سقف بدوزد و تنها زندگی کند. بدین ترتیب، او دو سال تمام از زیر نظارت رؤسای مافوق گریخت و اجازه داد تا اندیشه‌های گوناگون، همه‌گونه فکر و خیال و چیزهای مشابه آن در مغزش رسخ کنند! و این مطلقاً با بهداشت و انضباط نظامی مغایرت دارد. سرانجام ستوان میشل با ساراب از بیمارستان مرخص شد، درحالی که کاملاً عوض شده بود. این امر ثابت می‌کند که نباید گذاشت فکر و خیال مغز را مورد تاخت و تاز قرار دهد. دادن چنین فرصتی به انسان کار خطرناکی است. وقتی ما برای آگاهی از تمایل ستوان از او پرسیدیم: «آیا میل دارید از مرخصی نامحدود استفاده کنید؟» او به جای آنکه پاسخ دهد که نمی‌تواند دور از سریازخانه زندگی کند و - مرده یا زنده - می‌خواهد خدمت را از سر برگیرد، پاسخ داد: «بله مرخصی می‌خواهم.» حیرت ما رؤسای را، از شنیدن آن پاسخ می‌توانید تصور فرمایید؟ او، با توجه به اینکه درخشنانترین چهره افسران ماست، به جای آنکه فعالیتی درخشان را برگزیند مرخصی را ترجیح داد و تقاضای مرخصی کرد. من او را صدای زدم، و بنا به عادتم صریحاً به او گفتم: «با ساراب، پسرم، تو نمی‌توانی دور از سریازخانه زندگی کنی. به خانه‌ات بازگرد. برو، یک می‌فراوان بخور، سه روز بخواب، بعد برگرد و پست را تحولی بگیر. یک باده‌گساری خیلی حسابی، و به حد افراط بهتر از هر دوش یا حمام بخار بوي بیمارستان را از بین می‌بردا و تازه همه اندیشه‌ها و خیالات هم تبخير می‌شوند و به آسمان می‌روند! هیچ وسیله‌ای برای تصفیه روح و تن بهتر و برتر از میگساری نظامی وار نیست». ستوان در جواب من گفت: «نه.» تصورش را بفرمایید، افسری به ماقوqش پاسخ

دهد: «نه» و اضافه کند: «من دیگر نمی‌خواهم به سربازخانه برگردم. دیگر هیچ وقت نمی‌خواهم افسر باشم.» پرسیدم: «آخر چرا؟» خیال می‌کردم، شوخي می‌کند. اگر این «نه» را در میدان جنگ به من می‌گفت، بی‌درنگ بنا به قانون اعدامش می‌کردم. پاسخ داد: «جناب سرهنگ، من از مرگ می‌ترسم.» در تاریخ سپاهیگری این نخستین بار است که افسری در برابر ماقوقدش تصدیق می‌کند که از مرگ می‌ترسد. بعد هم اضافه کرد: «من از مرگ و جنگ وحشت دارم. دیگر نمی‌خواهم افسر باشم. نمی‌خواهم آدم بکشم یا خودم کشته شوم. نمی‌خواهم به دیگران فن آدمکشی بیاموزم.» از آن تاریخ تاکنون او نسبت به انجام تصمیم بیمار خود همچنان پاشاری می‌کند. شما، پرنیس، ممکن است با او صحبت کنید و مطالبش را بشنوید. اگر واقعاً رفتنی باشد، سوارنظام ما با فقدانی عظیم رویه رو است. از جنگ جهانی تاکنون سوارنظام رومانی هرگز متتحمل چنین فقدانی نشده است. این پسر ارشد هم‌ردیهای خودش است. افسری است که برای ژنرال شدن و برای مارشال شدن ساخته شده است. او می‌تواند قهرمان میدان جنگ باشد. می‌تواند هر مأموریتی را ببر ضد دشمن فرماندهی کند. یا احياناً در رأس سربازان و اسبهای خود کشته شود. سرنوشت او چنین است. ولی او حالا پشت به سرنوشت می‌کند.

در این هنگام ژنرال، ستوان را که لباس شخصی بر تن داشت صدا زد. ستوان آمد و در برابر استلا و ژنرال به حال خبردار ایستاد.

- ستوان میشل بساراب. من وضع تو را برای پرنیس استلا ایلیوشکین تشريح کردم. پرنیس به عنوان قهرمان جنگ می‌تواند موضوع را ارزیابی کند و تورا اندرز دهد.

ستوان سرخ شد. و با آنکه ژنرال گفته بود او بیست و هفت سال دارد مانند جوان تازه بالغی، شرم و اضطراب بر او چیره شد.

ژنرال پرسید: پسرم چرا خجالت می‌کشی؟ آنچه برای تو پیش آمده فقط عارضه و اتفاق است. این تقصیر تو نیست. تو بیمار شده‌ای. بیماری هم رویدادی طبیعی است. سرخ شدن ندارد. چنان سرخ می‌شوی که گویند در گل فرو رفته‌ای. وانگهی این قسمت اخیر در مورد تو صادق است. تو در یک گودال آب کثیف افتاده‌ای. افسری که آشکارا اظهار می‌کند از مرگ وحشت دارد، از جنگ متغیر است، نمی‌خواهد آدم بکشد و خودش کشته شود، از زمین لرزه کمیاب‌تر است. این یک بیماری است که تو وقتی دور از اسبها و سربازان در بیمارستان به سر می‌بردی، در اثر لانه کردن اندیشه‌ها و پندارهای گوناگون در مغزت، بدان ادچار شدی.

درست است یا نه؟ صمیمانه پاسخ بدنه.

ستوان گفت: درست است، تیمسار.

- چه درست است، ستوان؟

- درست است که من از جنگ وحشت دارم، و دیگر برای یاد دادن فن کشتن و کشته شدن به دیگران نمی‌خواهم افسر باشم.

ژنرال گفت: ملاحظه می‌فرمایید، پرنیس؟ من مبالغه نمی‌کرم.

درست است!

سپس با حال خشم رو به ستوان کرد و پرسید: خوب، پسرم، اگر نمی‌خواهی افسر باشی، پس چه کار می‌خواهی بکنی؟ یک افسر اگر پیشنهاد را رها کرد دیگر هیچ چیز نیست. افسر مردی است که خود را آماده جنگ می‌کند. و اگر خود را برای جنگ آماده نکرد، دیگر جایی زیر این خورشید ندارد. دیگر هیچ چیز نیست. دیگر نمی‌تواند هیچ چیز باشد.

تو خیال می‌کنی در زندگی چه کاری بتوانی انجام دهی؟ جواب بدنه.

افسر پاسخ داد: می‌خواهم زندگی آرام کشاورزی اصیل را انتخاب کنم. و با انتخاب این نوع زندگی به صلح بیندیشم، نه به جنگ. به زندگی

فکر کنم، نه به مرگ، به عشق فکر کنم، نه به نفرت و کین. اینهاست آنچه من می‌خواهم، تیمسار.

- می‌شنوید، پرنسس؟ شما، والاحضرت، که در پروت با بلشویک‌ها جنگیدید، و در میدان جنگ بدن زخمی شوهرتان، ژنرال پرنس را از چنگال دشمن بیرون آوردید، آیا می‌توانید این سخنان را که از زبان یک افسر شنیده می‌شود بفهمید؟ تصور نمی‌کنم. این ستوان امید سوارنظام بود. در مدرسه افسری همیشه شاگرد اول و ارشد هم‌رديفان خود بود. و حالا تصور می‌کند که یک ارشد، کسی که خودش ارشد بود، می‌تواند، بدون آنکه ساعت ۶ صبح به سریازخانه آید، بدون آنکه صدای شیپور را بشنود، بدون آنکه بوی پوتین تازه و آبگوشت لوپیا را استشمام کند، به زندگی ادامه دهد. او خیال می‌کند برای یک افسر زندگی بدون این عوامل اساسی قابل تحمل است. خوب! هیچ افسری نیست که بتواند بدون سریازخانه زندگی کند، تو آیا خیال می‌کنی خواهی توانست؟

ستوان گفت: من می‌توانم، تیمسار و گمان می‌کنم خوشبخت هم خواهم شد.

- واقعاً این طور گمان می‌کنی؟ تو که زندگی نظامی را چشیده و با آن خر گرفته‌ای، آیا تصور می‌کنی بتوانی بی حرکت و بدون بالا و پایین رفتن، مثل آب مرده و گندیده یک باتلاق زندگی کنی؟ جایی را در گوشه‌ای از دنیا انتخاب کنی و مشغول آوردن فرزند و مراقبت از زاییدن گاو و تخم کردن مرغ و نظارت باد و باران و گذشت فصلها شوی؟

ستوان گفت: کاملاً همین طور است، تیمسار.

ژنرال گفت: خواهی دید که چنین چیزی محال است. پسرم، تو مرتكب حماقت بزرگی می‌شوی. ولی می‌دانم که دوباره پیش ما باز خواهی گشت. هر کس نظامی شد - آن هم یک نظامی کامل و دارای

خصوصیات فطری نظامی - دیگر نمی‌تواند با گاو و مرغ و بچه به سر برد. باید بین سربازان، بین رفقا، در سربازخانه، در جشن‌های عروسی و در میدان جنگ زندگی کند، نه با گیوه. افسر اگر در هر قدم صدای مهمیزهایش را نشنود می‌میرد.

ستوان با آرامش خیال به سخنان ژنرال گوش می‌داد. او هزاران بار این نطق‌ها را شنیده بود. در طول صحبت به استلا توجه نداشت. ولی حالا خیره خیره او را نگاه می‌کرد، چون ژنرال گفت: تو، ستوان، باید از ذکر چنین مطالبی در حضور پرنس پرانس استلا ایلیوشکین قهرمان ملی ما خجالت بکشی. پرنس تنها در سن شانزده سالگی با واحدی که مجموعاً از یک سورچی و چهار اسب تشکیل می‌شد، بر ضد یک واحد مختلط بلشویک چنگید. ما در مدرسه افسری این حقیقت تاریخی را به صورت مانور از نو ساختیم و پرداختیم. بلشویک‌ها متشکل از یک واحد قزاق سوار، یک واحد پیاده نظام و تا دندان مسلح بودند. آنها اسلحه و تجهیزات نوبنی را که از قورخانه‌های تزاری دزدیده بودند در اختیار داشتند. بسیار خوب! پرنس که فقط پاتلیمون هایدوک سورچی و چهار اسب (گاردهای محافظ پرنس از همان آغاز گریختند) تحت فرماندهی داشت، آنها را مغلوب کرد و چنگ را پس از آنکه سورچی هم زخمی شد ادامه داد. او پس از آنکه بدنه زخمی شوهرش، پرنس ژنرال را از صحنه نبرد به در آورد، مبادرت به عقب‌نشینی کرد. و درحالی که فقط چهار اسب - که آن هم دو تایش زخمی شده بودند - تحت فرماندهی داشت عقب‌نشینی را تا یاسی هدایت کرد. این شجاعانه‌ترین نوع پیکار بود. قهرمان مغضض شهامت واقعی. به همین سبب هم به دریافت تمام نشانهای نظامی مفتخر گردید. او وارث منحصر به فرد تاج پرنس‌های ایلیوشکین است. و این تاج، تاج الماسی است که به اندازه تاج تزار شهرت دارد. روزی که

بلشویک‌ها از روسیه رانده شوند - و آن روز وقتی فرا خواهد رسید که کشورهای غربی و ایالات متحدهٔ امریکا از دادن اسلحه به بلشویک‌ها دست بردارند - بله، در آن روز همین پرنسس استلاکه اکنون در خدمتشان هستی، مالک سرزمهنهای وسیع‌تر از تمام رومانی خواهد بود. و این نیست مگر در پرتو قهرمانی و شهامت خود ایشان. تو هم، ستوان، از رفتار پرنسس سرمشق بگیر. کاری را بکن که شاگردان مدرسه می‌کنند. و اگر پرنسس که مظہر قهرمانی زن به شمار می‌رود و چنان خدمتی به ملت و دنیای آزاد کرده است، بخواهد خدمتی هم به ارتش و مخصوصاً به سوار نظام بکند، باید - او که تا آن حد به اسب عشق می‌ورزد - تو را متقادع سازد که به ارتش بازگردی، پسرم.

ستوان گفت: من به اندازهٔ هر افسری پرنسس را تحسین و ستایش می‌کنم.

او با حالتی حاکی از حجب و حیا استلا را نگاه می‌کرد: - وانگهی پرنسس، تصور نمی‌کنم کسی وجود داشته باشد که شما را ستایش نکند. حتی بلشویک‌ها، که مغلوبشان کرده‌اید.

استلا گفت: مرا پرنسس خطاب نکنید، ستوان. اگر حقیقت را بخواهید، من استلا آپوستول، ارباب پتروداوا، دختر کوهستانهای کارپات و مربی اسبهای اصیل هستم. و به‌حاطر همین‌هاست که از آنجه دنیای خارج به من ارزانی می‌داشت چشم پوشیدم و بازگشتم. من به پتروداوا خواهم رفت. و در اینجا فقط به این علت توقف کرده‌ام که قطارهای مولداوی از شدت ریزش برف حرکت نمی‌کنند. اما به‌هرحال به خانه‌ام باز می‌گردم که دوباره خودم شوم. اصالت خود را بازیابم، و همان استلا آپوستول فرزند زنان روکا باشم. باقی، یعنی شهامت و قهرمانی و غیره همه پیشامدهایی است که در کسوت آنها من خودم نیستم. هیچ‌کس در

جامه پیشامدها و حوادث دارای اعتبار و اصالت نیست. حتی وجودی که در آفرینش همه‌چیز، حتی در یک برگ سبزی، اصالتش پیداست، در آفرینش اهریمن اصالت ندارد، چون اهریمن یک حادثه بود. آسمان در جامه ستارگان گنبدش اصیل است، نه در جامه شهابهای خاموش که به شکل سنگهای بی‌شكل در روی زمین می‌افتد و یا در خلاً می‌مانند. چه اصالت خورشید و ستارگان وابسته به وجود شهابها نیست. شهابها حوادث هستند و از میان می‌روند. من هم در جامه قهرمانی، در لباس شهامت و در تملک تاج هیچ‌گونه اصالتی ندارم. اصالت من در آن چیزهایی است که از پتروداوا به ارث می‌برم. در آن چیزهایی که بِلَ آسمان و زمین و خون مردم پتروداوا هماهنگی دارند. باقی جز پیشامد و حادثه چیز دیگری نیستند.

-با این حال، پرنسس شما در دنیا قهرمانی منحصر به فرد هستید.
استلا گفت: این دروغ است. من دختری کوهنشین هستم. موجودیتم مثل سیب‌گس و وحشی، مثل توت، و مثل سیلاب است. الماس و تاجم پاره‌یخهای زمستان و ستاره‌های آسمان است. زر و زیور صحیح و معتمر برف و شنل سبز رنگ درختان صنوبر است، و همچنین کوژوک^۱ و سومان و کاترنیتزاست. چوب دستم نیز بالتاگ است.

ژنرال فاناریوتی هیچ چیز از این صحبتها نمی‌فهمید، و نمی‌دانست پرنسس دامنه صحبت را به کجا می‌خواهد بکشاند. او خاموش ایستاده بود. در عوض ستوان می‌شل باساراب سخت شور و هیجان نشان می‌داد. او می‌فهمید. و مثل این بود که سخنان استلا از قلب خود او بر می‌خاست. ستوان گفت: من خوب می‌فهمم شما چه می‌گویید، پرنسس. تنها آن

۱. Cojoc، مانتویی است از پوست گوسفند که داخل آن پشم و رویه آن پوست سفید و براق است و غالباً با گلدوزیهای رنگارنگ تزیین می‌شود.

کس که شفایق مرگ را بوییده باشد، با اموات و در رختخواب اموات زندگی کرده باشد، با مردگان در مرز مرگ و زندگی غذا خورده باشد، تنها چنین کسی می‌تواند معنای موجودیتی صحیح و اصیل را بشناسد. باقی مردم به خودی خود، بر حسب مقدار نیرو و شتابی که می‌پذیرند، و به موجب اصل عدم حرکت زندگی می‌کنند. زندگی آنها مثل چرخیدن چرخهای یک ماشین است که اگر فشاری به آنها وارد نشود باز به چرخش خود ادامه می‌دهند. فقط آن کس که بوسه مرگ را برپیشانی خود احساس کرده باشد می‌داند که موجودیتی اصیل چیست. ولی معمولاً چنین کسی به زندگی باز نمی‌گردد؛ و من بازگشته‌ام. دیگر نمی‌خواهم جز به نحو صحیح و اصیل به نوع دیگری زندگی کنم. نمی‌خواهم به نوعی زندگی کنم که گویی کفشهای دیگری را به پا کرده‌ام. چه، کفشهای دیگری همواره یا گشاد است یا تنگ. بزودی مثل کشاورزان اصیل کنج بیلاقی را انتخاب خواهم کرد، تا بتوانم بنا به نهاد خودم زندگی کنم؛ به نحو اصیل. به قسمی که نسبت به خودم، نسبت به طبیعت، نسبت به فضول و آسمان و زمین مؤمن و متقی باشم. من طالب یک زندگی با سرعت پای انسان هستم، همین و بس!

- زنده باد، ستوان! خیلی عالی گفتید! «زنده با سرعت پای انسان.» خیلی باشکوه است. حالا من می‌دانم دنبال چه می‌گردم؛ دنبال یک زندگی با سرعت پای انسان. بایاید ستوان، برویم با هم یک چای بخوریم. تصور می‌کنم این برفی که مانع حرکت قطارهاست موجب شود که من چند روزی در بخارست بمانم. ما با هم کاملاً توافق نظر داریم و مطالب یکدیگر را خیلی خوب می‌فهمیم. در این چند روز با سرعت پای انسان و با آهنگ ضربان قلب و گردش خون در شقيقه‌ها، بحث خواهیم کرد. بعد هم که برفها ذوب شد و راه باز شد، من خواهیم توانست به پتروداوا

عزیمت کنم.

-پتروداوا اسم یکی از کاخهای شماست، پرنسیس؟
استلا گفت: پتروداوا چیزی برتر از یک کاخ است، و به هر دو معنای حقیقی و مجازی یعنی «جای بلند». از لحاظ جغرافیایی بیشتر به آسمان نزدیک است تا به زمین، چون در نقطه‌ای بسیار مرتفع، در دل کوهستانهای کاریات قرار دارد. علاوه بر آن مکان بلندی است، زیرا که صخره زادگاه من و به قول روس‌ها رویدیناما است. آنجا مثل بهشت ماهیهاست، بهشتی بخوبی.

فردای آن شب در ساعت پنج بعد از ظهر ستوان میشل با ساراب با استلا در اتاق او چای صرف کرد. این برنامه روز سوم و چهارم نیز تکرار شد. بعد ظهر و شب به سراغ او رفت. روز دیگر پرنسیس استلا و ستوان میشل با ساراب تمام روز را با هم بودند. آنها تمام روز دست در دست یکدیگر گذاشتند و در زیر دانه‌های درشت برف در خیابانهای بخارست به گردش پرداختند.

استلا خنده دید و گفت: ما روی برف با سرعت پای انسان قدم می‌زنیم. انسان به یاد زنگوله‌های نقره‌ای سورتمه‌های پتروداوا می‌افتد. میشل، تو چه تعریف شگفت‌انگیزی درباره سعادت بیان کردي.

ستوان گفت: بهترین نکته را درباره ما دو نفر تو گفتی، دومیتزا استلا، «میشل با ساراب، من و تو سالها، مثل دوشاهب ثاقب، مثل دو ستاره سرگردان در مسیرهای مختلف و در منظمه‌هایی که از آن ما نبودند؛ چرخیدیم. امروز در کهکشان برف و بوران درست مانند دو ستاره

سرگردان یکدیگر را پیدا کرده‌ایم، تا با هم منظومهٔ جدیدی تشکیل دهیم.
از امروز دو ستاره، یعنی یک منظومهٔ جدید، در فضای کیهان حرکت خود
را با سرعت پای انسانی آغاز خواهند کرد.»

میشل باساراب و استلا ایلیوشکین وارد دفتر پست خیابان کالا
و بکتوریه^۱ شدند. استلا به مادرش تلگراف کرد:
«سفر را به‌خاطر برف نیمه‌تمام گذارده‌ام. هوا که مساعد شد با نامزدم
ستوان میشل باساراب خواهم آمد، تا پیش از ذوب شدن برقها در پتروداوا
عروسوی کنیم. می‌خواهم تمام پتروداوا لباس سفید عروسی بر تن داشته
باشد. بعد از عروسی، مامان، همان‌جا پیش تو، پیش آسمان، صنوبرها،
تحته سنگها و اسبها خواهیم ماند، تا در منظومهٔ پتروداوا با سرعت پای
انسان زندگی کنیم.»

۱۲

دومین پیشگفتار ازدواج

ستوان میشل باساراب پیش از آنکه با نامزدش به پتروداوا برود، به مطب سرهنگ ایزایا کلانگ^۱ پزشک نظامی رفت. این مطب یک مطب فوق العاده نوین بود و در خیابان کالاویکتوریه در مرکز پایتخت بنا شده بود. ستوان میشل باساراب به پزشک گفت: جناب سرهنگ، من می خواهم ازدواج کنم.

او بشدت متأثر بود و بدون آنکه در چهره پزشک نظامی نگاه کند با وی حرف می زد. پزشک بلوزی ابریشمین سفید روی اونیفرم سرهنگی خود که مجهز به سردوشی های طلا بود به تن داشت. ستوان افزود:

- جناب سرهنگ، من تصمیم به ازدواج گرفته ام، و می خواهم زندگی آرام کشاورزی اصیل را در پتروداوا آغاز کنم. پتروداوا پایتخت پیشین داس هاو ژت های مولد اوی شمالی است و به قراری که نامزدم می گوید دهی است که در ارتفاع بسیار زیاد قرار گرفته است. روی نقشه رومانی،

1. Isaia Klang.

در نواحی شرقی کوهستانهای کارپات، پتروداوا را به آسانی می‌توان پیدا کرد. و پیداکردن آن در نقشه آسمان نیز به همین آسانی میسر است؛ چون از لحاظ جغرافیایی به آسمان نزدیکتر است تا به زمین.

ستوان برای ایجاد شهامت در خود لبخندی زد و چنین ادامه داد:

- دختری که با او می‌خواهم ازدواج کنم مثل خواهر با خودم شbahت دارد. در تمام رومانی او را می‌شناسند. او پرنسس استلا ایلیوشکین است که در پروت یکه و تنها با بلشویک‌ها جنگید. اکنون، جناب سرهنگ، می‌خواهم بدانم آیا از سلامت کامل برخوردار هستم یا نه؟ بعد از بلاهایی که به سرم آمد طبیعی است که در آستانه ازدواج باید احساس نگرانی کنم. زیرا ازدواج موهبتی است که افزون بر دیگر موهبتها به صاحبان سلامت کامل اعطا می‌شود. آیا من کاملاً معالجه شده‌ام یا نه؟ تاکنون تنها خودم مطرح بودم. ولی از این پس زن و فرزندانم نیز مطرح خواهند بود. این مطلب بسیار مهم است.

سرهنگ ایزایا کلانگ گفت: پسرم، از همان آغاز کار ما مراقبت لازم را در مورد تو به عمل آورديم. تو بحرانی ترین لحظه‌ها را که انسانی ممکن است در زندگی با آن رویه رو شود پشت سر گذاشتی. در دوران بیماری‌ات لحظه‌ای فرا رسید که من یقین کردم تو را هم به عنوان مريض و هم به عنوان رفيق ميدان جنگ از دست داده‌ام. تو از بين مردها بازگشتی. ولی هم اکنون از سلامت کامل برخورداری؛ و مثل همه آنها که گذرشان به بیمارستان نيفتاده است صحیح و سالم و طبیعی هستی.

- دکتر، گاهه ترس بر وجودم چيره می‌شود. ترسی شدید، از زندگی، از مرگ و از همه‌چيز. در اين لحظه‌ها تمام جهان از نظرم محروم شود و در اطرافم چيزی جز خطر باقی نمی‌ماند. گویی موجی خود را آماده می‌کند تا مرا بیلعد؛ و من هیچ نوع وسیله مبارزه با آن و نجات خود را در اختیار

ندارم. آنگاه تنها فکری که به خاطرم می‌رسد این است که خود را پنهان کنم. ولی بلا فاصله فکر می‌کنم که در هیچ‌جا مخفی‌گاه مطمئنی نمی‌توانم به دست آورم. در این موقع است که به خودکشی می‌اندیشم؛ و فکر می‌کنم که تنها با خودکشی است که می‌توانم خود را از آنچه تهدیدم می‌کند نجات دهم. جز مرگ هر گونه مخفیگاه دیگری به نظرم نامن می‌آید.

پزشک نظامی، سرهنگ ایزایا کلانگ دست خود را به علامت ابراز حمایت بر شانه می‌شل با ساراب گذاشت. او در تمام رومانی پزشکی مشهور بود. پیش از جنگ جهانی، در آغاز پیدایش نهضت ضدیهود در دانشگاهها، او به عنوان یک دانشجوی یهودی - برخلاف همکیشان خود که بلشویک، سوسیالیست، یا عضو سازمانهای مختلف ضد ملی شدند - از راههای دیگری به مبارزه با آن نهضت و گفتن پاسخ پرداخت.

ایزایا کلانگ اکبیی از متخصصان فن تشکیل داد و ابعاد بدن تمام یهودیان مقیم رومانی را اندازه گرفت. او اندازه جمجمه، دور سینه، بلندی قد و تمام ابعادی را که از نظر مردم‌شناسی لازم بود یادداشت کرد و نتایج محاسبات خود را منتشر ساخت. سپس مبارزه پرهیاهوبی را در تمام کشور به راه انداخت و به یهودی‌ها و ضد یهودی‌ها ثابت کرد که حمله به یهودی‌های رومانی از جانب عناصر ضدیهود کاری اشتباه است. او ثابت کرد که ۹۵ درصد یهودیان رومانی نه تنها از نژاد سامی نیستند، بلکه از پاکترین نژاد مردم شمال اروپا و آریایی - یعنی ایرلندی‌ها - به شمار می‌روند. و افزود، درست است که این یهودیان بور و غول پیکر موخر مایی و پوست کک مکی، و پول پرست و طماع - که در این مورد اخیر هیچ یک از ملل دنیا به پای آنها نمی‌رسد - دارای مذهب موسایی هستند، اما آنها را به علل نژادی نباید منکوب کرد. بلکه اگر غرض منکوب کردن آنهاست این

امر باید برپایه انگیزه‌های مذهبی و اینکه آنها امت موسی هستند قرار نمیرد. آنها هیچ‌گونه پیوند و قرابتی با نژاد سامی که مطلقاً نقطه مقابل نژاد آنان - یعنی نژاد مردم شمال اروپا است ندارند. ابتدا چنین به نظر می‌رسید که مبارزه ایزایا کلانگ دارای جنبه‌های جدی نیست. اما استدلالهای او آنچنان محکم و برپایه‌های علمی استوار بود که در طرفداران نهضت ایجاد تردید کرد و مالاً دسته‌های ضدیهود را از شور و شوق سابق انداخت. چون براستی احمقانه بود که به بهانه آزار سامی‌ها، شخصی را که از لحاظ نژادی نقطه مقابل آنهاست تعقیب و شکنجه کنند. پس از این مبارزه ایزایا کلانگ، داشجوی طب، وارد ارتش شد. و حالا طبیعی است که شهرت فراوان داشته باشد؛ و در پایان ساعات خدمت در مطبی که در مرکز بخارست دایر کرده به درمان بیماران اشتغال می‌ورزد. هیچ‌کس جرئت ندارد او را سامی خطاب کند.

سرهنگ به میشل باساراب گفت: «پسرم، این اضطرابی که تو اکنون داری از بین خواهد رفت. این اضطراب در مورد انسانی که دو سال با مرگ کشته گرفته است کاملاً طبیعی است. تو دو سال با مرگ رویه رو بوده‌ای؛ و همین خود آثاری باقی می‌گذارد. اکنون این آثار را می‌توانی و باید تحمل کنی، ولی از بین خواهند رفت. زندگی مثل گیاه است؛ گیاه بزرگ می‌شود و همه‌چیز را می‌پوشاند؛ حتی روی قبرها هم می‌رود. شهامت داشته باش. بگذار مثل آبهای جاری زندگی کنی. تو خوشبخت خواهی شد، با زنی وصلت خواهی کرد که استثنایی است. در تمام رومانی، استلا آپوستول دوم و پرنسیس ایلیوشکین دومی وجود ندارد. هوای مساعد پتروداوا در اختیارت خواهد بود. دارای فرزند خواهی شد. تازه، پرنسیس ثروتمند است و میراث پرنس‌های ایلیوشکین از آن است. او صاحب و مربی زیباترین اسبهای اصیل کشور است. تو از همه نگرانی‌ها که زندگی

را برابر دیگر مردم تلخ و زهرآگین می‌کند برکنار خواهی بود. شهامت داشته باش، پسرم!

ستوان با ساراب گفت: ثروت پرنسیس برای من جالب نیست. درست است که او ثروتمند است؛ ولی حقوق ستوانی من برای ما دو نفر در پتروداوا کافی خواهد بود؛ و ما خواهیم توانست بدون آنکه کم و کسری داشته باشیم با این حقوق زندگی کنیم. تازه، من خودم اندک ثروتی هم دارم که از پدر و مادرم به ارث برده‌ام.

سرهنگ گفت: حال که این طور است شما می‌توانید، با ثروتی هم که او دارد، لذایذ زندگی را افزایش دهید؛ و خود و فرزنداتان در رفاه کامل و تجمل و سعادت زندگی کنید.

ستوان گفت: دکتر، مطلب دیگری هم هست که می‌خواستم با شما در میان بگذارم. می‌دانید که من در گذشته به عفونت خون دچار بودم. در این مورد سلسله‌ای از معالجات انجام شد. و این وقتی بود که من ستوان دوم بودم. اما ابدأً معلوم نشد که این عفونت ارشی بوده یا اکتسابی؛ و یا آنکه در اثر حادثه‌ای پیش آمده است. آیا موضوع را به خاطر می‌آورید؟

- پسرم، خون انسان مثل بلور است؛ اگر آلودگی در آن وجود داشته باشد آن را بخوبی می‌توان دید. خون انسان از اشک چشم پاکتر است. به محض آنکه عنصری خارجی وارد آن شود، شخص خودش احساس می‌کند. خون تو پاک است. اگر خون تو مسموم بود ما تورا به عنوان افسر در ارتش نگه نمی‌داشتم. این ترس هم جزیی از نگرانیهای توست. شهامت داشته باش؛ دیگر به خونت و سایر مخاطرات فکر نکن. ضمناً اگر می‌خواهی کاملاً اطمینان خاطر داشته باشی، سالی دو بار به آزمایشگاه شهر مجاور برو تا خونت را آزمایش کنند. این کار هیچ‌گونه زحمتی ندارد و هرگز کسی را ناراحت نکرده است. عیناً مثل آن است که

درجة حرارت بدن را اندازه بگیری. و اگر از انجام این کار در شهرستان ناراحت بودی، تقاضا کن خونت را بگیرند و به آینجا، به نشانی من در انتیتوی طبی نظامی، برای ما بفرستند. دیگر به آن فکر نکن.

ستوان میشل با ساراب شهامت از دست رفته را باز یافت. او وقتی که وارد مطب پزشک نظامی شد سرشار از وحشت و اضطراب بود، ولی حالا با اعتماد به نفس کامل از آنجا بیرون می‌رفت. پس، دست طبیب و مافق خود را به گرمی فشرد و به هتل بازگشت. استلا در هتل با چمدانهای بسته و آماده انتظارش را می‌کشید.

عصر همان روز، دو نامزد جوان در ایستگاه راه آهن شمال، به قطار مولداوی سوار شدند و راه پتروداوا را در پیش گرفتند.

استلا گفت: ما در پاسکانی^۱ پیاده خواهیم شد. تو پاسکانی را نمی‌شناسی. ایستگاه کوچکی است در دره سرت^۲. ایستگاهی است که در آنجا تقریباً هیچ کس پیاده نمی‌شود. ما تنها کسانی خواهیم بود که باید پیاده شویم. گویی آن ایستگاه را منحصرآ برای ما و برای آمد و رفت ما ساخته‌اند. در پشت ایستگاه پاتالیمون هایدوک با سورتمهای که چهار اسب بر آن بسته‌اند منتظر ما خواهد بود. تو پاتالیمون هایدوک را هم نمی‌شناسی. پای راستش را قطع کرده‌اند و به جای آن از پای چوبی استفاده می‌کند. او در تمام مسافرتها من شرکت داشته است. هایدوک‌ها راه‌زنان کوهستانهای کارپات هستند؛ اما راه‌زنان جوانمرد و عیار پشه‌ای که مال ثروتمندان را از دستشان می‌گیرند و به فقره می‌دهند. قرنهاست که این هایدوک‌ها در جوار خاندان من در پتروداوا زندگی می‌کنند. آنها مثل تخته سنگها هستند و اعضای جدایی ناپذیر و کامل‌کننده پتروداوا به شمار می‌روند. پاتالیمون هایدوک جزء متحرکی از پتروداواست. او با یک

کوژوک تازه و گلدوزی شده و با یک شبکلاه پشمین سیاه که مثل نوک درختان صنوبر تیز است به پیشواز ما خواهد آمد. وقتی از قطار پیاده شدیم، من از تو جدا خواهم شد و بر پیشانی یکیک اسبها بوسه خواهم زد. اسبها نیز در پاسخ من مثل مردمی که در یک نمایش کف می‌زنند سم بر زمین خواهند کویید. آنها می‌دانند که من ارباب پتروداوا هستم و هیچ چیز اسب را به اندازه ارباب که در کنارش باشد خوشحال نمی‌کند. اووه! میشل، آرزویم این است که همیشه سعادتمند باشیم. فقط حالاست که می‌فهمم تا چه حد از دوری اسبها و چشمها بزرگشان که مثل فنجانهای لبریز چای است ملول و دلتانگ بوده‌ام...

استلا سر را بر شانه میشل باساراب گذاشت و اشک شیادی از دیدگانش سرازیر شد. قطار، اراضی هموار دشت را طی کرده بود و به سوی مولداوی، در جهت شمال، به جانب پتروداوا بالا می‌رفت.

- ما در پتروداوا، دوتایی، مثل دو شهاب ثاقب، منظومه‌ای تشکیل.
خواهیم داد. تو، خورشید خواهی بود و من سایه‌ات؛ و فشرده بر یکدیگر، در آنجا، در مزین آسمان و زمین، با سرعت پای انسان زندگی خواهیم کرد. در کوههای کاریات جایی بلندتر از پتروداوا یافت نمی‌شود. من ارباب بلندترین محل تجمع انسانها در کوههای کاریات هستم؛ و حالا کلید و شلاق و زمام این دهکده آسمان را به تو می‌سپارم.

میشل باساراب گیسوان استلا را نوازش کرد. اوایل ماه مارس بود. استلا با خود اندیشید که هم‌اکنون پیازهای نرگس - این گلهای سفیدتر از برف - در زیر برف گل باز کرده‌اند.

- میشل، می‌دانی، زودشکن ترین گلهای روی زمین گلهایی هستند که در زیر برف می‌رویند. چون در زیر برف هوا گرم است. من هم دلی نازک و زودشکن مثل پیاز نرگس دارم. در زیر این لک سرد و سختی که

می بینی، قلبم آکنده از سوزش و تپش است. تو این را می دانستی؟ وقتی
برفها آب شوند پیازهای نرگس را خواهی دید، این گلها را فرشتگان
به هنگام زمستان در شبهای صاف و پرستاره می کارند.

۱۳

تهدید به مرگ

استلا گفت: میشل، امروز درست چهارده ماه از ازدواج ما در کلیسای پتروداوا می‌گذرد. تقریباً یک سال و نیم است که تو به پتروداوا آمدی‌ای و ارباب من، ارباب خانه و اسبها و آنچه در اینجا وجود دارد شده‌ای. من امروز قصد ندارم با تو مثل زنی که بخواهد موضوع خطیری را با شوهرش در میان بگذارد - صحبت کنم. برای گفت و شنود امروز پدر روحانی توماس، مادرم و پاتریمون هایدوک را دعوت کرده‌ام. آنها، به آنچه من قصد دارم بگویم و به پاسخی که تو خواهی داد گوش خواهند کرد. سعی نکن از اینکه من پاتریمون هایدوک را دعوت کرده‌ام قیافه‌ات را عبوس کنی. پاتریمون هایدوک گو آنکه سورچی و خدمتگزاری بیش نیست و غیر از وظیفه ناچیز نوکری نقش دیگری ندارد، اما به هر حال جزیی از خانه پتروداواست. حتی ستارگان بسیار کوچک هم در محدوده منظومة شمسی یافت می‌شوند. من می‌خواهم گفت و شنود ما را هرچه ممکن است گوشهای بیشتری بشنوند تا در اشتباه نیفتم. زیرا توقع من انگیزه

زنده ماندن من است و از آن ناگزیرم.

ستوان با ساراب پیراهن ورزش قرمز رنگ یقه بسته و نیم شلوار مخصوص سواری به تن داشت و با حالتی تمسخرآمیز و حاکی از اغماض به سخنان زنش گوش می‌کرد. اما کشیش، پاتلیمون هایدوک و دومینیتا روکسانا، قیافه‌ای بسیار جدی به خود گرفته بودند؛ و در این مورد دست کمی از خود استلانداشتند.

- میشل، خوب گوش کن، ببین چه می‌خواهم بگویم. من شخصاً بهترین روزها و بهترین شباهای زندگی ام را از وقتی که زن تو شده‌ام داشته‌ام. از این بابت از تو متشرکم و خود را به تو مدیون می‌دانم. زندگی من در جوار تو که مردی مهربان و نجیب و عاقل و فعال هستی همواره خوشی و نشاطی بی‌پایان بوده است. میشل، من در کنار تو خود را بی‌اندازه خوشبخت احساس می‌کنم. خوشبختی ام در کنار تو درست مانند وقتی است که در رودخانه برخلاف جریان شنا می‌کنم؛ درست مانند وقتی که با تاخت اسب از کوه بالا می‌روم، و یا در یک شب صاف و پرستاره از دامنه‌های چاهلو با اسکی پایین می‌آیم. یک سال و نیم به حد اشیاع از زندگی برخوردار بوده‌ام، نظیر آدم گرسنه‌ای که غذا را با ولع تمام و دهان انباشته می‌خورد. ما در این مدت بازو در بازوی یکدیگر زندگی کرده‌ایم. زن در هیچ‌جای دنیا و هیچ موقعیتی خود را بیش از آغوش مردی که دوست دارد شاد و در امان احساس نمی‌کند. آغوش چنین مردی وطن زن است. من در کنار تو قوی هستم، و خود را زنی با تمام حقوق و اختیارات کامل احساس می‌کنم.

ستوان گفت: استلا، تو مرا ناراحت می‌کنی. این همه قافیه‌سازی و نطق در انتظار چه فایده دارد؟ از آنچه گفتی متشرکم. ولی خواهش می‌کنم محض خویشتن داری هم که شده از بقیه‌اش صرف نظر کن.

استلا گفت: از هیچ چیز صرف نظر نمی‌کنم. حقیقت مثل حیوانی زنده است؛ آن را نمی‌توان تکه‌تکه یا کیلوکیلو خرید. باید همه‌اش را یکجا خریداری کرد؛ ولو آنکه بعضی از قسمتهای آن ناخوشایند باشد. گوش کن، میشل. حتماً فراموش نکرده‌ای که ما چگونه با هم آشنا شدیم؛ مثل همه مردم، آشنایی‌ما در اثر یک تصادف صورت گرفت. برف سنگینی باریده بود و قطارهای مولداوی حرکت نمی‌کردند. از شدت بی‌حوالگی من دعوت احمقانه آن شب را پذیرفتم و به منزل ژنرال فاناریوتی آمدم. در آنجا با تو آشنا شدم و دیدم که اندیشه‌ها و تمایلات مشترکی داریم، و مسیرمان موازی و سلیقه و ذوقمان همانند است. یکدیگر را با عشق و نیز با منطق و خرد مورد مطالعه قرار دادیم و سپس نامزد شدیم. آنگاه به پتروداوا آمدیم و در اینجا با هم عروسی کردیم. نخستین اهانت از من سر زد. از آن بابت از تو معذرت می‌خواهم. چون تقصیر تنها از من بود که مادرم تو را در همان لحظات ورودت به اینجا مورد شماتت و بی‌حرمتی قرار داد.«

دومینیتسا روکسانا گفت: من به هیچ‌کس بی‌حرمتی نکرم. او بلوزی از ابریشم خام به تن داشت، و یک میتان گلدار بر شانه انداخته بود. چهره‌اش زیبا و نگاهش نافذ بود:

- اما میشل با رفتارش امیدهای مرا تبدیل به یأس کرد. همین. و آنچه می‌پنداشتم عبیث بود. زیرا استلا به من نوشت که با شایسته‌ترین و ارزش‌نده‌ترین ستوان سوارنظام رومانی نامزد شده است. من در انتظار ورود او، به عنوان داماد خویش و خاصه به عنوان افسر سوارنظام، دقیقه‌شماری می‌کرم. اطمینان یافته بودم که اسبهای روکایی ما از این پس یک ارباب خبره بالای سر خود خواهند داشت. اسب، اگر فرماندهی‌اش را تنها زن به‌عهده داشته باشد رنج می‌برد، من اطمینان یافته بودم که بار دیگر

شهرت اسبهای پتروداوا در تمام هفته‌بازارها از دریای بالتیک تا رودخانه‌های راین و دانوب بر سر زیانها خواهد افتاد. ولی از تعجب و یأس حالم دگرگون شد وقتی میشل گفت: «من هیچ‌گاه سوار بر اسب نخواهم شد و هرگز میل ندارم روی اسب را بینم. اسب ارتش را به یادم می‌آورد؛ و ارتش برایم یادآور جنگ و مرگ است. از زمان بستری شدنم در بیمارستان بشدت از مرگ وحشت دارم.» بنابراین، استلا، می‌خواستی از در برابر چنین حرفی من چه واکنشی نشان دهم؟ آیا توقع داشتی از خوشحالی به رقص درآیم؟ چنین چیزی را که نمی‌توانستی از من توقع داشته باشی. من از یأس رنگم سیاه و حالم منقلب شد، و از شنیدن حرفهای یک افسر سوار نظام بیست و هفت ساله قهرمان و زیبا دچار شگفتی شدم که می‌گفت از مرگ و جنگ وحشت دارد؛ نمی‌خواهد به اسب نگاه کند، چون اسب ارتش را به یادش می‌آورد و ارتش سازمانی است که فن آدمکشی را به انسان یاد می‌دهد. من هرگز فکر نمی‌کردم که در تمام مدت زندگی خود چنین سخنانی بشنوم. و با این وصف عین آنها را از دهان داماد خودم شنیدم. از دهان شوهر تو، استلا. ولی چه می‌شد کرد. ناگزیر بودم آنها را تحمل کنم. اما از شنیدن آنها رنج بردم و هنوز هم رنج می‌برم.

کشیش گفت: دومنیتسا روکسانا، شما تنها به رنج بردن اکتفا نکردید، بلکه با میشل مخالف هم شدید.

- من از لحظه‌ای با او مخالف شدم که دیدم نه تنها با ترس از مرگ به جنس خود خیانت می‌ورزد، بلکه با خریدن کندو مرتکب ننگ و فضاحت هم می‌شود. و این از حد شکیبایی من، از حد شکیبایی ارباب پتروداوا، از حد شکیبایی یک زن روکا بیرون بود، که بینم دامادم، به نام یک مرد، مگس تربیت می‌کند و از نزدیک شدن به اسب پرهیز دارد. من

نمی‌توانستم رنج را تحمل کنم و ساکت باشم. برای من زنبور عسل همان مگس است، ولو آنکه کارش تهیه عسل باشد. و مردی که وقت خود را صرف پرورش مگس می‌کند، مرد نیست. پرورش مگس کار آدمهای افلیج و ناتوان و ناقص‌الخلقه است. مردانی که من شناخته‌ام همگی مریبان کره‌های اصیل و اسبهای وحشی بوده‌اند، نه پرورش دهنده‌مگس. عذر مرا بپذیرید. من نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و از غیظ و نفرت زوزه نکشم... ولی باگذشت زمان به مصیبیت میشل پی بردم. او دو سال در روی تخت بیمارستان دراز کشیده و از تأمل مرگ رنج برده است. من فهمیدم چرا پرورش دهنده‌زنبور، این مگس عسل زا شده است. چون زیادی حساسیت دارد و میزان نازک دل بودنش از حد معمول بیشتر است. او در زمینه درد و غم بیش از توانایی انسان تحمل به خرج داده است. من در مورد رفتارم نسبت به او تأسف خوردم. و از آن بابت از میشل پوزش خواستم. و امروز با وجود آنکه وقت خود را صرف پرورش مگس می‌کند دوستش دارم. حتی بیشتر از آنکه احیاناً رام کننده اسب وحشی می‌شد. برای اسبها هم استلا را دارم که از پدربرگش، پدر خودم پتراکی روکا، سخت‌تر و خشن‌تر است. یک سیلان دارم که نامش استلا است و برایم کافی است. دو سیلان، حتی برای پتروداوا، ممکن بود زیاد باشد. بوژه آنکه این دو سیلان احیاناً طغیان کنند و در برابر هم قرار گیرند. نه. خدا به آنچه می‌کند آگاه است. همین طور خوب است.

استلا گفت: مامان، کلیات را کنار بگذار. من می‌خواهم درباره مطلب مهمتری با میشل حرف بزنم. باید از او به خاطر این چهارده ماه خوشبختی که برای من فراهم ساخته تشکر کنم.

ستوان گفت: مثل اینکه بحثی که آغاز شده هنوز دنباله دارد. او با آنکه رنگ پوستش در اثر تابش خورشید قهوه‌ای شده بود ولی

روی هم رفته رنگ آدمهای معمولی را بر چهره نداشت. مثل قدیسان تمثالهای روم شرقی زیبا و بسیار جوان بود. چشمها درشت و سیاهش مثل چشمها اسب، آرام و با حرارت بود؛ لکن شباهت به چشمها اسبی داشت که از یک راهپیمایی طولانی خسته بازگشته باشد.

- میشل، تو و من خانه پتروداوا را از نو بنا کردیم. دیگر کسی تشخیص نمی‌دهد که این همان خانه قدیمی است. کارنوسازی را از همین اتاقی که هم اکنون در آن نشسته‌ایم شروع کردیم؛ از همین اتاق پذیرایی که قدیم‌الایام مطالب جدی و خواستگاریها در آن بحث شده و در همه آنها پدر روحانی توماس حضور داشته است. دیوارها را خراب کردیم و پنجره‌های بزرگ کار گذاشتیم، تا کوهها را به داخل خانه آوریم و آنها را همراه با افق و آسمان و تمام پرنده‌گان از بامداد تا شامگاه در جلو چشم خود بینیم. سقفها را یک متر بالا بردیم. درهای بزرگ کار گذاشتیم. حرارت مرکزی و چراغ برق و لوله آب جاری نصب کردیم. دارای چند حمام و مستراح شدیم. هم‌اکنون از رادیو و کتابخانه و صفحات موسیقی و آنچه در زمینه موسیقی مهم و ضرور است بهره‌مند هستیم. میشل، هیچ‌یک از اجداد من خانه پتروداوا را هرگز این‌گونه مجهر در اختیار نداشته است. اگر چراغ را خاموش کنیم چاهلو از پنجره‌های بزرگ اتاق خوابمان نمایان است؛ وقتی می‌خوابیم چاهلو و تمام کوههای کاریات در کنار ما هستند. من که بی‌پایان به کوهها عشق می‌ورزم، حالا همه آنها را در کنار خودم و در کنار تختخوابم مشاهده می‌کنم؛ وقتی در عالم خواب و بیداری چشم می‌گشایم به نظرم می‌رسد که آنها را با تمام صنوبرها و برفهایشان در آغوش می‌فشارم. گویی درست در برابر من و روی بالش هستند. جنگلها و زمینهای بی‌درخت در کنار ما، در اتاق غذاخوری، در حمام و در اتاق خوابمان هستند. با دنیای خارج از طریق رادیو، کتاب،

مجله، و آنچه از این قبیل در جهان عرضه می‌شود در ارتباط هستیم. در مورد روابط فیما بین خودمان نیز باید بگوییم که با سرعت پای یک بیمار تازه بهبود یافته آغاز گردید. تو و من، میشل، وقتی یکدیگر را شناختیم، تنها و بی‌کس بودیم و از منظمه خود بیرون افتاده بودیم. تو، میشل، از ارتش که نمی‌خواستی در آن رشد کنی بیرون افتاده بودی، ولی منظمه دیگری هم در اختیار نداشتی. من نیز از خانواده‌ام بیرون افتاده بودم و خانواده دیگری نداشم. من و تو یکدیگر را پیدا کردیم و هر دو با هم و فقط برای خودمان دو نفر جهانی نو ساختیم. جهانی دور از هرج و مرج و بی‌شکلی و بدون شهابها و اجرام مختلف کننده، جهانی سراسر موازن و آسایش و اعتدال که هرچه هر دو دوست داشتیم در آن وارد کردیم. و همان‌گونه که می‌بینی اسبهای من و زنبورهای تو در آن به طور مساوی سهم دارند. با همه اینها، میشل، مطلبی در بین است که مرا مثل خوره می‌خورد. مطلبی است که من خودم شخصاً پاسخی برای آن ندارم. ولی مثل زخمی چرکین یا میکروبی که آرام آرام خونم را تجزیه کند شکنجه‌ام می‌دهد. من درباره این موضوع چندین بار از تو پرسیدم. از تو با عجز و لابه درخواست کردم که به من پاسخ دهی، و تو نخواستی... حالا در حضور اینها که نشسته‌اند موضوع را مطرح می‌کنم تا پرسش من و پاسخ تو از روی نهایت انصاف مورد قضاوت قرار گیرد؛ و دیگر تردید و بدگمانی و همچنین ترس و مجھولی باقی نماند. میشل از تو خواهش می‌کنم پرسشم را بشنو به من بگو چه چیز را از من پنهان می‌کنی؟

ستوان پاسخ داد: من هیچ چیز را از تو پنهان نمی‌کنم، استلا.

- میشل، شاید ما بزودی صاحب فرزند شویم. بچه ما مطمئناً پسر خواهد بود. و به خاطر اوست که با اصرار از تو می‌خواهم، پیش از آنکه خیلی دیر شود، به من پاسخ دهی.

افسر گفت: هرچه می خواهی بپرس، دومنیتزای من. بپرس و من مانند همیشه با قلبی آکنده از صمیمیت به تو پاسخ خواهم داد.

- آیا راست است که تو رازی را از من پوشیده می داری؟

ستوان پاسخ داد: هیچ چیز پوشیده ای بین من و تو نیست، استلا.

صدایش مثل نوای بم و بولن دلچسب و طنین دار بود.

استلا گفت: دروغ می گویی میشل، و چون دروغ می گویی دیگر چه لزومی دارد بحث کنیم؟ من تکلیفم را انجام داده ام، و در همان اولین روزی که یکدیگر را شناختیم به تو گفتم که من ارباب پتروداوا هستم، که پتروداوا «خانه نابرداری و عدم مماشات است»، که ما مردمی عمود بر قشر زمین هستیم و هیچ گاه خم نمی شویم و زندگی ما هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی و اخلاقی در اوج قرار دارد. که همه چیز ما در ضمیر و بیرون از ضمیرمان متفع است. ازن¹ در پتروداوا گازی دافع عفونت و عنصری سوزاننده است. در سرزمین ما حتی وقتی خونی ریخته می شود، این کار را منحصرآ بر پایه انگیزه های عدل و انصاف و به خاطر بهداشت انجام می دهند. در اینجا جنایت جز به منظور سوزاندن آلودگیها به منظور دیگری صورت نمی گیرد؛ سوزاندن، جنایت نیست، شیوه ای برای دفع عفونت است.

ستوان گفت: من با این سخنان آشنا هستم. به اصل موضوع بپرداز. من می دانم که شما مثل صنوبرها و آبهای سیل پر توقع هستید؛ که در سرزمین شما زندگی و مرگ از وضعیت عمودی به وضعیت افقی درآمدن است و چیزی جز تغییر وضعی هندسی سهل و ساده نیست. همه اینها را برای تهدید و هشیار کردن من گفته ای؛ و من به همه آنها آگاهی و توجه دارم. این گفته ها هرگز مرا ناراحت نمی کند. به عکس تو را به خاطر آنکه تشنۀ

1. Ozon.

مطلق و کمال هستی احترام می‌گذارم. ولی همان‌گونه که چند لحظه پیش گفتم، باز هم تکرار می‌کنم. من هیچ رازی پوشیده از تو ندارم و چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم. هیچ چیز را.

استلا گفت: میشل، تو مرا فریب می‌دهی.

این عبارت مثل صاعقه‌ای بود که ناگهان فرود آید. چهره استلا برافروخت و تمام خونش در گونه‌هایش جمع شد. گونه‌هایش همانند گلهای سرخ زیر آفتاب می‌سوختند. پدر روحانی توماس، پاتلیمون هایدوک و دومنیتسا روكسانا مثل تخته‌سنگ‌های سر راه آبهای عظیم بی‌حرکت نشسته بودند. حتی بی‌حرکت‌تر از تخته‌سنگ. گریی در برابر سیل می‌خواهند مقاومت کنند.

استلا گفت: میشل، تو مرا فریب می‌دهی.

ستوان گفت: نه، این درست نیست.

او آرام و حتی آرامتر از دیگران بود. انعطاف و نرمی داشت. آرامشش کامل و عاری از هرگونه تصنیع و خشکی بود. با همان صدای بم ویولن افزود:

- استلا این اعتقاد تو نادرست، احمدقانه و زاییده بیماری است، اما طبیعی است که عقل انسان دچار اشتباه می‌شود. من شخصاً وجدانم آرام است؛ چون هرگز موجبی فراهم نساخته‌ام که بر من ظن خیانت برند، و یا آنکه تهمت‌های توهین آمیز و نادرست و زاییده بیماری وارد کنند. این است پاسخ من!

استلا گفت: حال که تصدیق می‌کنی مرا نمی‌فریبی، گفته‌ات را باور می‌کنم، و از باور کردن حرفهایت نیز خیلی خوشحال هستم. با این وصف سؤال دومی از تو می‌پرسم: آیا در گذشته تو زنی وجود داشته است؟ مقصودم این است، زنی که در حال حاضر تو نسبت به او تعهداتی داشته

باشی؟

- نه، هیچ زنی در گذشته من وجود نداشته است. تو نخستین عشق واقعی من هستی و با هم نیز وصلت کردہ‌ایم. خواهش می‌کنم خودت حساب کن. آن وقت خواهی دید که من ابداً وقت این قبیل کارها را نداشته‌ام. من در یازده سالگی وارد کالج نظامی شدم. در نوزده سالگی کالج را تمام کردم و به مدرسه افسری رفتم. در بیست و دو سالگی از مدرسه افسری فارغ‌التحصیل شدم و در سمت افسر رهسپار دهکده‌ای پنجاه خانواری گردیدم. سپس مرا به چند پادگان کوچک فرستادند. در بیست و پنج سالگی ستوان شدم و به دنبال آن به بیمارستان رفتم و دو سال در بیمارستان بستری بودم. پس از خروج از بیمارستان هم با تو برخورد کردم و شوهرت شدم. بدین ترتیب من کی وقتی داشته‌ام که صرف زنی دیگر کنم؟ عاقلانه حرف بزن!

- گفته‌ات را باور می‌کنم، چون خودت گواه درستی حرفهایت هستی. و خوشحالم از اینکه زنی در گذشته تو نبوده است که نسبت به او تکالیفی بر عهده داشته باشی. همچنین خوشحالم که نخستین عشق تو هستم. حالا سؤال سوم را از تو می‌پرسم: شاید بجهه‌ای داری؟

- نه، بجهه هم ندارم. ولی اگر می‌بینی که من هنوز آرامشم را حفظ می‌کنم، بدان که تزدیک است حوصله‌ام تمام شود. تو مزخرف پشت سر مزخرف می‌باافی.

استلا گفت: حرفت را باور می‌کنم، و مرا ببخش از اینکه چنین پرسش‌هایی از تو کردم. ولی آخرین سؤالم هنوز باقی است: میشل عزیزم از من چه چیز را پنهان می‌کنی؟ صادقانه پاسخ بده. اگر هیچ نوع وظیفه‌ای نسبت به زن خاصی به گردن نداری، و اگر مستولیت نگهداری بجهه‌ای بر عهده‌ات نیست، پس چه چیز را از من پنهان می‌کنی؟

ستوان گفت: هیچ چیز را، استلا. بگذار دیگر این گفت و گو را بس کنیم. براستی نابخردانه است که انسان اینجا بنشیند و به این تهمتهای تفننی و بی پایه پاسخ دهد. من تو را عاقلتر از اینها تصور می کردم. حالا می بینم که اگر بنشینم و به گوش کردن حرفهای تو ادامه دهم، بی سبب حوصله خودم را از دست داده ام و گذشت و اغماضم صورت حماقت به خود خواهد گرفت. بهتر است این گفت و شنود را تمام کنیم.

استلا گفت: محال است تمام کنم، میشل. تو چیزی را، چیزی جدی را از من پنهان می کنی. در دنیا زنی وجود ندارد که رضایت دهد شوهرش زندگی دیگری به موازات زندگی با او داشته باشد.

- من زندگی دیگری به موازات زندگی با تو دارم؟ من؟

ستوان کاسه صبرش لبریز شده بود.

استلا گفت: تو خودت باعث شده ای که من این طور گمان کنم.

ستوان گفت: برو استراحت کن، استلا.

و خود از جای برخاست که برود. استلا دست او را گرفت و او را وادر به نشستن کرد و گفت: تو در این چهارده ماه، یعنی از وقتی که ارباب من و ارباب پتروداوا شده ای، سه بار از خانه ناپدید گشته ای؛ و هر بار جایی را که می رفی از ما پنهان می کردی. نخستین بار هنگام رفتن گفتی که به پاسکانی می روی. من پیشنهاد کردم که تو را همراهی کنم؛ نپذیرفتی. پیشنهاد کردم پاتلیمون هایدوک را همراهت بفرستم که به اسبها رسیدگی کند؛ نپذیرفتی. با خود گفتم شاید مطلب مشکوکی در بین باشد؛ چون تو دوست نداری با اسب جایی بروی و از اسب متفربی. با این حال رفتی. من به پاتلیمون هایدوک دستور دادم که تو را با کالسکه از دور تعقیب کند. البته کار رشته کردم. ولی کاری زنانه بود، کار انسانها بود و درست بود. زیرا آنچه پاک و بی آلایش است، خوب و مطابق صواب هم هست. در

پاسکانی تو کالسکه و اسبها را به مسافرخانه سپردی و با قطار عازم یاسی شدی. با قطار بعدی نیز بازگشتی. چند ماه بعد یکبار دیگر به همین ترتیب رفتی. بار سوم یک هفته پیش بود که من به پاتلیمون دستور دادم با تو سوار قطار شود و تو را تا یاسی تعقیب کند. او دستور مرا اجرا کرد و تو را تا یاسی تعقیب کرد و جریان را به من گزارش داد. وقتی بازگشتی از تو پرسیدم، آیا به یاسی رفته بودی؟ جواب دادی، نه و با انکارت به من دروغ گفتی.

ستوان پرسید: استلا، از کجا این مطالب استنتاج می‌کنی که من یک زندگی پنهانی یا یک زندگی فضاحت‌آمیز در زیر سر دارم، و تو را می‌فریم؟

- این منطقی است. وقتی که تو این زندگی پنهانی را از من پوشیده می‌داری شک نیست که باید یک زندگی فضاحت‌آمیز و توأم با زنا باشد.

- استلا، تو در گذشته عبارتی برای من نقل کردی که گویا در حضور پدر و مادرت گفته شده است: «منطق مثل گل است، و جز لغزاندن و به زمین زدن مردم کاری از آن ساخته نیست.» منطق برای موضوعات مرده به درد می‌خورد نه برای زندگی. تو اشتباه می‌کنی. نتیجه‌گیری‌ات منطقی است، ولی نادرست است.

- اگر زندگی دیگری به موازات زندگی با من نداری؟ اگر زندگی مخفیانه‌ای نداری و مرتکب عمل غیرقابل اعترافی نمی‌شوی، و در نتیجه گناهکار نیستی، پس چرا سه بار سفرت را به یاسی از من پنهان کردی؟

- استلا، به تو اخطار می‌کنم که بیش از این اصرار نکن. اگر اشتباه یک عمل انسانی است، در عوض اصرار و سماجت در خطاكار شیطان است. من به صمیمانه‌ترین وجه به تو پاسخ دادم که نسبت به تو وفادار هستم و چیز پوشیده‌ای در زندگی ندارم. می‌توانی کاملاً راحت و آسوده خاطر

باشی.

- پس چرا به من نمی‌گویی به کجا رفته‌ای؟ چرا این مسافرت به یاسی را پنهان می‌کنی؟ چرا دروغ می‌گویی؟

- استلا، من به خاطر یک مطلب بی‌ارزش که هیچ اهمیتی برای تو ندارد به یاسی رفتم. حتی به زحمتش هم نمی‌ارزد که از آن حرف بزنم.

- اگر تا این اندازه بی‌اهمیت است، پس چه ضرورتی دارد آن را پنهان کنی؟

- استلا، اینها مطالبی محترمانه‌تر از آن است که بتوان گفت. مطالبی است که درون مرزهای بدن هر کسی جای دارد. مطالبی منحصرآ شخصی است. به تو گفتم موضوعی است که اقتضای آن را ندارد که به دیگران گفته شود.

استلا گفت: می‌شل، ما زن و شوهر هستیم. ازدواج نوعی ارتباط است. از طریق ازدواج دو موجود به صورت موجودی واحد در می‌آیند. آنچه به یکی تعلق دارد به دیگری نیز متعلق است. تو نمی‌توانی مطلب محترمانه یا رازی خاص خود داشته باشی. آنچه از آن توسط به من نیز مربوط است. سپس روی به طرف کشیش کرد و پرسید: پدر روحانی، با تقدیس ازدواج، دو موجود انسانی یعنی یک مرد و یک زن، جسم واحد، شخص واحد، و یک کل غیرقابل تقسیم می‌شوند. آیا چنین نیست؟

کشیش پاسخ داد: نه، دو میتزا استلا، چنین نیست. با تقدیس ازدواج، یک مرد و یک زن به صورت موجودی واحد اما در دو قالب در می‌آیند. مثل خدا که از سه شخص، پدر، پسر، روح القدس تشکیل یافته و لذا هم یکی است و هم سه تاست. در ازدواج نیز کیفیت همین است. شما واحدی تقسیم ناپذیر هستید اما در دو شخص. و چون می‌شل بأساراب اظهار می‌کند که موضوع وی مطلقاً جنبه شخصی دارد ناگزیر گفته او را

باید پذیرفت.

استلا گفت: آنچه برای او پیش آید، به من نیز ارتباط دارد. ما یکسی هستیم. و او نمی‌تواند چیزی پنهانی داشته باشد.

کشیش گفت: دومینیتا استلا، تو در اعتقادت اشتباه می‌کنی. گمراهی در اعتقاد گناه کبیره است. هر شخص متاهلی اعم از زن یا مرد، اسراری دارد که جز با خدا با کسی نباید در میان گذاشت. تقدیس ازدواج از زن و شوهر طلب نمی‌کند که اموری را که منحصراً با خدا باید در میان گذارند برای یکدیگر بگویند. من هنگام گوش کردن اعتراف اسراری از مردم می‌شنوم که تنها به خدا اعتراف می‌کنند و هرگز از آنها نمی‌خواهم که آن اسرار را با همسر خویش بگویند. خدا به هیچ‌یک از زوجین حقوقی را که فقط به خودش تعلق دارد تفویض نکرده است. دست تعدی و تجاوز به حقوق خداوند دراز نکن. این حقوق، گو آنکه زوجه هستی، از آن تو نیست. تو از او پرسیدی که آیا فریبت می‌دهد و آیا یک زندگی مخفی دارد؟ البته این حق توست که چنین پرسشی را بکنی. اما او پاسخ منفی داد و تو نیز پاسخ او را باور کردی. حال آنچه او از تو پنهان می‌دارد جزو حقوقش است و می‌تواند پنهان کند. شاید هم ناچار است آن را فقط با خدا در میان گذارد. بیش از این اصرار نکن.

- میشل، اگر قرار باشد تو چیزی را از من پنهان کنی، من نمی‌توانم در کارت زندگی کنم. یقین دارم که چیزی را پنهان می‌کنی. پاتلیمون قدم به قدم تعقیب کرده است. به محض ورود به یاسی مستقیماً به خیابان لویی پاستور رفته‌ای و وارد ساختمان پلاک شماره یک شده‌ای. پاتلیمون تو را دیده است. وارد یک ساختمان پنج طبقه شده‌ای! ولی او نمی‌داند نزد چه کسی رفته‌ای. یک ساعت بعد از آن بیرون آمده‌ای و دوباره رهسپار ایستگاه راه آهن شده‌ای. البته ممکن است تو در آنجا به دیدار زنی نرفته

باشی، ولی جریان پوشیده و اسرارانگیز است. به ما بگو موضوع چیست؟ حتی اگر مشکل بزرگی هم در بین باشد من در کنارت مبارزه خواهم کرد، و به اتفاق یکدیگر آن را از میان برخواهیم داشت. مرا بی اطلاع نگذار، چون بی اطلاع ماندن برای من کشنده است. بگو چه رازی را از من پنهان می کنی؟

- چیزی را پنهان می کنم که به تو، نه به عنوان زن و نه به عنوان دوست، کمترین ارتباطی ندارد. زیرا آن قدر محترمانه است که فقط به شخص خودم مربوط می شود. و تا آن پایه محترمانه و شخصی است که در اعتراف هم می توانم از افشاری آن خودداری کنم. حتی مجبور نیستم آن را نه با خدا و نه با اعتراف گیرنده اش در میان گذارم. همین و بس.

استلا گفت: میشل، قبول دارم، اما قول بدہ که دیگر به یاسی نخواهی رفت.

میشل با ساراب گفت: آنچه را که نباید قول بدهم، قول نمی دهم.
سپس بلند شد و آرام و محکم از اتاق بیرون رفت.

کشیش گفت: استلا، دومنیزای من، توجه داشته باش که زیاده روی در انصاف و عدالتخواهی گناهی است به همان اندازه بزرگ که ارتکاب بی عدالتی. خود را به گناه آلوده نساز. تمام گناهان کیفر دارند.

استلا فریاد زد: میشل اگر یک بار دیگر به یاسی رفتی حق بازگشت نخواهی داشت. به تو اجازه نخواهم داد به خانه پتروداوا داخل شوی. برایت گفتم که مادرم چگونه از بازگشت پدرم پس از آنکه راه گناه را برگزید جلوگیری کرد. ما سخت و انعطاف ناپذیر هستیم. وقتی پایی عدالت و شرف به میان می آید هیچ چیز ما را به وحشت نمی اندازد. تنها عشق و عطش عدالت ما را زنده نگه می دارد انگیزه زنده ماندن ما توقع ماست و ما بدان نیازمندیم.

میشل با ساراب این تهدید به مرگ را نشنید. ولی سرش را برگرداند، به طوری که گویی آن را احساس کرد. حقیقت آن بود که استلا شوهرش را به مرگ تهدید می‌کرد. پدرش آموزگار لوسین آپوستول نیز همین تهدید را شنید...

کشیش نگاهی به تمثال سن ژرژ که به دیوار آویخته بود انداخت. پنجره‌های اتاق بزرگ شده بود. تمام کوهها، چاهلو، آسمان و افق در خانه پتروداوا قرار داشت. اما تمثال سن ژرژ را طوری در گوشة شرقی اتاق گذاشته بودند که از نوسازی خانه بهره‌ای نمی‌برد، و همچنان مانند گذشته، در پرتو چراغ خواب، جز پیکر اژدها که زیر سم اسب لگدکوب و با نیزه قدیس سوراخ شده بود چیز دیگری از آن دیده نمی‌شد. از خود قدیس هیچ چیز معلوم نبود.

کشیش گفت: با همه این احوال اقلًا مسیحی باشید. دومینیتزای من، لااقل این تمثال را طوری قرار دهید که قدیس را بتوان دید، نه آنکه پیکر شکافته اژدها و یک نیزه از آن معلوم باشد. اینکه اژدهاست. نیزه هم که نمودار قدیس نیست. این تمثال شما تمثال مسیحی نیست. در تمثال مسیحی همه چیز باید معلوم باشد نه مجازات و خون. شما اگر تنها در برابر نیزه و سم اسب که حیوان زیونی را لگدکوب می‌کند نماز گذارید کافر خواهید بود.

استلا گفت: من می‌روم با اسب بتازم. بیش از آن خسته هستم که بتوانم در خانه محبوس باشم.

او با اندرؤنی آشفته از اتاق بیرون رفت. کشیش و پاتلیمون هایدوک نیز بی کار خود رفتند. دومینیزا روکسانا در اتاق تنها ماند و از پنجره بزرگ اتاق، دخترش را که به سوی رودخانه در حال تاخت بود تماشا می‌کرد. استلا زیباترین مادیان تربیت شده را که روکا

نام داشت سوار بود.

رودخانه امواج کف‌آلود را در دل خود می‌غلتاند. دومینیزا روکسانا با تحسین و ستایش دختر خویش را می‌نگریست. استلا با تاخت سریع به نقطه‌ای از ساحل رودخانه رسید که تونچه^۱ نام داشت، و در آنجا آب مانند آب دیگی که بر آتش قرار داشته باشد می‌جوشید. کف سفیدی از سطح سیلان جستن می‌کرد. تا این زمان بجز تنی چند از مردان خاندان روکا - از جمله پدر روکسانا و پدر بزرگ استلا - کس دیگری هرگز جرئت نکرده بود که در نقطه تونچه عرض رودخانه را با اسب طی کند. اسب استلا ناگهان در ساحل رودخانه توقف کرد و جرئت نیافت خود را در آن آب که با کفی سفید می‌جوشید بیفکند. جریان آب همچون پرواز خدنگ سریع بود.

استلا از توقف اسب در خشم شد. راست روی رکاب ایستاد. و اسب را مسافتی به سوی بالای رودخانه دوانید و دوباره به همان نقطه اول بازگردانید. روکسانا در برابر پنجه آماده کف زدن بود. اسب بنا به فرمان اربابش خود را به سیلان زد. ارباب همچنان راست روی مهمیز ایستاده بود، و با گیسوان آشفته چنان فریاد می‌زد که گویی به دسته‌ای سوار نظام فرمان حمله شمشیرکش می‌دهد. زمانی کوتاه اسب وزن در میان کفهای سفید سیلان ناپدید شدند. سیلان زورمندتر از سوارکار و مرکبیش بود. خشم و سرعت کف‌آلودش آن دو را برکند و چند متر پایین‌تر انداخت. استلا و سر اسب بار دیگر در سطح آب نمودار شدند. اما عجیب و باور نکردنی آن بود که استلا اسب را به ساحل رویه رو هدایت نمی‌کرد. او می‌خواست اسب دوباره به بالا رود و رودخانه را از همان نقطه‌ای که جریان آب بسیار زورمند بود و حیوان بار اول در عبور از آن

1. Toance.

شکست خورده بود طی کند. اسب کوشش و تقلای عجیبی به خرج می داد، ولی سیلاب پرقدرت تر از او بود. سرانجام سیلاب شکست خورد. اما پیروزی اسب و زن بیشتر مرهون شهامت بود تا قدرت. استلا سر تا پا خیس با اسبیش که از کف سفید شده بود به ساحل دیگر بالا آمد. او نیز سفید شده بود. گویی از درون برف جستن کرده است. اما پس از لحظه‌ای کفها دوباره آب شدند. استلا از اسب پایین آمد. بلوزی از ابریشم خام به تن داشت. از زمانی که به پتروداوا بازگشته بود ترجیح می داد که مانند زنان آنجا لباس بپوشد. چند بار خود را تکان داد تا از مزاحمت آبی که بلوز و دامن شلواریش را سنگین می کرد خلاص شود. نیم چکمه هایش پر از آب شده بود، ولی به آن وقوع نگذاشت. اسب را بوسید و پره های بینی او را بر سینه خود نهاد. در این لحظه روکسانا از پنجره اتاق چیزی شگفت آور و باور نکردنی دید. روکا از قبول نوازش و بوسة استلا امتناع داشت. اسب تشنۀ محبت است، اما نه محبت همه کس. این حیوان از قبول محبت و نوازش بیگانگان امتناع دارد. مع ذلك هیچ گاه دیده نشده است که اسبی بعد از یک عمل بر جسته، نظیر همین عبور از سیلاب از نوازش سوارکارش روی گرداند. و با وجود این روکا، اسبی که با استلا از سیلاب عبور کرده بود از نوازش شدن امتناع داشت. او به سوی دیگر نگاه می کرد و نمی خواست نگاهش با نگاه استلا برخورد کند. بوی خصومت از او به مشام می رسید.

دومنیتسا روکسانا در برابر پنجره با خود گفت: «بین تمام موجودات روی زمین هیچ ذی روحی مثل اسب پس از یک دلاوری خوشحال نمی شود. اما روکا ناراضی و خشمگین است. و اگر همین حالا خود را ناگهان به روی دخترم اندازد و او را در زیر سمهای خود خرد کند، این امر به هیچ وجه مرا متعجب نخواهد ساخت. چرا روکا خشمگین است؟ انسان

باید همیشه خود را از خشم اسب کنار نگه دارد. شاید استلا از او بیش از حد توقع داشته است؟ بیش از آنکه از اسبی می‌توان توقع داشت؟» در این موقع روکسانا دخترش را دید که خم شد و نگاهی به زانوی چپ روکا انداخت، و دستمال خیس خود را بر آن نهاد. دستمال در اثر خون قرمز رنگ شد. زانوی روکا به علت برخورد به نوک تخته سنگ زخمی شده بود. استلا زانو زد و با دستمالش جای زخم را پانسمان کرد. سپس دهنۀ را در دست گرفت و درحالی‌که اسب را به دنبال خود می‌کشید دوباره به آب زد.

دومنیتزرا روکسانا وقتی دید دخترش پیاده وارد آن قسمت از رودخانه که بیش از دو متر عمق داشت می‌شد فریاد زد؛ این دیوانگی است، دیوانگی!

در آنجا آب می‌جوشید و با سرعت پرواز خدنگ جریان داشت و پر از تخته سنگ‌های نوک‌تیز بود. او فریاد زد؛ استلا، استلا کوچکم. ولی هنوز مجال آن را پیدا نکرده بود که از روی نیمکت راحتی رویه روی پنجه برخیزد که دید استلا مشغول شنا و غوطه خوردن است و اسب را نیز به دنبال خود می‌کشد. روکا از فرمان استلا سریع‌چی نمی‌کرد. او فهمیده بود که استلا بدان وسیله می‌خواهد ثابت کند که عملی غیرعادی و استثنایی از او نخواسته است. استلا از او خواسته بود که از سیlab بگذرد، و برای آنکه به او ثابت کند که این دلاری عملی امکان‌پذیر است خود را که زن بود به آب زد تا بدون کمک اسب، به تنها بی و با استفاده از نیروی خودش رودخانه را طی کند. حال اگر روکا زخمی شد تقصیر با سرنوشت بود، نه با او. این یک حادثه بود و اسب حق نداشت به خاطر رخ دادن حادثه‌ای از استلا کینه به دل بگیرد. روکا حیوان کم سنی بود و تا آن روز انسان یا اسبی را ندیده بود که رودخانه را

از نقطه تونچه طی کند. اکنون به همه چیز پی برده بود و با غروری فراوان شنا می کرد و به دنبال استلا روان بود. از دور، سر استلا و سرروکا، یکی در جلو و دیگری در عقب، گاه نمایان می شد و گاه ناپدید می گشت. صحنه، در میان امواج رودخانه سرگیجه آور که با کفی سفید چون شیر می جوشید و غرش کنان در حرکت بود به بازی دولفين ها شباهت داشت.

ناگاه اسب از نظر ناپدید شد. جریان آب او را با خود برده بود. استلا به ساحل که رسید در جهت حرکت رودخانه شروع به دویدن کرد. اسب را دید که در اثر نگاه کردن به آب گیج شده و بر پشت افتاده و سمهایش در هواست. اسب ذاتاً حیوانی ساده و بی تجربه است و هنگام گذشتن از رودخانه چنان سریع بود که اگر کسی آن را به طور ثابت نگاه می کرد سرش به دوران می افتاد. و این حالت به روکا دست داد. او آب را نگاه کرد و سرش به دوران افتاد و به میان امواج درغلتید. استلا بدون آنکه ثانیه ای در نگ کند دویاره خود را در آب افکند و به سوی اسب شنا کرد. وقتی به روکا رسید، دهنهاش را گرفت و با تمام نیروی خود او را به سوی ساحل کشید. او به طور مورب شنا می کرد، گاه نمودار می شد و گاه ناپدید می گشت. سخت خسته و ناتوان شده بود، ولی سرانجام توانست اسب را به ساحل رساند. او روکا را از اسارت امواج نجات داد و آزادی اش را به وی بازگرداند، و خود به پشت بر زمین دراز کشید. لحظه ای چند بی حرکت به همان حال باقی ماند. مثل کسی بود که در روی ساحل به صلیب کشیده باشندش. این بار نوبت اسب بود که به سوی ارباب خم شود. استلا بوسه اسب را بر گونه خود احساس کرد. کسی که بوسه اسپی رسته از مرگ را بر صورت اربابش ندیده باشد از رفاقت دنیوی هیچ چیز نمی داند. استلا مرتعش شد. از جای برخاست و به نوبه خود بر صورت

اسب بوسه زد و برزین سوار گردید. اسب حرکتی نکرد. استلا نخست او را تشجیع کرد، سپس شلاقش زد. ولی اسب همچنان ایستاده بود. آنگاه به اجبار قدمی برداشت. لکن این نخستین قدم با لنگیدن همراه بود. استلا از زین پایین آمد و به تماشای پای اسب پرداخت. او نیاز نداشت که مدتی طولانی نگاه کند. استخوان پای راست حیوان پاک خرد شده بود و به سفیدی جبه قند از پوست بیرون آمده بود. آن پا به محکومیت بدون عفو دچار شده بود. استلا محل شکستگی را بوسید و به گریه افتاد. آنگاه بی آنکه به عقب نگاه کند و لنگیدن اسب افلیع را ببیند او را به دنبال خود کشان کشان آورد و وارد حیاط گلکاری شده و پوشیده از چمن خانه پتروداوا شد. استلا از فرط کوشش و غم ناتوان شده بود. دلش می خواست روی زمین دراز بکشد، گریه کند و به خواب رود. اما نمی توانست رفیقش، اسب، را که درد می کشید و تنها بود به حال خود رها کند. زین را از پشتیش برداشت و او را در حیاط آزاد گذاشت. اسب بر چمن خیابان مشجر، در میان گلهای سرخ بی حرکت ایستاد. از پای راستش خون می ریخت. ولی از پای چپش با آنکه استخوان آن پیدا بود خون نمی آمد. روکا از شدت درد می لرزید. اما حرکت نکردنش به خاطر درد نبود، بلکه غرورش چنین ایجاد می کرد؛ نمی خواست با راه رفتن، لنگیدن خود را تصدیق کند.

استلا از اتاق بازگشت و بسرعت از پلکان پایین آمد. تپانچه‌ای نو در دست داشت. خزانه فشنگ را بازدید کرد و مستقیماً به سوی اسب زخمی رفت. لوله تپانچه را بر پیشانی اسب بین دو گوش نهاد. آنجاکه می دانست نقطه «میر» یا نقطه آرامش هر انسان و حیوانی قرار دارد. سپس ماشه را کشید؛ یک گلوله. سپس گلوله دوم. با شلیک سومین گلوله، اسب که تا آن لحظه با وجود آزاد بودن تکان نخورد بود بزرگی افتاد. شاید می دانست

که به مرگ محکوم است. شاید می‌دانست که برایش فرجام دیگری جز اعدام وجود ندارد. یا شاید هم اعتماد بیش از اندازه‌ای به استلا، ارباب خود داشت، و تصور آن را نمی‌کرد که استلا منحصراً برای کشتن او جان خود را به خطر انداخته باشد و از سیلاب نجاتش داده باشد. اسب، حتی بعد از شلیک گلوله دوم هم خیال نمی‌کرد که کشته خواهد شد، ولذا هیچ حرکتی نکرد. آنگاه استلا به شلیک ادامه داد. ولی حالا چشمهاخ خو^ه را بسته بود. او چهار گلوله دیگر شلیک کرد. اسب بر زمین افتاده بود. استلا خون گرم را که مثل دوش آب از بدن حیوان جستن می‌کرد بر سر و صورت خود احساس نمود. خون، صورت و سینه و تمام بدنش را خیس کرد. اما او مأموریتی داشت که می‌بایستی به انجام برساند. نمی‌توانست رفیق افليجش را به همان حال رها کند. برای حیوان درمان دیگری جز مرگ وجود نداشت. دیگر نیازی به زحمت زنده ماندن ندارد. برای استلا هم زندگی همین تعییر را داشت: شرف و عدالت محور زندگی او بود. اگر شرف و عدالت پایمال می‌شد، او نیز انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشت.

ستوان میشل با ساراب با صدای دورگه و گرفته‌ای فریاد زد: جنایتکار! او صدای شلیک تیر را شنید و به حیاط آمد، زنش، استلا را دید که تپانچه در دست دارد و اسبی را می‌کشد. استلا سرتاپا خونین بود و تشخیص داده نمی‌شد. یک چاه آرتزین، با مایع سرخ و داغ فوران می‌زد و استلا را خیس می‌کرد.

میشل با ساراب فریاد کرد: جنایتکار!

و به طرف استلا پرید که اسلحه را از دست او بگیرد. ولی استلا ضربه‌ای بر سینه او نواخت و او را به عقب راند. میشل لیز خورد و روی چمن آلوده به خون افتاد. استلا سر اسب مرده را که در برکه‌ای از خون خود افتاده بود هدف گرفت و تا آخرین فشنگ تپانچه را خالی کرد. از جثة

عظیم اسب فوران خون ادامه داشت. آنگاه استلا تپانچه را که هنوز گرم بود به گوشهای پرتاب کرد و بدون اعتنا به فریادهای شوهرش به راه افتاد. ستوان میشل همچنان فریاد میکرد: جانی! جنایتکار! دیگر نمیخواهم رویت را بیینم. هیچ وقت.

دومینیتسا روكسانا راه بر استلا سد کرد و از او پرسید: چه کردی دخترم؟ چه کردی استلا من؟

استلا گفت: روکا زخمی شد. من نمیتوانستم او را به همان صورت برای زندگی رها کنم. اسب اصیل برخلاف یک سورچی مثل پاتلیمون هایدوک قادر نیست لنگ لنگان زندگی کند. یک سورچی و به طورکلی هر انسانی خیلی خوب میتواند با یک پا به زندگی ادامه دهد. لکن برای اسب چنین چیزی مقدور نیست. و روکا لازم بود که کشته شود.

دومینیتسا روكسانا گفت: به شوهرت چه کار کردی؟ میشل بیهوش شده است. تو میدانی که او تحمل دیدن خون را ندارد و از مرگ میترسد. چرا این حیوان را در حضور او کشتنی؟ چرا، استلا؟

- روکا لازم بود که اعدام شود، چون افليج شده بود. و وظیفه من بود که او را از بین برم. اسب خودش نمیتواند خودکشی کند. انسان باید او را باری کند، و این وظیفه انسان است.

- ولی تو میشل، شوهرت را هم کشتنی. او وقتی تو را دید که به طرف اسب تیراندازی میکنی مشاعرش را از دست داد، و از وحشت تقریباً قالب تهی کرد.

- ماما، مرا راحت بگذار. و از غش و ضعف میشل، ولو آنکه شوهر من باشد، حتی اگر از ترس بمیرد، برایم حرف نزن. من رسم انصاف و شرف را در مورد اسیم، و رفیقم به جای آورده‌ام. حال اگر مردی - ولو آنکه شوهر من باشد - نتواند تماشای صحنه اجرای عدالت را تحمل کند به من

چه مربوط است. چنین مردی حق زیستن ندارد. آیا من می‌توانستم، فقط به دلیل آنکه مردی از اجرای عدالت می‌ترسد، اجازه دهم که اصیل‌ترین اسیم در برابر چشم خودم و مردم بلنگد و مثل یک افلیج خود را به این سو و آن سو بکشد؟ اگر او تحمل چنین چیزی را ندارد از اینجا برود. در خانه پتروداوا جایی برای او نیست. مگسهاش را بردارد و دنبال کار خود برود. بدون تأخیر. با مگسهاش و با ترسی که از مرگ دارد. فوراً، فوراً.

اما می‌شل باساراب به جایی نرفت. پاتلیمون و دو تن از کلفتها جثه مدهوش او را به اتاقش بردنند. و او پس از زمانی به حال آمد و دوباره بنای فریاد کردن را گذاشت:

-جنایتکار، جنایتکار! من دیگر نمی‌خواهم روی آن خفاش را بیینم.
آنگاه پاتلیمون و خدمتکاران را از اتاق بیرون راند. پنجه‌ها را بست، درها را چفت کرد. اطراف خود را با اثایه اتاق سنگربندی کرد. گویی در انتظار حمله استلای قاتل است. او مدتی دراز از شب را به زوزه کشیدن گذراند. سپس آرامش بر خانه پتروداوا حکم‌فرما شد. همه از جمله استلا به خواب رفته‌اند. استلا با وجودانی آرام و با احساس انجام تکلیف به خواب رفته بود. به خوابی راحت و بی‌دغدغه. هر انسانی یا از طریق عشق و یا از طریق شرف با زندگی پیوند دارد. استلا را پیوند شرف با زندگی مربوط می‌ساخت. او قاعده شرف را به جای آورد. و همین امر موجب شد که در این لحظه هم از زندگی و هم از خود عمیقاً راضی و خرسند باشد.

۱۴

گریز به پناهگاه جنون

صبح فردای اعدام روکا، اسبی که در سیلاب زخمی شده بود، ستوان میشل باساراب طبق عادت همیشگی از خواب برخاست. پنجره‌ها و چفت درها را باز کرد، و سنگرهایی را که شب گذشته آماده کرده بود برچید. دیگر از آثار محاصره شب چیزی باقی نماند، و در چهره ستوان علایم جنگ و وحشت نمایان نبود. شب قبل، موقعی که ستوان خود را در اتاق زندانی ساخت و بر ضد زنش استلا، که اسب را کشته بود، سخنان حاکی از نفرت و ترس بر زیان می‌راند، سر و صورتش به نقابی وحشت‌زا شباهت داشت: سر و صورتی زرد با خطهایی سیاه و موازی. اما حالا چهره‌ای گشاده داشت و ریشش را از ته تراشیده بود. او برای صرف صبحانه پایین آمد و به اتاق غذاخوری رفت. کاملاً آرام بود. آن ظرافت شیرین و مطبوع را که استلا را شیفته می‌کرد مانند همیشه به همراه داشت. میشل باساراب، مادرزن و زن خود را بوسید. گویی دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده بود. پاتلیمون هایدوک را نیز با محبت سلام گفت.

پس از صرف صباحانه که با سکوت پایان یافت - در خانه پتروداوا پرگویی و سخن به گزار گفتن هرگز معمول نبود - میشل با ساراب کتابی به دست گرفت و روی نیمکتی دراز کشید. او تمام پیش از ظهر را در آنجا گذراند. با آرامش خاطر کتاب می‌خواند، سیگار می‌کشد و آسمان روی کوههای پر از برف را نظاره می‌کرد. در رفتار میشل با ساراب هیچ تغییری حاصل نشده بود. همه‌چیز او مانند گذشته بود. اما برای آدمی دقیق، روشن بود که میشل با ساراب در حال حاضر تنها زیر فشار عادت به زندگی همیشگی ادامه می‌دهد. او بکلی از امور روزانه، از اطرافیان و از همه کس دل بریده بود و مانند حلقه‌زنی که در صدف خود پنهان شود، تنها به خودش مشغول بود.

دومنیتسا روکسانا گفت: من احساس می‌کنم که شوهر تو صحنه اعدام اسب را پاک فراموش کرده است. او به آنچه دیشب روی داد هیچ اشاره‌ای نکرد. تو با کشتن آن اسب در برابر چشم مردی که از مرگ و خون وحشت و نفرت دارد مرتكب خطایی بزرگ شدی. این کار ممکن بود عواقب وخیمی به بار آورد. وقتی تو در زیر دوش خون که از سر اسب فوران می‌کرد به خالی کردن تپانچه سرگرم بودی، او به محض مشاهده صحنه مشاعر خود را از دست داد. وقتی در اتفاقش سنگربندی می‌کرد و زوزه‌کشان فریاد می‌زد: «جنایتکار، زن خفاش...»، من گمان بردم که دیگر همه‌چیز بین شما تمام شده است. آیا ممکن است او همه اینها را ظرف یک شب فراموش کند؟

استلا گفت: او حق ندارد الفاظ جنایتکار و خفash را که به کار برده است فراموش کند. اگر فراموش کرده باشد من به یادش خواهم آورد. او باید از رفتار خود نسبت به من مذدرت بخواهد. کشتن اسبی اصیل، به دلیل آنکه زخمی و افلیج است جنایت نیست. یک عمل اصیل است. یک

ضریبۀ خلاص است. ولی تنها یک سوارکار، یک مرد واقعی، مردی که با اسب آشناست می‌تواند معنای آن را بفهمد، نه یک پرورش دهنده مگس، مثل میشل. اگر او مرد باشرفی بود، امروز صبح نخستین کارش عذرخواهی از من بود.

دومینیتسرا روکسانا گفت: همین وانمود کردن اینکه از صحنه در دنای دیروز چیزی به خاطر ندارد، خود شیوه‌ای بسیار ظریف از عذرخواهی است. حتی ظریف و شجاعانه‌تر از عذرخواستن صریح. اما تو نمی‌توانی آن را بفهمی. تو یک مردی اسب و ارباب خشن پتروداوا هستی.

- حتی اگر میشل همه‌چیز را فراموش کرده باشد، با توجه به آنکه تحمل دیدن مرگ ناگهانی و خون را ندارد، من امیدوارم که صحنه مرگ روکا و چاه آرتزین خون را هیچ‌گاه از یاد نبرد. امید آن است که اگر روزی باز میل رفتن به یاسی، خیابان پاستور، پلاک شماره یک به سرمش زد، آن را به خاطر آورد، و گمان می‌کنم که دیگر به آنجا نرود.

در روزها و هفته‌های بعد، به‌هنگام صرف غذا، ستوان میشل با ساراب خود را متزه و بی‌نقص نشان می‌داد. سر میز بدون اشتها زیاد غذا می‌خورد. هرچند که هیچ‌گاه آدم پرخوری هم نبود. پس از صرف غذا در خواست یک گیلاس لیکور می‌کرد، و بعد توی چرت می‌رفت و در اندیشه‌هایش غرق می‌شد. رؤیایی‌تر و خسته‌تر از گذشته به نظر می‌رسید. اما این تغییر رفتار کوچک و غیرمرئی دگرگونی چندان بزرگی در زندگی اش تلقی نمی‌شد. تنها تغییر مهمی که از فردای کشن روکا، آن اسب افليج در عادات میشل با ساراب پدید آمد، عبارت از این بود که به محض پایان یافتن غذا از پشت میز بلند می‌شد، یک راست به اتاق خود می‌رفت و می‌خوابید. او قبل‌آ به خواب بعد از ناهار عادت نداشت. ولی حالا هر روز بعد از ظهر لباسهای خود را می‌کند، پیژامايش را می‌پوشید و

ذو سه ساعت می‌خوابید.

دومینیتسا روكسانا گفت: او خود را خواب آلود نشان می‌دهد که بعد از ظهرهایش را با ما نگذراند. خوابیدنش جنبه تظاهر دارد و برای آن است که از ما دوری کند.

استلا گفت: من به اتفاقش رفته‌ام و ناظر خوابیدنش بوده‌ام. تظاهری در کارش نیست. هر روز بعد از ظهر بلا فاصله بعد از غذا، مثل کسی که از سفری طولانی بازگشته باشد، می‌خوابد و به خواب عمیق و سنگینی فرو می‌رود. من او را تاکنون ندیده بودم که این طور بخوابد.

میشل با ساراب وقتی در حوالی ساعت چهار و پنج از خواب بیدار می‌شد، به اتفاق حمام می‌رفت و نزدیک به یک ساعت در زیر دوش به شست‌وشوی خود ادامه می‌داد. این نیز عادت تازه‌ای بود که بعد از مرگ روکا، همراه با خواب سنگین بعد از ظهر در او پیدا شده بود.

دومینیتسا روكسانا گفت: این طبیعی نیست که مردی دوبار در روز، صبح و عصر خود را شست‌وشو دهد. اما ما نمی‌توانیم او را به این دلیل که نیاز به شست‌وشو دارد مورد سرزنش قرار دهیم.

سومین تغییری که در زندگی میشل با ساراب پدید آمد پیدایش کندي در کارهایش بود. از وقتی که آن صحنه خوبین را دید، زندگی روزانه‌اش از سرعت معمول افتاده بود و به کندي می‌گذشت. در هیچ چیز شتاب به خرج نمی‌داد و هر حرکتش با حداقل کندي انجام می‌گرفت. سابقاً وقتی از خواب بر می‌خاست، شست‌وشو، ریش تراشیدن و لباس پوشیدنش به عادت نظامیان بیش از یک ربع ساعت طول نمی‌کشید. اما حالا برای بستن کراوات و گرمزن بندکشها یش مدت‌ها وقت لازم داشت و به این زودیها به انجام آن موفق نمی‌شد. گویی در کندي نوعی لذت تازه کشف کرده است. مانند ساعتی بود که عقربه‌های آن نیاز به صرف سه ساعت زمان داشته

باشند تا بتوانند یک گردش دورانی را که بیش از یک ساعت وقت نمی‌خواهد، روی صفحه انجام دهند. ساعتی بود که یک فنر شکسته بود. اما با همهٔ اینها آن دوزن نمی‌توانستند میشل باساراب را در مورد این کبدی سرزنش کنند و هیچ‌کس در این زمینه حرفی نداشت که به او بزند. او مردی منزه و بی‌نقص بود. در هفته‌ها و ماههای بعد، حتی یکبار هم اتفاق نیفتاد که به یاسی برود. شش ماه از کشته شدن اسب می‌گذشت و او در این مدت هیچ‌گاه پتروداوا را ترک نگفته و از خانه دور نشده بود. یک روز عصر در حوالی ساعت پنج و نیم، میشل باساراب پس از استحمام با آب خنک، پراهن ورزش قرمز رنگ یقه بسته خود را با یک شلوار مخلع پوشید و به محل کندوها یاش که در نزدیکی باعچه‌گل سرخ قرار داشت رفت. سرکشی به کندوها جزو کارهای روزانه‌اش بود، و او مثل «یک پرورش‌دهندهٔ واقعی مگس» تا آغاز شب با زنبورها، یا به قولی با مگس‌های عسل‌زای خود به سر می‌برد. هنوز یک ربع ساعت از رفتش به محل کندوها نگذشته بود که در برابر ساختمان، درست در همان نقطه که استلا اسب را اعدام کرده بود نمودار شد، بسختی زوزه می‌کشید. یک تودهٔ ابرمانند از زنبور او را احاطه کرده بود و سر و گوشها و بینی و دستهایش پوشیده از زنبور بود. تمام بدن میشل باساراب را جوشنی جاندار متشكل از هزاران زنبور پوشانده بود و در هر میلیمتر پوستش یک نیش فرو رفته بود. سر و صورتش را سه یا چهار قشر سوار بر هم از زنبور پوشانده بود که او را نیش می‌زدند، یا می‌خواستند نیش بزنند و بکشند. ستوان سر پا ایستاده بود و وحشت‌زده زوزه می‌کشید و کمک می‌خواست. می‌کوشید خود را از آن ابر سیاه و زردی که احاطه‌اش کرده بود و شکنجه‌اش می‌داد و می‌خواست زندگی را از دستش بگیرد خلاص کند. دستش را به چشم، به بینی، به گونه‌ها، به گوشها و به هر نقطه از

صورتش که بیشتر درد می‌کرد می‌برد، ولی انگشتان و کف دست و بازوهاش را زنبورهای چسبیده بر هم پوشانده بودند و او را نیش می‌زدند. وقتی دستش را به صورتش می‌برد، آنچه صورتش را لمس می‌کرد دست خودش نبود، بلکه یک دستتکش جاندار از زنبور بود. فریادها و زوزه‌های میشل با ساراب خانه پترودارا را به لرزه انداخته بود. زوزه‌های او طولانی و شباخت به زوزه‌های سگی هار داشت که وقتی در شباهی مهتابی پارس می‌کند چنین به نظر می‌رسد که پارس کردنش تمامی ندارد. پاتلیمون هایدوک، دومینیتسا روکسانا، استلا و تمام خدمتکاران اطراف میشل با ساراب را گرفته بودند، ولی کسی از آن میان نمی‌توانست ذره‌ای از صورت او را بینند. همه جای او را مگس‌های عسل زا پوشانده بودند و او زوزه‌کشان می‌گفت: زنبورها به من حمله کردند! زنبورها به من حمله کردند!

ستوان می‌کوشید خود را خلاص کند. ولی جوشن جاندار زنبورها از قیر چسبناک‌تر بود و هر حشره نیش کشته‌اش را با تمام طول آن در پوست بدن مرد بیچاره فرو برد بود. توده ابر ضخیمی از زنبورها حمله می‌کرد، توده ابر دیگر آماده بود جای آن را بگیرد، و توده ابرهای دیگر از راه می‌رسیدند. استلا به هق‌هق افتاد و گریه را سرداد. زن بیهوده سعی دارد از شوهر خود متنفر باشد. او اکنون نمی‌توانست این صحنه را تحمل کند و بیند که زنبورها شوهرش را در برابر چشمش تکه پاره می‌کنند.

تینکا¹ و ایلیانا² دو تن از کلفت‌ها پیش آمدند، هر کدام یک قوطی محتوی مایع حشره کش که معمولاً برای کشتن مگس در اتفاقها به کار می‌رفت در دست داشتند. آنها ستوان را با مایع حشره کش خیس کردند، ولی مگس‌های عسل زا از بدن او جدا نمی‌شدند. و با آنکه می‌مردند باز بر

1. Tinka.

2. Illeana.

پوست او در آنجا که نیش خود را فرو کرده بودند آویزان می‌ماندند. دسته‌های دیگر از راه می‌رسیدند و به محض آنکه یک میلی‌متر پوست نمودار می‌شد بر آن می‌نشستند و نیش می‌زدند. سرانجام زنان خدمتکار برای راندن زنبورها جارو به دست گرفتند. و استلا و روکسانا به حوله توسل جستند. در این لحظه ستوان میشل با ساراب از تقداً افتاد و خود را تسلیم توده‌ای بر مگس‌های عسل‌زا که او را پوشانده بودند کرد. مثل یک مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود و هیچ مبارزه و تلاشی از خود نشان نمی‌داد. گویی دیگر درد را هم حس نمی‌کرد.

استلا فریاد زد: چشمها یت را بیند، میشل بیچاره من. چشمها یت را بیند.

او قوطی محتوی حشره کش را به طرف صورت میشل گرفت و با تمام قوا شروع به فشردن تکمه آن کرد. نمی‌دانست چشمها میشل با ساراب باز است یا بسته، چون کاسه‌های چشم او پر از زنبور بود. ناگزیر چاره در آن بود که زنبورها را با حشره کش از بین ببرند و آنها را یکی یکی از سر و صورت میشل بردارند. لذا برای آنکه ستوان از حمله دسته‌های زنبور که مثل ابرهای قتاله از هر طرف هجوم می‌آوردند در امان بماند، او را به درون خانه بردند. و سرانجام با استفاده از جارو و حشره کش و دست و حوله او را از شر آنها خلاص کردند. زنبورها بر کف اتاق می‌افتدند و مانند خرد شدن اژدها در زیر سمهای اسب سن‌زرز، لگدکوب می‌شدند و از بین می‌رفتند. حیوانات گزنه سرانجام منکوب شدند. پیکر ستوان از دست آن مارهای عسل‌زا رهایی یافت. اما کسی نمی‌توانست ستوان را نگاه کند. حتی خدمتکاران هم جرئت نگاه کردن به او را نداشتند. سر و صورت ستوان سه بار افزایش حجم پیدا کرده بود. چنان متورم و از شکل خارج شده بود که گویی آن را از زیر ذره‌بین تماشا می‌کردند. گوشها و

چشمها و بینی اش دیده نمی شد. همه جایش آماس کرده بود. گونه ها و گردن او از دیگر جاهای بدنش متورم تر شده بود، به قسمی که باقی اجزای سر و صورتش نسبت به آنها فرعی به نظر می رسید. علاوه بر آن پوستش رنگ وحشتناکی پیدا کرده بود؛ پوستی بود به رنگهای بنفش، بادنجان، آبلالوی رسیده، مخلوط با قرمز و زرد.

ستوان با آرامش خیال گفت: انسان از نیش زنبور نمی میرد.

حرف زدنش کریه و غول آسا بود، چون لبهای کلفت و آماس کرده اش سخنان او را از شکل عادی خارج می ساخت، گویی که حرفهای او از قعر چاهکی که دیواره آن را بالفاف خون پوشانده باشند بیرون می آید. دومینیتسا روکسانا آرام ولی وحشت زده به پانسمان سر و صورت او پرداخت. سر و صورت باندیچی شده میشل با ساراب سهمگین تر و نفرت انگیزتر از بدون باند آن بود؛ چیزی عظیم و بسیار بدشکل به نظر می آمد. پاتلیمون هایدوک با کالسکه به دنبال پژشك رفت. روکسانا گفت: پژشك همین الان می آید.

او می خواست ستوان را تسلی دهد. میشل با ساراب سعی کرد لبخند بزند. اما با آن صورت مهیب که هیچ نقاش هیولاکشی تصور تعجم آن را نکرده است، معلوم نبود که لبخند او آیا واقعاً لبخند است، زهرخند است، هق هق گریه است، اخم است، دهن کجی از ترس است یا چیز دیگری است.

روکسانا پرسید: میشل، تا به حال تو را زنبور گزیده بود؟

ستوان پاسخ داد: هرگز.

دومینیتسا روکسانا افزود:

- آیا کاری به آنها کرده؟

میشل با ساراب جواب داد: نه.

دومینیتا روكسانا افروز:

- پس چرا ناگهان به تو حمله ور شدند و خود را به روی تو افکنند؟
 حتماً باید کاری به آنها کرده باشی. آنها می خواستند تو را بکشنند.

ستوان گفت: من کاری به آنها نکردم. ابتدا چهار زنبور آمدند و در اطراف سر من مثل چهار سیاره به دور زدن پرداختند. چندین بار چرخیدند و کاوش کردند. تعدادشان چهار یا پنج تا بود. ولی ناراحتی ایجاد نکردند. مثل این بود که مأموریت کسب خبر داشتند. بعد تعداد دیگری آمدند؛ تقریباً یک گروه دهتایی. آنها هم در اطراف سر من به پرواز درآمدند، ولی جسورتر و بی ملاحظه‌تر بودند. بالهایشان تقریباً توی چشمها یم می رفت. گستاخ و وقیع بودند و رفتارشان کمی تعرض آمیز بود. من اعتنایی به آنها نکردم. بعد دسته سوم آمدند که تعدادشان بیشتر بود، و همچنان مأموریت کاوش و اکتشاف داشتند. این دسته مدت درازی در اطراف سرم چرخیدند. فقط دور سرم چرخ می زدند، و سخت مزاحم و استنطاق کننده و تفتیش کننده بودند. سپس ناپدید شدند. رفتند که به تمام کندوها آماده باش دهند. بلا فاصله مثل اینکه بسیج عمومی اعلام کرده باشند، دسته‌های زنبور به صورت امواج پشت سر هم از کندوها خارج شدند و از همه طرف، نخست به تدریج و سپس همگی با هم، به من حمله کردند. آنگاه از محوطه کندوهای خود بیرونم کردند، و وادارم ساختند که به حیاط پناهندۀ شوم. در حیاط قواری کمکی دیگری نیز از زنبورها سر رسید و همه با هم به من حمله کردند. در این موقع بود که شما رسیدید و مرا نجات دادید. از شما به خاطر کمکتان متشکرم. آخرین دسته زنبورها براستی کماندوهای مجازات و کماندوهای مرگ بودند. و طرز حمله آنها از دیگران وحشتناک تر بود. براستی وحشتناک بود.

ساعتی بعد پزشک بر بالین ستوان میشل با ساراب حاضر شد. نخست

یک سوزن مسکن و سپس یک سوزن ضد عفونت به او تزریق کرد. و وعده داد که فردا هم به عیادتش خواهد آمد.

میشل با ساراب به پشت دراز کشید و به خواب رفت. چهره یک موجود عجیب الخلقه را پیدا کرده بود. چهره‌ای بود با رنگ‌های جهنمی یعنی با تمام رنگ‌های بین زرد و بنفش. چشمها و بینی و لبها یش فوق العاده کریه شده بود. سر و صورتش مجموعاً مثل یک تابلوی سوررآلیستی به نظر می‌رسید که مجموعه رنگ‌های زخم و خیارک و دمل در آن نمودار بود. وقتی میشل با ساراب خواهد، دومنیتسا روکسانا و استلا به تعبیر و تفسیر حادثه پرداختند.

دومنیتسا روکسانا گفت: حمله زنبورها به میشل شگفت‌آور است.

زنبور بدون یک علت جدی هرگز به کسی حمله نمی‌کند. استلا پرسید: چه انگیزه‌ای در بین بوده که زنبورها آن‌طور سعی در کشتن او داشتند؟ لشکرکشی آنها واقعاً یک مأموریت برای قلع و قمع میشل بیچاره بود.

رقت و تأثیر از چهره استلا می‌بارید:

- میشل بیچاره. تازه فهمیده بودم که چه قلب بزرگواری دارد. دیدی، مامان، با چه استقاماتی آن همه مرارت را تحمل کرد؟ گذشته از آن فریادهای استمداد و طلب، کلمه‌ای به منظور شکوه و شکایت بر زیان نراند. فریادهایش به صدای سوت کارخانه، به زوزه سگهای هار در شباهی مهتابی، یا به ناله‌های حاکی از تسلیم مسافران یک کشتی در حال غرق شباخت داشت. وقتی ما رسیدیم، نیش زنبورها را طوری تحمل می‌کرد که گویی آن گوشت و بدن از آن خود او نیست. هیچ ناله و هیچ فریادی به نشانه اضطراب یا درد از او شنیده نمی‌شد. به هیچ وجه. ولی عجیب او را از شکل طبیعی خارج کردند! این مارهای درنده که اسمشان

زنبور عسل است عجیب او را از قیافه انداختند!

دومینیتسا روکسانا گفت: زنبور هیچ وقت به آدم تمیز حمله نمی‌کند.
استلا گفت: مامان، تو هم نیش می‌زنی و مثل آنها بیرحم هستی.
منظورت از این حرف چیست؟

دومینیتسا روکسانا گفت: هیچ منظور پوشیده‌ای ندارم. فقط واقعیت را
بیان می‌کنم. زنبور هیچ وقت به آدمی که تمیز است حمله نمی‌کند.
والسلام. اگر انسان کثیف باشد و به لانه زنبور نزدیک شود، زنبورها برای
کشتن او به راه می‌افتدند.

- مامان، میشل پیش از رفتن به سراغ کندوها استحمام کرد، و بنا به
عادتش بیش از یک ساعت زیر دوش ماند. او افراط در نظافت را به حد
گناه رسانده بود.

روکسانا پاسخ داد: اگر کثیفر نبود زنبورها به او حمله نمی‌کردند.
استلا با خشم گفت: مامان! می‌دانی که امروز میشل مدتی درازتر از
همیشه در حمام ماند؟ او در این اواخر با مالیخولیای خودشوبی در ما
ایجاد وحشت می‌کرد.

روکسانا گفت: همین وسوس ثابت می‌کند که او خود را حامل یک
آلودگی می‌دانست و بدان وسیله می‌خواست خود را از آن رهایی بخشد.
و همین امر نیز میل به آدمکشی را در زنبورها برانگیخت. اگر شوهر تو
متلا به ناپاکی نبود و نمی‌خواست خود را تطهیر کند چرا دو ساعت در
حمام می‌ماند؟ اگر او کثیف نبود استحمام خود را در یک ربع ساعت تمام
می‌کرد. اما برای میشل دو ساعت استحمام هم کافی نبود؛ یک ساعت
پیش از ظهر، یک ساعت بعد از ظهر. و تازه باز هم کثیف بود. دلیل؟ حمله
زنبورها. زنبور جز به خاطر کثافت، بوی بد، یا وجود میکروب گناه،
مسئلیت حمله به آدم را به گردن نمی‌گیرد. زنبور تماسیش فقط با

موجودات منزه و تمیز است. با موجوداتی که از بیرون و درون تمیز باشند. شوهر تو با آن نوع استحمام نمی‌توانست خود را تمیز کند. و حالا سریک موجود عجیب‌الخلقه را پیدا کرده است.

استلا به گریه افتاد و گفت: تو خشن و سنگدل هستی، مامان. تو سنگدل هستی، دومینیتزا روکسانا. من تأسف می‌خورم که دختر تو هستم. - استلای کوچکم، من منصف هستم، نه سنگدل. کسی که منصف است نمی‌تواند رحیم و باگذشت باشد. من فقط حقیقتی را برای تو عنوان کردم و خودت روزی متوجه خواهی شد که آنچه به تو گفتم راست بوده است، و صحت آن بر تو مکشوف خواهد شد. حقیقت همان است که هست، نه آنکه ما می‌خواهیم...

به نظر می‌رسید که میشل با ساراب از سر و صورت بدترکیب و غول‌آسای خود در تعجب نیست. او خود را در آیینه‌ای که استلا در برابرش گرفت با بی‌اعتنایی تماشا کرد، و حادثه متأثرش نساخت. از روز بعد از واقعه چنین به نظر می‌آمد که حمله زنبورها را فراموش کرده است. او با سر و صورت باندیچ شده دو روز در بستر خوابید. و صبح روز سوم وقتی تینکا و ایلیانا آن دو خدمتکار زن برای بردن صبحانه به اتاقش رفته‌اند، اتاق را خالی یافته‌اند، از میشل با ساراب اثری نبود.

استلا فریاد زد: مامان، میشل، میشل عزیزم ناپدید شده است. میشل مرا ترک کرده و گریخته است.

یأس عجیبی او را فرا گرفته بود، دستهای خود را تاب می‌داد و می‌نشرد. گریان به این اتاق و آن اتاق می‌دوید. جست‌وجو می‌کرد و به خدمتکاران دستور می‌داد. عکس او دومینیتزا روکسانا مثل یک درخت صنوبر راست و مستقیم بود. او تمام اتاقها و زوایای خانه پتروداوا را جست‌وجو کرد.

دومینیتزا روکسانا پس از آنکه از ناپدید شدن میشل با ساراب مطمئن شد گفت: واقعاً برای استلا بیچاره در دنای است که شوهرش او را رها کند. او پاتریلمون هایدوک را صدا زد. سورچی نیز مثل استلا بشدت آشفته حال بود. گذشته از او همه اهل خانه پترووداوا عقل خود را از دست داده بودند.

دومینیتزا روکسانا پرسید: پاتریلمون بیچاره چرا عقلت را گم کرده‌ای؟
- دومینیتزا، من نمی‌دانم اگر در این موقعیت هم موجبی برای دیوانه شدن نباشد، پس انسان چه وقت باید ظرفیت خود را از دست بدهد؟ از موقع جنگ با بلشویک‌ها در پروت تا امروز من لحظاتی چنین غم‌انگیز و این طور پر اضطراب نداشته‌ام. آقای بیچاره ما کجا ممکن است رفته باشد؟ چرا ناپدید شده است؟

- پاتریلمون، آیا راست است که زنبورها ستوان را از محوطه لانه خود راندند، و می‌خواستند او را بکشند؟

پاتریلمون جواب داد: البته که راست است، دومینیتزا. ما همگی شاهد جریان بودیم.

- پاتریلمون، گوش کن، زنبور به آدمی تمیز حمله نمی‌برد و هیچ‌گاه قصد کشتن او را نمی‌کند. میشل قاعده‌ای یک آلودگی در بیرون یا درون خود داشته که تنها خودش از آن آگاه بوده است. این آلودگی را زنبورها نتوانستند تحمل کنند، و به علت همین ناپاکی و همین عفوونت بود که قصد کشتن او را کردند. حالا، پاتریلمون بیچاره، از تو سؤال می‌کنم: به نظر تو آیا یک زن کمتر از یک زنبور است؟ تصور می‌کنی، استلا به مرور زمان این ناپاکی، این دمل، این کانون عفوونت را که زنبورها بدان پی برندند کشف نمی‌کرد؟ یقین بدان آنچه را که زنبورها کشف کردند استلا هم با گذشت زمان به آن پی می‌برد. و سرانجام «سرکار ستوان» را از خانه خود می‌راند. و اگر زنبورها برای کشتن او قیام نکرده بودند خود او روزی به این کار مبادرت می‌کرد. پس چه بهتر که او خود را گم و گور کرد و از اینجا رفت. او

خودش می‌دانست که چه چیز را از ما پنهان می‌کند. و به همین سبب مصلحت را در آن دید که ناپدید شود. او خطاکار بود و خودش هم می‌دانست.

پاتلیمون هایدوک بینواگفت: دومنیتسا، مردم را ملامت نکنید.
روکسانا گفت: ستوان از همان آغاز کار، از وقتی که مگسها عسل زا را به اسب ترجیح داد، مورد بدگمانی ما قرار گرفت. من نسبت به او رویه مماشات در پیش گرفتم، چون شوهر دخترم بود، اما لاینقطع به او ظنین بودم. مردی که به هیچ قیمت نخواهد سوار اسب شود، و از مرگ آن طور بترسد، مجرم است. او با ترجیح دادن زنبور به اسب، نشان داد که رفتارش، رفتار آدمهای افليج و ناتوان و «ناقص الخلقه» است. آنچه را من در آغاز کار احساس کردم، زنبورها دو روز پیش به چشم دیدند و به قصد کشتنش قیام کردند. قصد زنبورها این بود که ناپاکی را از پتروداوا دور سازند.
دومنیتسا روکسانا با بالتاق به کف اتاق کویید و فرمان داد:

- همه جا را بگردید و او را جست و جو کنید. ما به این کار ناگزیریم. شانس پتروداوا در این است که او پیدا نشود. بروید. تمام خدمتکاران باید وظيفة خود را انجام دهند و برای پیدا کردن او همه گودالها و سوراخها را جست و جو کنند. مردی که زنبورها او را رانده‌اند و به قصد کشتنش قیام کرده‌اند پناهگاهی جز سوراخ نمی‌توانند برای خود دست و پا کند. مثل موش کور و موش صحرایی. مثل کرم.

جست و جو برای پیدا کردن ستوان می‌شل باساراب یک پیش از ظهر تمام به طول انجامید و هیچ اثری از او به دست نیامد. پاتلیمون هایدوک که هدایت عملیات را به عهده داشت، نتیجه اقدامات را گزارش داد:

- دومینیتزا، به احتمال قوی سرکار ستوان پیاده رفته است. و اگر پیاده رفته باشد هنوز چندان دور نشده است. حتی اگر پیش از نصف شب هم به راه افتاده باشد نباید چندان از اینجا دور شده باشد. و با سرعت پای انسان قاعدهاً باید بتوان او را در شعاع ۲۰ الی ۳۰ کیلومتری پیدا کرد. ولی ما همه‌جا را گشتمیم. در هیچ نقطه از این شعاع هیچ‌گونه اثری از خود ستوان یا رد پایی از او به دست نیامد. به هیچ وجه.

دومینیتزا روکسانا از آن دو خدمتکار زن سؤال کرد: چه اشیایی را وقت رفتن با خود برده است؟

آن دور رفته و نظری به اشیاء متعلق به ستوان انداختند که بیینند چیزی کسر است یا نه. سپس بازگشتند و یکی از خدمتکاران پاسخ داد: فقط با لباسهای تنش رفته است. تمام اسبابش حتی کوچکترین آنها در محل خود باقی است.

دومینیتزا روکسانا گفت: اگر هیچ چیز با خود برداشته باشد، این بدان معنی است که خودکشی کرده است. فقط آنها که داوطلب خودکشی هستند بدون چمدان به راه می‌افتدند. بگردید و او را در اطراف خانه جست و جو کنید. معمولاً کسانی که می‌خواهند خود را از بین ببرند، محل انتشار را در فواصل نزدیک انتخاب می‌کنند، و هیچ‌گاه از خانه خود چندان دور نمی‌شوند.

پاتلیمون گفت: دومینیتزا روکسانا، امروز صبح شما دستور دادید که عملیات جست و جو در نهایت اختفا انجام گیرد. و بجز ما خدمتکاران خانه پتروداوا کسی از موضوع آگاهی پیدا نکند. ما تمام کوشش لازم را به کار بستیم، ولی پنهان کردن قضیه میسر نشد. در حال حاضر تمام مردم پتروداوا می‌دانند که ستوان با ساراب ناپدید شده است. و نه تنها دهقانان پتروداوا، بلکه تمام دهقانان روستاهای همسایه هم در جست و جوی

ستوان شرکت دارند.

-پس، چون قضیه علنی شده و از صورت اختفا بیرون آمده است، باید همین الان پسریچه‌ای را بهسوی دره بفرستیم و موضوع را رسمًا به راندارها خبر دهیم تا کارمان جنبه قانونی پیدا کند. دامنه افتضاح بالاتر از آن کشیده است که ما بتوانیم آن را پوشیده نگه داریم. میشل با ساراب بدیخت! تنها یک شанс برای او باقی مانده است که بتواند احترام مرا نسبت به خود جلب کند؛ و آن خودکشی است. اگر این کار را کرده باشد تنها اقدام مردانه را از روزی که من می‌شناسمش به جای آورده است. اما من او را تا آن پایه لایق نمی‌دانم که دست به یک عمل مردانه بزند. زنبور محال است به مردی حمله کند که آماده انجام برترین عمل ارادی یعنی خودکشی باشد.

دهقانان پتروداوا که کارشان منحصرآ هیزم شکنی یا حمل و نقل چوب از طریق رودخانه بود، میشل با ساراب را دوست می‌داشتند. آنها از هنگام ورود ستوان به پتروداوا برحال اورقت آوردند، و می‌دانستند که بین دوزن کامل و بی‌نقص زندانی است. کمال این دوزن در «حد رقاء» و تا پایه‌ای «вшرده و متراکم» بود که امکان نداشت مردی که از خارج آمده است بتواند در برابر آن مقاومت کند. حتی اسب، اگر از اصیل‌ترین نژاد نبود، قدرت پایداری در برابر این زنان خانه پتروداوا را نداشت. اگر اسبی کوچکترین نقصی داشت یا از نژادی غیر اصیل بود، در نخستین تاخت که با یکی از این اربابان پتروداوا می‌کرد، تکه‌پاره می‌شد. فقط مرد هم نژاد با ایشان، یعنی مرد هم نژاد با تخته سنگ می‌توانست در برابر این زنان

پتروداوا پایداری کند و یا بر آنها سلط یابد. میشل باساراب از چنین نژاد سخت و خشنی نبود. او طبیعتی ملايم و نازک داشت. زنان پتروداوا را تها اسب یا مردی کاملتر از خود آنها می‌توانست زیر سلط گيرد. آنها تنها در عالم مبارزه و رقابت ممکن بود منکوب شوند. اگر کسی می‌توانست زنان پتروداوا را از طریق مبارزه منکوب کند، آن وقت در برابر ش مثلاً کبوتر و بره ملايم می‌شدند. آنها در برابر مرد یا اسب برتراز خودشان زانو می‌زدند و مثل برده‌های واقعی سر تسلیم فرود می‌آوردن. لکن فقط در برابر کمال مطلق و عاری از ضعف برده بودند!

پاتلیمون هایدوک گفت: ستوان میشل باساراب! چه بر سرش آمده است؟ بعید نیست که او را حلق آویز پیدا کیم. او مردی نبود که جرئت آن را داشته باشد که خود را در رودخانه اندازد. جز آنکه خود را حلق آویز کند و یا در رودخانه افکنده باشد راه دیگری برای از میان بردن خود و مفقود شدن از پتروداوا ندارد. پتروداوا ده فقیزی است. مردم آن حتی در زمینه خودکشی هم راههای زیادی برای انتخاب ندارند!

ژاندارمهای اتفاق تئی چند سریاز و افراد پیاده نظام کوهستانی وارد پتروداوا شدند. در آغاز جستجو مردم گمان می‌کردند که ستوان میشل باساراب گریخته است. اما بعد از ظهر همه جا صحبت از امکان خودکشی در بین بود. دهقانان، ژاندارمهای زنان در زیر یک یک درختان صنوبر می‌ایستادند و به بالا می‌نگریستند تا بینند جسم بی جان میشل باساراب، شوهر استلاحی پتروداوا بیمی، بر شاخه‌ای آویخته است یا نه. اعتقاد به اینکه ستوان خود را حلق آویز کرده باشد چنان در دلها رسوخ کرده بود که تحقیقات در زمینه‌های دیگر را فراموش کردند.

مقارن عصر این خبر بسرعت بر ق انتشار یافت که ستوان خود را حلق آویز نکرده و او را زنده پیدا کرده‌اند. او در حوالی خانه پتروداوا بالای

درخت صنوبری رفته بود. و مردم برای دیدنش از هر سو شتابان می‌دویلند. ستوان، بی مبالغه تا نوک یکی از بلندترین صنوبرها بالا رفته بود؛ و در آن بالا؛ روی آخرین شاخه، مثل کلاع نشسته بود. به فاصله چند دقیقه، صدها تن از مردم در زیر درخت گرد آمدند؛ و به تماشای ستوان پرداختند و با او حرف زدند. میشل باساراب، دقیق و وحشت‌زده پایین را نگاه می‌کرد. در چندمتری زیر شاخه‌های درخت، رودخانه آبهای کف‌آلود خود را در هم می‌غلتاند. در سمت راست پرتگاهی با عمق چندین صدمتر قرار داشت. همه دهقانان در حیرت فرو رفته بودند. از یکدیگر می‌پرسیدند: ستوان که بزرگ شده اینجا نیست و مثل اهالی اینجا با این قبیل سرزمنی‌ها آشنا ندارد، چگونه توانسته است خود را از میان تخته‌سنگها تا پای این صنوبر برساند، و از اینجا تا آن بالا که تنها محل نشستن پرنده‌گان است صعود کند؟!

اما مشکلات عمدۀ پس از پیدا شدن ستوان بروز کرد. ستوان میشل باساراب به هیچ وجه حاضر نبود درخت خود را ترک کند و از آن پایین بیاید. او از بالای درخت گفت: تنها در اینجاست که من از امتیت و تأمین خاطر برخوردار هستم. سیل لحظه به لحظه افزایش می‌یابد، و ظرف چند ثانیه همه چیز و همه کس را در کام خود خواهد کشید. من می‌ترسم پایین بیایم. من همیشه از مرگ وحشت داشته‌ام.

میشل باساراب آبهای رودخانه را که با سرعت خدنگ در حرکت بود نظاره می‌کرد. آبهای می‌جوشیدند، چرخ می‌زدند، و با فریاد و خروش یکدیگر را در گردابهای کف‌آلود تکه‌باره می‌کردند. ستوان وحشت‌زده آنها را تماشا می‌کرد. او گفت این بار از زمان نوح وحشت‌ناک‌تر خواهد بود. وحشت‌ناک‌تر از توفان نوح. سیل همه چیز را در کام خود فرو خواهد برد و کره زمین با تمام عظمتش مثل سنگ‌ریزه‌ای درشت در آبهای آن غلت

خواهد خورد. برای نجات ستوان و پایین آوردن او از درخت لازم بود در تمام مدت شب مراقبت و اقدامات احتیاطی ادامه داشته باشد. پس از چند ساعت کوشش و تقلای همه‌جانبه، سروان ژاندارمری، فرمانده منطقه، رهبری عملیات را به دست گرفت. با ابراز کمترین خشونت یا کمترین بی‌بالاتی از جانب گروه نجات‌دهندگان ممکن بود ستوان به رودخانه بیفتند. به محض آنکه کسی می‌خواست بر فراز درخت رود، یا کسی نرده‌بانی به طرفش دراز می‌کرد، اوروی آخرین شاخه درخت صنوبر که بر آن قرار داشت تا آنجا که مقدور بود بالاتر می‌رفت، نوک درخت در زیر فشار وزن آن مرد مأیوس مثل شاخه‌ای پربار خم می‌شد. در زیر درخت نیز از یک طرف پرتگاه و از طرفی دیگر رودخانه قرار داشت... سروان ژاندارمری که عملیات را رهبری می‌کرد گفت: «ما باید با دومینیزا روکسانا و دومینیزا استلا صحبت کنیم.

سپس خطاب به روکسانا گفت: دومینیزا، ما نمی‌توانیم ستوان با ساراب را نجات دهیم.

او در برابر آن دو زن که از ئنرالهای سان و رژه راست‌تر بودند شکیبایی خود را از دست داده بود. سپس اضافه کرد:

- انجام این کار از حیطه قدرت ما بیرون است. می‌ترسیم مبادا موجب سقوط او در رودخانه یا در پرتگاه شویم. بیش از این نمی‌توانیم اصرار ورزیم. ناگزیریم از مأموران آتش‌نشانی یاسی تقاضای کمک کنیم. آنها تجهیزات لازم را در اختیار دارند. اما درخواست کمک از آنها موكول به رضایت شماست. چون این کار مستلزم پرداخت مخارج رفت و آمد مأموران خواهد بود و آتش‌نشانی جز در موارد حریق مأمورانش را به جایی نمی‌فرستد. اینجا هم که آتشی وجود ندارد! گذشته از آن این منطقه در قلمرو کار آنها نیست.

دومینیتسا روکسانا گفت: آنچه از لحاظ انسانی به نظرتان امکان‌پذیر می‌آید، انجام دهید. از هیچ کوشش و فداکاری نباید مضایقه شود. نجاتش دهید.

تمام دستگاههای استان به جنب و جوش افتادند... مأموران آتش‌نشانی یاسی تمام شب را راه آمدند و سحرگاه وارد پتروداوا شدند؛ جایی که همه راههای زمینی پایان می‌یابند و فقط ابر می‌تواند عبور کند. آنها نردهانهای عظیم و تورهای بزرگ به همراه خود داشتند. در آن لحظه که خبر پیدا شدن ستوان انتشار یافت، دومینیتسا روکسانا و استلا بی‌درنگ خود را به پای درخت صنوبر رساندند، با او صحبت کردند و اصرار ورزیدند، و کوشش فراوان به کار برdenد تا بلکه او را متقادع سازند که پایین بیاید... ولی ستوان در پاسخ آنها گفت: اگر پایین بیایم، سیل مرا می‌برد و نابودم می‌کند. فقط در اینجا از امنیت برخوردارم.

آن دو زن، همسر و مادرزن ستوان باساراب، آنچه از دلیل و برهان در چننه داشتند بدون اخذ نتیجه اقامه کردند و وقتی مقامات دولتی، ژاندارمهای سربازان و اهالی روستاهای دیگر گرد آمدند، آنها خجلت زده به خلوت خانه پتروداوای خود بازگشتند. هر دو بشدت خوار و سرافکنده شده بودند. تا این زمان هیچ زنی از اریابان پتروداوا زیر بار چنین خفت و خجلتی نرفته بود. دومینیتسا روکسانا و استلا به درون سالن که چرا غش روشن بود رفته بودند و در را بر روی خود قفل کردند. آنها کلمه‌ای حرف بر زبان نراندند؛ نه دختر و نه مادر. تمام شب را به همان حال گذراندند. دستها را صلیب وار بر سینه نهاده بودند، هر کدام بی‌حرکت روی مبلی نشسته بودند و انتظار پایان کار را می‌کشیدند.

در ساعت ده صبح، مأموران آتش‌نشانی و ژاندارمهای در حیاط خانه پتروداوا پدید آمدند؛ و ستوان باساراب را در میان پارچه‌ای از جنس چادر

خیمه باز آوردند. آنها او را مثل بچه‌ای قنداق پیچ کرده و با طناب بسته بودند چون خشونت به خرج می‌داد.

حیاط خانه پتروداوا پراز جمعیت بود. استاندار، فرمانده نظامی منطقه و مقامات کشوری حضور داشتند. تنها آن دوزن غایب بودند. آنها همچنان خاموش و بی حرکت در سالن نشسته بودند و چراغهای سالن همچنان روشن بود. برای آنها جزئیات و مسائل فرعی، دیگر اهمیت نداشت و روز یا شب، روشنایی یا تاریکی، در مقام مقایسه با مصیبتی که پیش آمده بود چیزی جز فرعیات بی اهمیت محسوب نمی‌شد.

سرپزشک منطقه سعی داشت ستوان میشل باساراب را که مدت یک روز و دو شب لب به غذا نزده بود وادر به غذاخوردن کند. امروز دومین روز بود که ستوان به روزه گرفتن قهری خود ادامه می‌داد. اما به محض آنکه طناب از دست و پای او بر می‌داشتند رفتارش خشونت‌آمیز می‌شد، بشدت اعتراض می‌کرد و می‌گفت، چرا او را از تنها جایی که از خطر سیل عالم‌گیر محفوظ می‌داشته پایین آورده‌اند. و مرتبأً قصد می‌کرد که بگریزد و به اولین صنوبری که می‌رسد از آن بالا رود.

پزشک ناحیه گفت: بکلی دیوانه شده است. در صلاحیت من نیست که کوششی، هر اندازه هم ناجیز باشد، در مورد او به عمل آورم. باید او را به دست یک پزشک متخصص بسپاریم.

سروان ژاندارمری گفت: باید با خانمها صحبت کنیم. روکسانا و استلا سروان را در سالن به حضور پذیرفتد. مأموران آتش نشانی نیز پیکر طناب پیچ شده میشل باساراب را به سالن آوردند و او را مثل یک بسته پستی در جلو پای آن دوزن روی فرش نهادند. چهره ستوان شناخته نمی‌شد، نور چشم و صورت و پیشانی اش خاموش شده بود. وجودش یکپارچه در ظلمت فرو رفته بود. او تباہ شده بود. دیوانه

شده بود. با وجود آن استلا خم شد و بر صورت او بوسه زد. مگر مردم مردگان خود را از روی میل نمی بوسند؟! اما او ملتافت بوسه زنش نشد! حتی نمی دانست زنی که به او نزدیک شده است زن خودش است، و نیز نمی دانست آنجا خانه پتروداواست. در اطراف او و در جهان دور و برش تمام روشناییها خاموش شده بود و برای او تنها دو چیز وجود داشت: یکی سیل که با آبهای کف آلود تهدیدش می کرد و دیگری درخت صنوبر که می خواست بر بالای آن برود. باقی از بین رفته بود.

روکسانا گفت: هیچ کس نمی تواند از ما بخواهد که از خدا تواناتر باشیم؛ نه وجودان شخص خودمان، نه قانون، نه مهر و محبت بشری، نه همنوعانمان. هیچ کس نمی تواند از ما، دو زن چیزی را بخواهد که کسی تاکنون حتی از خدا نخواسته است. ما ناگزیریم میشل بدبخت را رها کنیم که در گردادب ظلمت غرق شود. او را بردارید و ببرید. ما سقوط او را در ظلمت طبیعی می دانیم، چون در دنیا انسانها سقوط در ظلمت مثل تولد و مرگ صورت می پذیرد. وقتی این طور است، رها کردن انسانی در گردادب ظلمت که خود در آن افتاده است نیز امری طبیعی است. البته این بسیار دردناک است. ما او را دوست می داشتیم. از این پس نیز او را در خاطر خود دوست خواهیم داشت. او رئیس ما بود. خورشید ما بود... شوهر، ارباب خانه است. و ارباب، خورشید منظومه‌ای کوچک به نام خانواده است. اینکه او در گردادب ظلمت افتاده و از دست رفته است، بدان معنی است که خورشید منظومه‌ما، ما را ترک کرده. و من نمی دانم که در این رهگذر کدام یک از ما در تاریکی بیشتر قرار داریم؛ او که خاموش شده است، یا ما که از نورش بی بهره شده‌ایم. او را بردارید و ببرید، سر هنگ. ما ذیل سند از دست رفتن خورشیدمان را امضا می کنیم. اما اندوه‌مان مثل اندوه خداست به هنگامی که به سقوط ستاره‌های درخشان

خود - ستاره‌هایی که خاموش می‌شوند - از کهکشان تن در می‌دهد. این ستاره‌های خاموش دیگر جایی در آسمان ندارند. باید بیفتد و سنگ و خاکستر شوند.

دومینیتسا روکسانا خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی می‌شد باساراب زد و گفت: خدا حافظ برای همیشه، می‌شد بیچاره من. شب بخیر در شب تو. استلا با هق هق شدیدی گریه می‌کرد و دیگر نمی‌خواست به شوهر خود نزدیک شود. می‌شد باساراب او را با نگاههای بی‌تفاوت تماشا می‌کرد و بازش نمی‌شناخت. حتی به‌خاطر نمی‌آورد که زمانی او را دیده باشد. اما استلا مثل حیوانی زخمی به جانب می‌شد پرید و پیشانی او را غرق بوسه ساخت. وقتی لبهاش را به‌طرف پیشانی او می‌برد دید که رنگ چهره‌اش قرمز و آبی و بتفش است. و رنگ زخم، رنگ گوشت گندیده، رنگ اثر زخم را دارد. اینها آثاری بود که از نیش زنبورها به‌جای مانده بود. هنگامی که چهار تن مأمور آتش‌نشانی می‌شد باساراب را مثل بسته بی‌قواره‌ای از کف سالن بلند کردند که به بیرون ببرند، آن دو زن از نگاه کردن به او خودداری کردند. آنها سرهنگ آتش‌نشانی، سروان ژاندارمری و همچنین سایر شخصیتها را با احترام بدرقه کردند و دومینیتسا آمرانه به آنها گفت: آقایان، از شما به‌خاطر کمک سریع و ماهرانه و مؤثرتان مشکریم.

روکسانا آرام بود؛ و استلا باساراب گریه می‌کرد. قطرات اشک شبیه دانه‌های الماس، به صورت دو جویبار بر گونه‌هایش روان بود. مصیبتی که برای شوهرش پیش آمده بود سینه او را می‌فرشد. عقل که از مغز آدمی رخت بر می‌بندد و خاموش می‌شود خورشیدی است که از جهان ناپدید می‌گردد. پس از فوت عقل دیگر نمی‌توان پیکر آدمی را پیکری زنده شمرد. برای استلا این واقعه، یک فوت بود. عقل در بدن آدمی مانند

خورشید، مانند روشنایی روز در زمین است. اگر زمین از خورشید بی بهره شود همه چیز در آن می میرد. در شخص میشل باساراب نیز همه چیز مرده بود. موهای سرش مرده بودند. خلل و فرج پیشانی و چهره اش مرده بودند. وضع او شباهت به اتفاق داشت که در آن همه چراغها را خاموش کنند و در آن چیزی جز دنیای نیستی ظلمت معلوم نباشد. خورشید درونش، عقل روشنگر شد، یعنی آن چیزی که در وجود آدمی به حقیقت زنده است، خاموش شده بود. و این جز فوت معنای دیگری نداشت. و استلا درست مانند پیشامد یک فوت گریه می کرد.

- دومینیترزا روکسانا، برای ما مایه اندوه و تأسف است که این خبر را به شما می دهیم؛ ولی طبق قانون ناگزیریم که به آن عمل کنیم. دومینیترزا استلا، ما موظفیم شوهر شما را از دستان بگیریم و تحويل تیمارستان دهیم. و همچنین شما، دومینیترزا روکسانا، باید دامادتان را از دستان بگیریم. این امر قانون است.

میشل باساراب را دست و پا بسته در پارچه ای از جنس چادر خیمه پیچیده و بر زمین خوابانیده بودند. او غایب بود و در دنیای ظلمت فرو رفته بود. با نگاه به دنبال درخت صنوبر می گشت. او دیگر شوهر و داماد نبود. هیچ چیز نبود. زمانی شوهر و داماد و همه چیز بود. ولی مجریان قانون همیشه ناشی و بی مبالغ هستند.

دومینیترزا روکسانا گفت: سرهنگ، لزومی ندارد عذرخواهی کنید. من و دخترم زن هستیم؛ اما موجودیتمان عمود بر قشر زمین است. در این لحظه بخصوص، پیشامد ایجاد می کند که از همیشه قائم تر باشیم. پیشامدهای سخت همواره ما را مجبور کرده است که خود را از خط هندسی راست تر نگه داریم. لزومی ندارد که از ما عذرخواهی کنید. ما مانع کار شما نمی شویم. شما می توانید این بد بخت سیه روز را از اینجا که دیگر محلی

برای ماندنش نیست بیرید. و او را به جایی هدایت کنید که بتواند محل و مکانی داشته باشد. سرهنگ، عزیزترین کس انسان، هر آیینه در ظلمت، در گناه، در جهنم افتاد باید رها و فراموش شود. ما انسان هستیم و قدرتمان از خدا بیشتر نیست. خدا، وقتی پر فروغ ترین، زیباترین، داناترین و محبوب ترین فرشتگانش به سرکردگی ابلیس سقوط کردند و از زرین به سیاه تبدیل شدند، آنها را رها ساخت که در قعر فرو روند. آنجا که جایشان بود: در جهنم، در ظلمت.

۱ پس از رفتن مأموران آتش نشانی و ژاندارمها و افراد بیگانه، خدمتکاران تمام درها را بستند؛ و آن دو زن در اتاق تنها ماندند. هیچ کس غیر از آن دو، اربابان پتروداوا، در اتاق نبود. روکسانا به استلاگفت: تو به من گفتی که سنگدل و خشن هستم. ولی حالا می فهمی که چرا زنبورها میشل را از جایگاه خود راندند و می خواستند او را بکشند. زنبور ناپاکی و عفونت و کثافت را تحمل نمی کند. مغز میشل بیمار و آلوده به انگل های ظلمت بود. او دیوانه بود. زنبورها نمی توانستند چنان مقزی را تحمل گنند. «جنون نقیض روشنی و بنابراین ضد پاکی است!» زنبور از آدم ناپاک و حشت و نفرت دارد. بیا، دخترم، تو از دیشب نخوابیده ای. برویم استراحت کنیم. بیا، استلای من. دختر بسیار عزیزم.

۱۵

محکومیت‌ها

- من استلا باساراب، اهل پتروداوا هستم. می‌خواهم با شوهرم، ستوان میشل باساراب که از یک ماه پیش در این تیمارستان نگهداری می‌شود ملاقات کنم.

استلا با کالسکه به یاسی آمده بود و پاتلیمون هایدوک او را همراهی می‌کرد. از هنگام خروجش از مدرسه شبانه‌روزی، این دومین بار بود که شهر یاسی را می‌دید. بار نخست شوهرش، پرنس ایگور ایلیوشکین را که در پروت به دست بلشویک‌ها زخمی شده بود بدانجا برد، و غمش چنان شدید بود که از شهر هیچ چیز ندید. امروز هم در برابر در عزلتگاه دیگری که تیمارستان سوکولا^۱ نام داشت ایستاده بود و می‌خواست شوهر دومش را بینند. دریان رفت که موضوع تقاضای او را اطلاع دهد. استلا در برابر در سیاه‌رنگ، بنای تیمارستان را نظاره می‌کرد. سوکولا دژ مستحکمی بود که در چند کیلومتری شهر یاسی قرار داشت. سابقاً، زمانی که یاسی

1. Socola.

پایتخت کشور مولداوی بود، از آن بهجای قلعه استفاده می‌شد. سپس برای زندان مورد استفاده قرار گرفت. و بعد به منظور نگهداری اسیران ترک به کار رفت. سپس صومعه و بعد از آن سربازخانه شد. و اکنون عزلتگاهی برای دیوانگان بود، و تنها تیمارستان در تمام مولداوی به شمار می‌رفت. در مولداوی دهقانان چنان فقیرند که از طلا جز رنگ زرد آن که همزنگ با آبگوشت ذرتshan، است چیز دیگری نمی‌شناست. در این سرزمین بیماری پلاگر^۱ بیداد می‌کند. مبتلایان به این بیماری دیوانه می‌شوند. و دیوانگان را در تیمارستان سوکولا نگهداری می‌کنند. این اشخاص همه به خاطر فقر تغذیه و تحلیل رفتن قوای بدنشی به درد جنون مبتلا می‌گردند. پلاگر بیماری مزمن دهقانان رومانی است.

دریان گفت: داخل شوید، خانم.

او غولی به تمام معنی بود. یک دریان واقعی زندان. آدمی زمخت و حیواننما. یک گلادیاتور. استلا وارد راهروی سنگی تیمارستان شد. سوکولا از چند سردارب سنگی تشکیل شده است که بر روی هم قرار گرفته‌اند و درواقع طبقات زیرزمینی به شمار می‌روند. در این سردارها مردمی که در اثر گرسنگی دیوانه شده‌اند زندانی هستند. در سوکولا مراجعه کننده با کسی جز پزشکان سفیدپوش، پرستاران، و نگهبانان گلادیاتور شکل برخورد نمی‌کند. بیماران را نمی‌توان دید. آنها زندانی هستند. و مثل حیوانهای جنگل در سلولهای سنگی، پشت میله‌ها به سر می‌برند. آنها را از داخل سلولهایشان خیلی بندرت، و عیناً نظری حیوانات محبوس در قفس، بیرون می‌آورند که به بستگانشان یا به بازرس‌ها نشان

۱. نوعی بیماری خطرناک است که بیشتر بین آنها که منحصر آگیاوه خوار هستند عوارض سخت تولید می‌کند. علایم آن جراحات جلدی، و اختلالات گوارشی و عصبی است.

دهند. در اینجا به «نهاد» فقط از جنبه خارجی آن توجه می‌شود. عیناً مثل قبرستان که در آنجا هیچ‌کس به آنچه در قبر است توجه ندارد، بلکه همه منحصراً با بالای آن سر و کار دارند. بیماران عزلتگاه سوکولا در واقع در گذشتگان اجتماعی هستند. قانون نام آنها را از دفاتر خط زده و از احوال آنها بی خبر است. از این مردم مالیات مطالبه نمی‌کنند. انجام خدمت وظیفه نمی‌خواهند. اگر از بین آنها کسی مرتکب قتل شد او را به محاکمه نمی‌کشنند.

استلا آمده بود که شوهر خود را در بین این فوت‌شدگان جست‌وجو کند. او راست بود. فوق العاده شجاع بود. لکن گاه و بی‌گاه با تردید و درنگ قدم بر می‌داشت. گویی شوهرش را در قبرستان جست‌وجو می‌کرد. در اتاقی سنگی که به غیر از چند نیمکت سنگی - برای آنکه دیوانگان نتوانند آنها را بلند کنند و به یکدیگر صدمه برسانند - هیچ نوع اثاثیه دیگری در آن وجود نداشت. ناگاه ستوان میشل با ساراب در میان دو غول که نگهبانانش بودند در برابر چشم استلا نمودار شد. او اونیفرم دیوانگان را به تن داشت که عبارت بود از کت و شلواری با دوخت سربازی و به رنگ خاک. در انتخاب این رنگ رازی نهفته است: در این رنگ لکه‌های آش و مدفوع و خون را نمی‌توان تشخیص داد.

اونیفرم دیوانگان تکمه ندارد. چون دیوانگان تکمه لباس خود را می‌خورند. شلوار آنها کمریند ندارد. چون ممکن است کمریند را بخورند یا خود را با آن حلق آویز کنند. به شلوار آنها فقط تکمه‌ای بسیار ریز مثل تکمه بعضی از پیراهن‌های زنانه دوخته می‌شود. درشتی این تکمه به اندازه یک دانه فلفل است؛ و هر دیوانه می‌تواند مقدار زیادی از آن را بی‌آنکه خطری در بر داشته باشد بخورد. این تکمه‌ها هیچ‌گونه اثری روی هاضمه نمی‌گذارند؛ ولی شلوار را هم نگاه نمی‌دارند. به همین علت میشل

باساراب وقتی به طرف استلا می‌آمد شلوارش را با یک دست گرفته بود. استلا به نزدیک او رفت و خواست او را ببوسد. ولی ناگهان از قصد خود باز ایستاد. میشل باساراب به حدی ییگانه شده بود که او جرئت نکرد به او دست بزنند. بوسیدن او برایش عیناً حکم بوسیدن تیر تلگراف یا فانوس کوچه را داشت. دست هم به طرفش دراز نکرد؛ زیرا به جانب یک فانوس یا یک میله نرده، هر اندازه هم که مورد علاقه باشند، کسی دست محبت دراز نمی‌کند. استلا نظری به چهره ستوان انداخت. صورتش تراشیده بود؛ چون ریش این قبیل بیماران را با ماشین می‌زنند؛ با تیغ نمی‌تراشند. سرو صورت میشل، مردی که زمانی شوهرش به شمار می‌رفت، مثل یک لامپ خاموش بود. دهان و چشم و چهره او بیان هیچ معنایی نمی‌کردند. گوبی از خاک رس درست شده‌اند، و حیات و نیرو در آنها نیست.

پزشک گفت: بکلی فاقد احساس شده است. اگر او را با سنجاق بگزیند، یا با آتش سیگار بسوزانید، چیزی حس نمی‌کند. بنابراین شما نباید ناراحت شوید. او شما را نمی‌شناسد، نه تنها شما، هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌شناسد. اگر آئینه‌ای در برابر او بگیرند، نمی‌داند صورتی که می‌بیند از آن خودش است. او از خودش هیچ چیز به خاطر ندارد. آنوقت شما انتظار دارید که دیگران را به خاطر آورد؟

استلا گفت: میشل بیچاره من، میشل بیچاره من! در چه حالی هستی؟ او چشمانش را با دو دستش پوشاند. شوهرش که نگهبانان بازوی او را گرفته بودند در برابر شنیده بود. او بسی تفاوت بود و زنش را نمی‌شناخت. نگاهش مرطوب و خنثی بود، و مثل نگاه آدمهای مست.

استلا از او پرسید: میشل بیچاره من، آیا چیزی می‌خواهی؟ دو کف دستش را بر گونه میشل باساراب نهاد و آن را نوازش کرد؛ و

فوراً لرزش خفیفی به او دست داد. آن پوست، پوست شوهرش نبود. اگر عقل در آدمی خاموش شود، پوست هم می‌میرد. پس بینید عقل و شعور در یک انسان تا چه پایه مهم است که آن را در خلل و فرج پوست هم مشاهده می‌کنند؟! چه به هر صورت آن پوست مرده بود؛ واستلا از نوازش آن همان احساس را می‌کرد که از لمس کردن چرم پوتین یا کفش، یعنی یک پوست مرده، به او دست می‌داد. پوست گونه و پیشانی بیمار به رنگ لباس تنش بود.

استلا پرسید: هیچ چیز نمی‌خواهی؟
او پاسخ داد: نه.

- مرا می‌شناسی؟ من استلا، زنت هستم.
او خاموش ماند.

- مرا می‌شناسی؟
میشل باساراب پاسخ داد: نه.
آنگاه استلا گفت: بهتر آن است که بروم.

و برای نخستین بار، استلا باساراب، ارباب پتروداوا، از زمانی که پا به عرصه وجود نهاده بود در برابر شوهرش سرفورد آورد و او را ترک گفت. کمرش خم شد. البته نه چندان، ولی به هر حال خم شد! از صدها سال پیش تاکنون هیچ زنی از پتروداوا سر خود را خم نکرده بود. استلا به سوی در به راه افتاد. دیگر راستی درخت صنوبر را نداشت.

پزشکی که او را همراهی می‌کرد گفت: دومنیزا استلا، ما هنوز مطلبی داریم که باید درباره آن با شما گفت و گو کنیم.
او سر پزشک تیمارستان بود.

استلا پرسید: دیگر چه مطلبی، دکتر؟ فقط سعی کنید که از هیچ بابت کم و کسری نداشته باشد. و صورت حسابات را بفرستید تا من تصفیه کنم.

گمان نمی‌کنم دیگر محتاج هیچ نوع گفت‌وگویی باشیم. همه‌چیز روشن است. اگر هر آئینه مردم نام آن را ریا و مداهنه نمی‌گذاشتند، من لباس مصیبت عظمی را به تن می‌کردم. چون هرگز مرگی و حشتناک‌تر از آنچه من الساعه به چشم دیدم وجود ندارد. این نوع مرگ کشنده‌تر از مرگ جسم است. اما می‌دانم که مردم سوگ مراکاری عجیب و خارق‌العاده تلقی خواهند کرد. این جامعه مادی‌کنونی که ما در آن زندگی می‌کنیم خیال می‌کند که تنها مرگ واقعی مرگ پوست و گوشت است. حال آنکه مرگ واقعی وقتی است که عقل و شعور بمیرد. دکتر، من در پتروداوا کم و بیش مردگان را دیده‌ام. آنها بی که من می‌دیدم در تابوت‌های صنوبرشان باشکوه بودند. وقتی می‌مردند جمیع مراتب عقلشان را حفظ می‌کردند! و با تسلیم و رضا یا در حال صلح و دوستی جان می‌سپردند. چهره مردگانی که من می‌دیدم چهره‌های زنده بود؛ چون تنها گوشتشان مرده بود. حال آنکه سر و صورت می‌شل بدیخت، شوهر من، با آنکه گوشتش زنده است، تنها سر و صورت مرده واقعی است که به چشم می‌بینم. تنها مرده‌ای که می‌بینم آدمی زنده است. خدای بزرگ!

- بفرمایید برویم در دفتر من، دومنیتسا استلا. مطلب مهمی داریم که باید درباره آن صحبت کنیم.

- مطلب مهم، دکتر؟ پس از زمین لرزه‌ای که همه‌چیز را ویران کند، دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند مهم باشد! در شرایط دیگر ممکن بود من با شنیدن کلمه «مهم» دقیق و کنجکاو شوم. اما بعد از فاجعه و بعد از زلزله، نه. دیگر هیچ‌چیز مهمی وجود ندارد. آنچه وجود داشت همه را زلزله نابود کرد.

- مع ذلک بعد از زمین لرزه نکته‌ای وجود دارد که اهمیتش از فاجعه به‌وقوع پیوسته بیشتر است. و آن این است که احیاناً اعلام کنند که

زلزله‌های بعدی به وقوع خواهد پیوست.

استلا پرسید: زلزله بعدی؟

او انتظار شنیدن چنین مطلبی را نداشت.

- بله زلزله بعدی، دومنیتسا. یک زمین لرزه بویژه زمانی و حشتناک‌تر است که احياناً اعلام شود که زلزله‌های بعدی به دنبال دارد. تنها شادیهای انسان هستند که تک‌تک به سراغش می‌آیند. مصیبتهای بزرگ مانند زنجیر و پشت سر هم اتفاق می‌افتد.

استلا وارد دفتر سرپزشک تیمارستان شد. او دوباره راست و عمود بر زمین بود.

پزشک گفت: شوهر شما برای همیشه در گرداب جنون غرق شده است. هیچ شانس نجاتی برای او نیست. به هیچ وجه. مگر یک معجزه. استلا پرسید: از من بجز تحمل این مصیبیت و حشتناک چه کار دیگری ساخته است؟

دکتر گفت: هیچ کاری از شما ساخته نیست. اما در آخرین فرصت ممکن بود بتوانید او را از سقوط حفظ کنید.

- من خدای مهریان نیستم که به مردم سلامت یا بیماری، سعادت یا مصیبیت اعطا کنم. اینها جزو امتیازات انسانی نیست.

- اگر فشار و تحریک شما در میان نبود، دومنیتسا استلا، شوهرتان به این زودی دیوانه نمی‌شد. ممکن بود بعدها دیوانه شود. و شاید هم هیچ وقت نمی‌شد.

استلا پرسید: مرا متهم می‌کنید؟ انداختن یک انسان در گرداب جنون، از انداختن او در پرتگاه یا در رودخانه خطرناک‌تر است. دکتر، به شما اخطار می‌کنم که همه چیز را توضیح دهید.

دکتر به آرامی گفت: این اتهام نیست. چیزی است که به اثبات رسیده

است. یک تصدیق علمی است. من ناگزیرم شما را در جریان بگذارم؛ چون مراتب در برگه اطلاعات مربوط به بیمار ثبت شده است. با همه اینها اگر شما مرا تحریک نکرده بودید، من تا آن پایه بیرحم نبودم که درباره آن با شما صحبت کنم.

استلا پرسید: تحریک؟

پزشک گفت: بله تحریک. شما گفتید که اعطای بیماری یا سلامت، سعادت یا مصیبت به مردم از امتیازات خداست نه انسان. و اضافه کردید که از هیچ جهت مسئول این حادثه نبوده‌اید. اما حقیقت ماجرا آن است که مسبب این جنون وحشتناک خود شما هستید.

استلا گفت: شما، دکتر، آیا پزشک دیوانگان هستید یا خودتان هم دیوانه‌اید؟

واز جای بلند شد که برود.

پزشک گفت: در شرایط موجود سازش‌نایابی بودن شما دیناری ارزش ندارد. بنشینید و گوش بدهید. هر دیوانه به علی که برای ما روشن نیست ممکن است لحظات یا حتی ساعاتی چند دارای سلامت عقل و روشن‌بینی گردد. به عنوان مثال فردیک نیچه بعد از یازده سال ظلمت مطلق از خواهر خود ایزابل سؤال کرد: آیا راست است که من چند کتاب نوشته‌ام؟

و پیش از گرفتن پاسخ دوباره در ظلمت فرو رفت. ستوان میشل باساراب، شوهر شما نیز از این قبیل «نقاط روشن» در ضمیر خود داشته و ممکن است باز هم داشته باشد. من گفت و شنویدی را با او در روی نوار ضبط کرده‌ام. شما به من بگویید آیا آنچه بیان می‌کند راست است یا نه. پزشک نوار را به روی دستگاه ضبط صوت قرار داد. و صدای او که سؤال می‌کرد شنیده شد:

- اسم شما چیست؟

صدای گرفته و بی‌رمقی جواب داد: نمی‌دانم.

این صدای میشل باساراب بود. همان صدا که سابقاً به استلا می‌گفت: «دوست دارم.» حالا این صدا رنگ لباسهای خاکی و بدون تکمه را داشت. رنگ اونیفرمهای دیوانگان را داشت. وقتی عقل یک انسان می‌میرد، جلوهٔ کلمات و درخشندگی عباراتش هم می‌میرند؛ و تمام سخنان او عیناً نظیر لباسهایی که در تیمارستان به تن می‌کند، به رنگ خاک می‌شوند.

پزشک گفت: اسم شما میشل باساراب است و افسر سوار نظام هستید.

آیا به خاطر می‌آورید که اسمنان میشل باساراب است؟

بیمار پاسخ داد: نه.

نوار چرخید و پس از مدتی دویاره صدای میشل باساراب شنیده شد.

بیان مطالبش با تأثی صورت می‌گرفت. گویی صبح است و او تازه چشم باز کرده است و خواب آلود سخن می‌گوید.

- اوه! بله البته به خاطر می‌آورم. اسم من میشل باساراب است. سر درد و حشتناکی دارم و به علت آن فراموش می‌کنم که میشل باساراب هستم.

- علاوه بر این موضوع که میشل باساراب هستید، دیگر چه چیز را از زندگی خودتان به خاطر می‌آورید؟

ستوان پاسخ داد: هیچ چیز.

- کوشش کنید و چیزی به خاطر بیاورید.

- نمی‌توانم کوشش کنم.

- چه چیزی در برابر خودتان می‌بینید؟

- هیچ چیز.

پزشک برای استلا توضیح داد:

- هرگونه کوشش برای وادار کردن او به سخن گفتن و اینکه چیزی از گذشته به خاطر آورد بیهوده است.

نوار می‌چرخید و تنها صدای پزشک و سوالهای او را تحويل می‌داد. پس از مدتی باز صدای میشل با ساراب شنیده شد که گفت: تنها سعادت من در زندگی، تنها سعادت کاملم، ملاقاتم با دومینیزا استلا ایلیوشکین بود. این ملاقات در یک مجلس مهمانی عصر صورت گرفت. در زمستانی پربرف. پس از ازدواجم به آسمان رفتم. به پتروداوا. مثل یک فرشته خوبشخت بودم. استلا زیباست. کوهها زیبا هستند. افسوس که همه‌چیز تمام شد.

- می‌دانید چرا تمام شد؟

- نمی‌دانم. ولی همه‌چیز تمام شد.

- دیگر چه می‌دانید؟

- هیچ‌چیز.

- در برابر تان چه می‌بینید؟

ستوان گفت: استلا را. استلا به من می‌گوید که دلش یک بچه می‌خواهد. یک پسر. ما هر دو در خانه پتروداوا هستیم. من هم دلم یک بچه می‌خواهد. وقتی استلا گفت، بچه می‌خواهد، من که از همه‌چیز بشدت می‌ترسم، به خودم گفتم که من نمی‌توانم پدر خوبی باشم، چون خونم کاملاً پاک نیست. من سابقاً یک عفونت مختصر داشتم. هنوز مدرسه نظامی را تمام نکرده بودم. گویا تا حدی هم جنبه ارشی داشت. اما خاتمه پیدا کرد. قبل از ازدواجم می‌ترسیدم خونم پاک نباشد. موضوع را به سرهنگ ایزایاکلانگ گفتم. او گفت من از خودش سالم‌ترم. اما اگر بخواهم می‌توانم سالی یک یا دو بار ترتیب آزمایش خونم را بدهم و این کمترین ناراحتی ندارد. از موقع ابتلاء به بیماری ترسو شده‌ام. بعد از

ازدواجم صبر نکردم که شش ماه بگذرد. به یک آزمایشگاه موسوم به فورلا^۱ واقع در خیابان پاستور یاسی، پلاک شماره یک رفتم؛ درخواست کردم که خونم را بگیرند و به منظور آزمایش برای سرهنگ دکتر ایزایاکلانگ به منزل شخصی اش در بخارست بفرستند.

پزشک پرسید: آیا اسمتان را به آزمایشگاه گفتید؟

ستوان پاسخ داد: نه. من نمی‌توانستم به آنها بگویم، شوهر استلای پتروداوا هستم. همه او را می‌شناسند. گفتم اسمم یونسکو^۲ است. و یک ماه دیگر برای اطلاع از نتیجه خواهم آمد.

- وقتی برای گرفتن نتیجه رفتید، نتیجه از چه قرار بود؟

- نتیجه‌ای وجود نداشت. سرهنگ دکتر ایزایاکلانگ در یک حادثه اتوبیل کشته شده بود، و خونی را هم که از من گرفته بودند از بین رفته بود.

- بعد چه کردید؟

- دوباره خون گرفتم و به انتیتوی طبی نظامی فرستادم.

- با چه اسمی؟

ستوان گفت: باز هم با اسم یونسکو.

- چرا ترتیب آزمایش خوتان را در یاسی ندادید؟

- ترس. ترجیح می‌دادم که کسی از اسم و رسمم آگاه نشود. من همیشه می‌ترسم. از هرچه پیش آید. از سروصدای مردم. از بدنامی. از همه‌چیز. چند ماه بعد برای سومین بار به یاسی رفتم. چهارده ماه از ازدواجم می‌گذشت. نتیجه آمده بود.

- کدام نتیجه؟

- گمان می‌کنم که انتیتوی طبی نظامی بخارست مقداری از مایع

جمجمه‌ام را می‌خواست. من اصطلاح درست آن را نمی‌دانم. به من گفتند که در بعضی موارد از آزمایش خون نتیجهٔ کاملاً روشن به دست نمی‌آید. و من اجازه دادم که به جمجمه‌ام میل بزنند. آنگاه به خانه بازگشتم. برداشتن مایع فوق العاده دردنگ بود. به طوری که هنوز هم درد آن را در مغز، در پشت، در آنجا که ستون فقرات به مغز متصل می‌شود، حس می‌کنم.

- خوب، نتیجهٔ آزمایش مایع سفالوراشیدین^۱ چه بود؟

- نمی‌دانم.

- چرا نمی‌دانید؟

- زیرا دیگر به آزمایشگاه خیابان پاستور یاسی بازنگشتم.

- چرا بازنگشtid؟

- وقتی به خانه پتروداوا برگشتم استلا - مادرش، پاتلیمون هایدوک و پدر روحانی تو ماس را در سالن جمع کرد - و گفت: از مدت‌ها پیش دستور می‌داده که مخفیانه مرا تعقیب کنند. از من پرسید به چه منظور و نزد چه کسی به یاسی می‌رفتی؟ برای من دشوار بود که بگویم برای آزمایش خون به آنجا می‌رفتم. از گفتن حقیقت می‌ترسیدم. آخر، برای انسان ناراحت کننده است که تأیید کند نسبت به خون خود مظنون است. به علاوه این یک مطلب شخصی بود و من لزومی نمی‌دیدم که او را در جربان آن بگذارم. لذا از گفتن آن خودداری کردم. اما به او اطمینان دادم که نسبت به او خیانت نورزیده‌ام و هیچ کار بدی نکرده‌ام. استلا در خشم فرو رفت. اسب را سوار شد و با شنا از رودخانه عبور کرد. به قدری عصبانی بود که اسب را بر زمین زد، و دویای او را شکست. یک پارازخمر و پای دیگر را خرد کرد. بعد وقتی به حیاط خانه بازگشت، با تپانچه پنج گلوله در سر

1. Céphalo-Rachidién.

اسب شلیک کرد و او را کشت. دریای خون راه انداخت. استلا سرتا پا خونین شده بود. حیاط و خانه و بدن استلا تماماً قرمز شده بود. گویی سیل خون جاری شده است. در این موقع ترس مرا فراگرفت. ترسی شدید و ناگهانی. از آن روز دیگر به یاسی نرفتم. به هیچ‌جا نرفتم. می‌ترسیدم استلا مرا بکشد... چون به من گفته بود: «بیماران باید کشته شوند. کشتن بیماران یک وظیفه است». شب خواب دیدم که نتیجه آزمایش را از یاسی گرفته‌ام، و بیمار هستم. واستلا می‌خواهد مرا هم مثل اسب، با شلیک گلوله‌ای در سرم بکشد. همین. از آن پس دیگر جز یک هوس، جز یک تمایل در سر نداشتم؛ و آن اینکه خود را مخفی کنم؛ برای آنکه استلا مثل سیل بر سرم هجوم نیاورد.

- آیا از زنبورها چیزی به خاطر می‌آورید؟ به یاد دارید که می‌خواستند

شما را بکشند؟

- نه.

- دیگر چه چیز را به خاطر می‌آورید؟

- هیچ چیز.

- می‌دانید اسم شما چیست؟

- نه.

- اسم شما میشل با ساراب است. فراموش کرده‌اید؟

- نه.

- اسم شما چیست؟

- نمی‌دانم.

دکتر ضبط صوت را خاموش کرد و گفت: این گفت و شنود تکه‌تکه ضبط شده و کنار هم گذاشته شده است. ما روزها وقت صرف تهیه آن کرده‌ایم.

آنگاه از استلا پرسید: آیا تمام آنچه بیان کرد راست است؟
 استلا جواب داد: موضوع اسب درست است. اما در مورد بقیه اش من
 اطلاعی ندارم. همچنین درست است که آدم به تعقیب او در یاسی
 فرستاده ام. این امری عادی است. هر زن دیگری هم به جای من بود همین
 کار را می کرد.

-نتیجه مایع سفالوراشیدین رسیده است، دومینیزا.
 استلا گفت: اوه! پس فقط یک ترس بی اساس در بین بوده. میشل سالم
 است. این طور نیست، دکتر؟

پزشک گفت: بعکس، دومینیزا. ستوان مريض است و خونش بکلى
 آلوده شده است. به همین سبب معالجه اش دير شده و دیگر کاری از
 دست ما ساخته نیست. یک سال یا شش ماه زودتر از این ممکن بود بتوان
 کاری کرد. ولی شش ماه قبل شما برای جلوگیری از عزیمت او به یاسی
 اسبی را در برابر چشم کشید! در برابر چشم مردی که از مرگ و خون
 بشدت می ترسید! و بدین ترتیب ترس از عزیمت را در وجود او
 ثبیت کردید. او هم از رفتن خودداری کرد. و حالا نتیجه این است که
 می بینید!

استلا گفت: قصد من این بود که نگذارم به من خیانت کند.
 طبیب گفت: اگر قصد شما چیز دیگر بود، من این مطالب را با شما در
 میان نمی گذاشتم.

استلا گفت: فکر می کنم آنچه می خواستید برای من بگویید همه را
 گفتید.

سپس از جای برخاست و افزود:
 - شما معتقدید که من انسانی را به گرداب جنون افکنده ام. البته نه از
 روی عمد. ولی به هر حال افکنده ام. خوب، لااقل دانستنش مفید است.

- دومینیتزا استلا، ما یقین داریم که ستوان سرانجام روزی در گردادب جنون غرق می‌شد. لکن در وضع موجود مسبب این سقوط شما هستید و تکمه آن را شما فشار داده‌اید.

استلا گفت: به خاطر اطلاعاتی که در اختیار گذاشتید از شما متشرکم. از این پس در لحظاتی که با اندیشه‌های تیره دست به گریبان شوم، آنچه برای آگاهی وجود نام لازم است در اختیار خواهم داشت. خواهش می‌کنم صورت حساباتان و همچنین لیست اشیایی که برای شوهرم ضروری است بفرستید. خدا حافظ دکتر.

پزشک گفت: دومینیتزا، مطلبی دیگر هم باقی است. شما آلوده شده‌اید.

- من؟

- بله، دومینیتزا. بیماری ستوان مسری است. اما در مورد شما کار خیلی ساده است. از نظر پزشکی هیچ اشکالی ندارد. با تزریق یک سری آمپول خوب می‌شوید.

- شما قبلاً مرا متهم کردید که محرك مرگ شعور، از بین رفتن حیات اجتماعی و مرگ شوهر خود بوده‌ام. من قاتل روشناییهای او هستم. کسی هستم که عقل او را کشته است. شما این امر را به من ثابت کردید. حالا به من خبر می‌دهید که او مرضش را به من منتقل کرده است. لابد آن هم به طور غیرعمد! و مثل من که او را در جنون افکندم! بنابراین حسابی با هم نداریم. روزی که قرار شد بر ضد خودم کیفرخواست بنویسم و با آن در برابر محکمه خویش حاضر شوم، به این نکه نیز اشاره خواهم کرد. از شما به خاطر دادن این اطلاع کوچک متشرکم. من خیلی خرسند هستم از اینکه او مرضش را به من منتقل کرده است. با اطلاع از این امر که او نیز مرا آلوده کرده است، بار جنایتی را که بر ضد روشناییهای حیات او مرتکب

شده‌ام بهتر و سهلتر تحمل خواهم کرد. آیا می‌توانم بروم؟
 دکتر گفت: نه، دومنیتزا. ما باید معالجه را بی‌درنگ آغاز کنیم. قوانین
 اجتماعی ما را به انجام این کار ملزم می‌سازد. و چنانچه موافقت کنید از
 همین فردا شروع خواهیم کرد.
 استلا گفت: فردا؟

و مشغول پوشیدن دستکشهاخود شد.
 پزشک گفت: دومنیتزا، این سعادتی است، سعادتی بزرگ که شما بچه
 ندارید. اگر غیر از آن بود مصیبت، مشکل و وسعت تراژدیهای باستان را
 پیدا می‌کرد. زیرا اگر بچه می‌داشتید یا کودن و یا عجیب‌الخلقه و
 وحشتناک به دنیا می‌آمد. این شانس شماست که بچه ندارید. یک شانس
 بزرگ.

استلا گفت: تا به حال که بچه نداشته‌ام، دکتر. ولی در آینده یکی
 خواهم داشت. من چهارماهه آبستن هستم...

دکتر گفت: نه! این واقعیت ندارد!

و وحشتزده از جای خود بلند شد.

استلا گفت: حقیقت محض است. من چهارماهه آبستن هستم.

پزشک آمرانه گفت: باید آن را متوقف کرد.

او سخت آشفته خاطر بود و افزود:

- باید به آن خاتمه داد. فوراً و بدون فوت وقت. مطلقاً و بدون تردید.
 نمی‌توان اجازه داد که یک عجیب‌الخلقه یا یک کودن به دنیا آید. باید به
 فوریت آن را از بین برد. حالا هم خیلی دیر شده. در چهارماهگی خیلی
 دیر است. باید او را ریشه کن کرد...

استلا گفت: بله دکتر. درست است. باید او را ریشه کن کرد!

دکتر گفت: پس موافقید؟ بنابراین هرچه زودتر بهتر. هرچه زودتر...

استلا گفت: بله موافقم.

و دستکشها یش را به دست کرد.

- فردا مبادرت به کورتاژ خواهیم کرد. همین فردا؛ بدون تأخیر. این طور نیست؟

استلا گفت: من ترجیح می‌دهم این کار را سه روز دیگر انجام دهیم.
این کار را عقب نیندازید.

- در چنین مواردی یک روز دیرتر با سه روز دیرتر چه تفاوت دارد؟
من ناگزیرم نخست به پتروداوا باز گردم. باید خود را آماده کنم.
- بسیار خوب. ولی تا سه روز دیگر باید اینجا باشید. من قانوناً باید با رفتن شما موافقت کنم. قانوناً ما باید بدون فوت وقت دست به کار شویم.
این امر خطیر است.

استلا پرسید: آیا خیلی دیر می‌شود، اگر شما او را فقط سه روز دیگر بکشید؟

پزشک گفت: موضوع کشنن در میان نیست. فقط یک بیرون کشیدن ساده است؛ والسلام!

استلا گفت: سه روز دیگر باز خواهم گشت.
پزشک گفت: بهترین اطبای زایمان در اختیار شما خواهند بود. کار طوری انجام خواهد شد که شما هیچ چیز حس نخواهید کرد. ماماها باید این کار را انجام دهند.

استلا گفت: ماما اصطلاح درستی نیست. میرغضب متناسب‌تر است.
یا اگر این را نمی‌پسندید، «جلاد» بگوییم. چون در حقیقت مراد اعدام یک ذی‌روح است.

- اعدام؟ اعدام برای چنین چهارماهه؟ مبالغه نکنید، دومنیتسا. این یک بیرون کشیدن ساده است. سه روز دیگر اینجا باشید. من برای شما آرزوی

شهاست نمی‌کنم. ما کسی را شجاع‌تر از قهرمان پروت نداریم. حالا باید نبرد دیگری را آغاز کنید که اهمیتش کمتر از نبرد پروت نیست. و در این نبرد نیز پیروز خواهید شد. کسی که قهرمان بوده همیشه قهرمان خواهد بود، دومینیزا. احترامات مرا پذیرید.

استلا از دفتر پزشک خارج شد. آسمان شهر مثل آسمان همه شهرهای بزرگ تیره بود. مردم شهر رنگ پریده و بی‌رمق بودند و خمیده راه می‌رفتند. در عوض استلا همچنان عمود بر زمین بود. گویی تمام آسمان را متکبرانه بر دوش دارد. در حقیقت او زنی بود که هیچ‌چیز نمی‌توانست خردش کند. صاعقه را تحمل می‌کرد. او اریاب پتروداوا بود و به پرومته شباهت داشت.

۱۶

وداع با پتروداوا

استلا با ساراب، اریاب پتروداوا، با اسب از یاسی بازگشت. او راه را با یورتمه طی می‌کرد، و سوار بر مادیانی بود که فورلا^۱ نام داشت. در کنار او پاتلیمون هایدوک نیز اسب می‌راند. اریاب پتروداوا کوهها را که با قله‌های سفید در برابر چشم‌ش سر به آسمان کشیده بودند نظاره می‌کرد و خاموش به راه خود ادامه می‌داد.

پاتلیمون هایدوک گفت: در آینده بهتر است با قطار مسافرت کنیم. او نمی‌توانست سکوت را تحمل کند. می‌خواست اریاب را به سخن درآورد. ساعتها بود که اریاب لب فرو بسته بود.

استلا پرسید: با قطار؟ من در کودکی هر وقت از بالای کوه قطار را تماشا می‌کردم، به نظرم می‌رسید هر واگنی یک تابوت سیاه است. قطار برای من یک ردیف تابوت سیاه است. یک ردیف تابوت ماتمزا و مشتمل. بویژه حالا که شوهرم در عزلتگاه دیوانگان است، هرگز جرئت آن را

1. Forella.

ندارم که برای سفر کردن قدم به درون تابوت، به درون واگن گذارم. تنها مردگان را در داخل تابوت نقل مکان می‌کنند. شهرنشینان نیز همین طور. انسانهای زنده بر اسب می‌نشینند. ما همیشه با اسب سفر خواهیم کرد. تو از یک پا محروم هستی؛ ولی چون زنده‌ای، بر اسب می‌نشینی. چرا با آنکه زنده هستی می‌خواهی در تابوت سفر کنی، پاتلیمون؟

استلا یک جفت نیم‌چکمه سیاه تکمه‌دار به پا کرده بود. یک دامن شلواری محمل و یک کت گلابتون دوزی شده زیبا به تن داشت. کلاهش یادآور کاسکت سوارکاران حرفه‌ای بود.

جاده از پاسکانی رو به بالا می‌رفت. اگر استلا کوههای آمیخته به ابر را در اطراف خود نمی‌دید، احتمال داشت گمان کند که زمین را ترک گفته و در آسمانها به سر می‌برد، اما کوهها بیان‌کننده زمین بودند. استلا با خود اندیشید که: «ازمان، چه در بهشت و چه در جهنم، برای من همواره به اندازه عمر کوهها طولانی خواهد بود.» کوه برای او همان کوههای پتروداوا به شمار می‌رفت، کوههای سنگ آهک. اما سنگ آهکی که از خارا سخت‌تر است. نظیر جسم مردم آن سرزمین که از چوب و آهن سخت‌تر بود. در این سرزمین، مردم و درختان صنوبر شیره حیات خود را از همین سنگ آهک سخت می‌گرفتند. گه گاه پاره ابر سفید و مرطوبی مثل اسفنجی از روی آن دو اسب و سوارکار می‌گذشت و عرق سینه اسبها و عرق و گرد و خاک پیشانی سوارکاران، دومینیزا استلا و پاتلیمون هایدوک را خشک و تمیز می‌کرد.

آنها در میان ابرها و کوهها پیش می‌رفتند.

دومینیزا روکسانا در خانه پتروداوا انتظار دخترش را می‌کشید و در تمام مدت غیبت وی چشم بر هم نگذاشت. وقتی استلا به آستانه در رسید، روکسانا به استقبال وی شتافت و بر پیشانی اش بوسه زد. ولی او را

در آگوش نگرفت. این عادت او بود. سپس دستور داد:
- داخل شو، استلا، بنشین.

دومنیتسا روکسانا بالتاگ نقره‌اش را در دست داشت. استلا می‌دانست که مادرش در خانه معمولاً مواقعي بالتاگ به دست می‌گیرد که ناگزیر است با یک موقعیت دشوار رویه رو شود. او بالتاگ را در لحظات سخت از خود جدا نمی‌ساخت، و حالا مثل کسی که در احاطه گرگها قرار گرفته باشد و آماده دفاع از خود، آن بژکوچک را در دست می‌فرشد.
استلا گفت: مامان، من نبرد را باخته‌ام.

شانه‌هایش اندکی قوز کرده بود. مثل زهوار پشت‌بام خانه‌ها پس از سقوط برفهای سنگین زمستانی. لکن هیکلش خمیدگی نداشت. او افزود: - طبیب تمام مطالب را روشن و بی‌پیچ و خم برایم گفت. میشل بیچاره درمان‌پذیر نیست. هیچ‌گونه توهمنی نباید به خود راه دهیم. مگر آنکه معجزه‌ای رخ دهد. خونش بکلی آلوده و فاسد شده است؛ و تا پایان عمر محکوم است که در تیمارستان بماند.

سکوت اتاق را فراگرفت. فقط تیک‌تیک ساعت و صدای ضربان قلب آن دوزن، مادر و دختر به گوش می‌رسید.

دومنیتسا روکسانا گفت: این برای ما یک شکست است، استلا، دخترم.

و با دستش بالتاگ را می‌فرشد:

- حتی واضح‌تر بگویم، یک شکست فاحش است. اما از روزی که جهان به وجود آمده هیچ انسانی زندگی را پیروزمند ترک نگفته است. همه از پای درآمده‌اند؛ از این پس نیز از پای درخواهند آمد. بنابراین همه شکست خواهند خورد. این نصیب ما است، نصیب ما مردم این دنیا، که شکست بخوریم و از شکستی به‌سوی شکست دیگر رویم.

استلا گفت: مامان، میشل با مسئله‌ای خطیرتر از مرگ رویدروست. میشل بیچاره شانس این را نداشته که بکلی بمیرد. ما نیز شانس آن را نداشته‌ایم که او را بکلی از دست دهیم. مرگ تنها شامل قسمتی از وجود او شده است. روحش مرده است؛ ولی جسمش به زندگی ادامه می‌دهد. این حد اعلای سیه‌روزی انسان و به مراتب از مرگ جسم وحشتناک‌تر است. کسی که با مرگ جسم می‌میرد، به امید روز رستاخیز و بازگشت جسم به زندگی دنیا را بدرود می‌گوید. ولی آنکه روحش می‌میرد دیگر کمترین امیدی ندارد. و جسمی که بعد از مرگ روح زنده می‌ماند چیزی دوزخی است. وحشتناک و کریه و نفرت‌انگیز است.

دومینیزا روکسانا گفت: آری، وحشتناک است.

و کلمه وحشتناک را طوری ادا کرد که گزینی می‌خواست بگوید «یک توفان وحشتناک» یا «یک بهمن وحشتناک».

استلا گفت: مامان، من متأسفم از اینکه نتوانستم خبر خوبی برایت بیاورم.

دومینیزا روکسانا گفت: دخترم، تنها آدمهای احمق زندگی را به انتظار خبرهای خوش می‌گذرانند. خبرهای طبیعی آنهایی است که وحشتناک است. هرگز تاکنون انسانی به وجود نیامده است که امیدوار به داشتن یک زندگی مصون از بدبهختی بوده باشد.

دومینیزا روکسانا از جای برخاست و به نزدیک دخترش رفت تا نفس معطر او را استشمam کند. سپس چشم در دیدگان او، در دیدگان بزرگ و روشن او دوخت، و با خشوتی محبت‌آمیز مثل آنکه سنگ بساید و با عسل بیامیزد، به او گفت: استلا، در این دنیا هیچ زنی مثل تو، با این سن کم، این طور شجاع نبوده و نیست. قهرمانی نقشی است که مشیت خدا بر دوش تو نهاده و نصیب تو در این دنیاست. قهرمان باقی بمان. آن‌طور که

هستی باقی بمان.

استلا گفت: مامان، من هنوز همه داستان را برایت تعریف نکرده‌ام. من هم مریض هستم. میشل بدبخت با آغوش گرفتن‌ها و بوسه‌های عاشقانه‌اش زهر خود را، سم خون خود را به من هم منتقل کرده است. دومینیتسرا روکسانا پرسید: مطمئنی؟

استلا گفت: مطمئن. خون من به زهر او آلوده ایم. و در این هیچ تردیدی نیست.

- که این طور. پس تو هم این زهر را در خون خود داری. خیلی وحشتناک است. اما مگر یک دشمن اضافه، ولو آنکه در خونت هم رخنه کرده باشد، چه قدر به حساب می‌آید؟ آیا چنین دشمنی را، استلا، می‌توان در جمع دشمنان طبقاتی ات به حساب آورد؟! تو قهرمان هستی؛ و همیشه پیروز خواهی بود. چه اهمیتی دارد که یک دشمن بیشتر یا کمتر داشته باشی. صفحاتی را به حافظه بیاور که در کتابهای درسی درباره تو نوشته‌اند: تو آن طور هستی! تو افتخار پتروداوا هستی گو آنکه قرنهاست ما و نیاکان ما، جملگی اربابان پتروداوا، از لحاظ کثرت دشمن و از لحاظ جمع معاندین بسیار غنی بوده‌ایم. گو آنکه از لحاظ وفور بدبختی و دشمن میلیونر بوده‌ایم. گو آنکه طلا را جز از طریق رنگ آبگوشت ذرتمن، مامالیگا، از هیچ طریق دیگر نشناخته‌ایم. اما ما نسل حاضر، بخصوص، از لحاظ کثرت دشمن میلیارد هستیم. و تو، استلا، یک خصم از همه ما بیشتر داری. تو در رأس تمام اربابان پتروداوا هستی؛ ثروتمند از لحاظ دشمن، و بیمار. پس از من غنی تری. یک دشمن از من بیشتر داری. بنابراین، برای نبرد یک جبهه اضافه‌تر و برای کسب پیروزی یک فرصت بیشتر در اختیار داری.

استلا گفت: همین طور است. از همه این مطالب می‌توان دفاع کرد.

آنچه تو می‌گویی در اصل درست است و من با تو هم عقیده‌ام. اما کار به همین جا پایان نمی‌یابد.

دومنیتسا روکسانا گفت: مبارزه هیچ‌گاه تمام نمی‌شود، استلای کوچک من. گفتی: «کار بدینجا پایان نمی‌یابد» امری طبیعی است. تو یک اریاب پتروداوا هستی، به حکم زاده شدن محکومی که برای همیشه مبارزه کنی و تا پایان عمر قهرمان باشی. تو هیچ‌گاه بدبختی یا قهرمانی را به پایان نخواهی رساند.

استلا گفت: بدون شک دشمن یکی بیشتر یا ده تا بیشتر مطرح نیست. وقتی ما محکومیم تا پایان عمر پیکارجو بمانیم، در آن صورت تعداد خصم چه اهمیت دارد؟ اما مشکل دیگری در بین است که با آن نمی‌توان جنگید. مامان، ما می‌توانیم با دشمنانی که در برابرمان، پشت سرمان، بالای سرمان، و حتی با آنها بی که در خونمان هستند مقابله کنیم. و بدون هیچ تردید آنها را مغلوب خواهیم ساخت. با شهامت تمام هم مغلوب خواهیم ساخت. اما برای در بین است که من نمی‌توانم به آن دست‌زنم. دومنیتسا روکسانا گفت: چه طور؟ دشمنی در بین است که یک اریاب پتروداوا نمی‌تواند با آن روبرو شود؟ چنین چیزی وجود ندارد، استلای کوچک من. هنوز آن اژدهایی که پاهای ما نتوانند او را خرد و مض محل کنند، زاده نشده است. ابدآ.

- مامان، من یک بچه چهارماهه در شکم دارم. همین الان تکان خوردنش را حس می‌کنم. دوستش دارم، چون روح روح و جسم جسم است. میوه عشقم است. این بچه - بچه من - کودن یا دیوانه به دنیا خواهد آمد؛ و یا موجود عجیب‌الخلقه دو سر و سه پایی خواهد بود. به مجرد آنکه نطفه‌اش بسته شد محکوم گردید. محکوم گردید به خاطر زهری که خون پدر و مادرش بدان آلوده بود.

دومینیتسرا روکسانا گفت: به دنیا آوردن موجودی عجیب‌الخلقه جنایت است.

دستش بر روی بالتاگ می‌لرزید.

استلا گفت: درست است، مامان. من این بچه را در شکم خواهم کشت. در این هیچ چون و چرایی نیست. سه روز دیگر با پزشک وعده ملاقات دارم. برای آنکه او را بکشند. برای آنکه بزرگ نشود و به دنیا نیاید. من خلاق موجودیت عجیب‌الخلقه یا احمق نیستم.

دومینیتسرا روکسانا گفت: این نبرد سختی است، استلا. سخت‌تر از آنکه ممکن بود به تصور من درآید. سخت‌تر از آنچه من تا امروز به عنوان زن تصور کرده‌ام. قهرمان باش؛ و روی کمک مطلق من حساب کن. حتی می‌توانی روی زندگی ام حساب کنی.

استلا گفت: مامان، این مبارزه‌ای است که منحصراً به خودم ارتباط دارد. من به این بچه حیات بخشیده‌ام؛ و نیز خودم او را خواهم کشت. چون همزمان با دادن زندگی زهر هم به او داده‌ام. شرط صداقت نیست که در این رهگذر دست گدایی دراز کنم و از دیگران کمک بخواهم.

دومینیتسرا روکسانا گفت: بهر نحو که شایسته می‌دانی رفتار کن. - این منم که او را به وجود آورده‌ام، و خودم نیز او را خواهم کشت. نه هیچ‌کس دیگر، حتی به پزشک اجازه نخواهم داد که این کار را بکند.

دومینیتسرا روکسانا گفت: تو بیش از حد نرمش ناپذیر هستی، استلا. - نه مامان. من خودم او را درست کرده‌ام، و خودم هم باید او را بکشم. و گو آنکه به دست من کشته می‌شود، ولی تا ابد فرزند من باقی خواهد ماند، میوه جسم من باقی خواهد ماند؛ مخلوق رؤیا و عشق من باقی خواهد ماند. او قبل از هر چیز بچه من است و من مادر او هستم. بنابراین باشکوه‌ترین آرامگاه این جهان را برای او خواهم ساخت. او تنها بچه من

نیست، بلکه قربانی من نیز هست. و حق دارد از بزرگترین افتخاری که یک فرزند از جانب مادر ممکن است نصیب برد برخوردار باشد. او شایسته یک آرامگاه فوق العاده است. و هیچ چیز مثل یک مقبره مجلل جوابگوی استحقاق و عظمتش نیست. همین طور نیست، مامان؟

دومنیتسا روکسانا گفت: البته. بدون شک مقبره مجللی برای او خواهیم ساخت. هیچ مشکلی در بین نیست.

استلا گفت: پیدا کردن جا در گورستان برای طفل چهارماهه‌ای که در شکم مادرش کشته شده است کار مشکلی است.

دومنیتسا روکسانا گفت: درست است.

- وانگهی هیچ گورستانی که به اندازه کافی زیبا باشد برای او وجود ندارد. هیچ ضریح و آرامگاهی شایسته شان فرزند من نخواهد بود. حتی اهرام فراعنه مصر. او شایسته بیش از آن است و من بیش از آن را به او تقدیم خواهم داشت. به جای آرامگاه، زیباترین تابوت این جهان را که یک طفل مقتول چهارماهه بتواند داشته باشد، در اختیارش خواهم گذاشت، او در درون جسم مادرش مدفون خواهد شد. و من - جسم مادرش - تاروز محشر به عنوان آرامگاه برای او به کار خواهم رفت. شکم من که به او حیات بخشیده تابوتی خواهد بود. و بدین کار تصمیم گرفتم.

دومنیتسا روکسانا فریاد زد: برو بیرون.

او با بالتاگ به کف اتاق می‌کوبید و بشدت تکرار می‌کرد:

- برو بیرون.

گویی شواره می‌افکند.

استلا پرسید: تو موافق نیستی، مامان؟

دومنیتسا روکسانا فریاد زد: به تو دستور دادم، برو بیرون.

- جواب بده، موافقی یا نه؟

دومینیتزا روکسانا فریاد زد: برو بیرون! برو بیرون! از جلو نظرم گم شو.
تو خیلی نرمش ناپذیر هستی. بیش از حد نرمش ناپذیری.
استلا گفت: تا جوابم را ندهی از اینجا نمی‌روم. همه مردم بچه درست
می‌کنند. این ساده‌ترین کار دنیای خلقت است. اما آنچه من می‌خواهم
بکنم امتیازی است که فقط به یک ارباب پتروداوا اعطای شده است. من
منتظر نبودم که تو مرا از اینجا برانی. تقدیر چنین خواست که اندرون من به
زهرآلوده شود. حالا برای احتراز از زاییدن یک عجیب‌الخلقه تصمیم دارم
او را بکشم و به‌جای ضریع و مقبره شکمم را در اختیارش بگذارم.
آنوقت تو مرا می‌رانی؟ مگر این رفتار، شایسته زن پتروداوا نیست؟ مگر
من یک زن روکا نیستم؟

دومینیتزا روکسانا فریاد زد: چرا هستی! اما برو بیرون.
- قبل از رفتم، مرا نمی‌بوسی؟

دومینیتزا روکسانا به نزدیک دختر خود رفت. استلا در برابر شزانو زد.
مادر و دختر جلو سرازیر شدن اشک خود را گرفتند، و خاموش ایستادند.
به یکدیگر تکیه کرده بودند. و بی حرکت، یکی نیم قدر و دیگری تمام قد،
مثل دو تخته سنگ، مثل دو قله کوه، مثل دو صنوبر به هم چسبیده بودند.
حتی درختان صنوبر گه‌گاه با جاری ساختن قطرات درشت صمع گریه
می‌کنند. ولی آن دو، نه. وقتی درختان صنوبر با زخم‌های بازشان می‌گریند
و صمع اشکهای آنها جنگل و دره‌ها را مست غم می‌سازد، حتی
فرشتگان آسمان هم بر فراز کوهها به مجرد استشمام عطر آنها چشمانشان
نمی‌شود. ولی آن مادر و دختر، اربابان پتروداوا، از صنوبر هم
پر طاقت‌تر بودند و گریه نمی‌کردند.

دومینیتزا روکسانا گفت: حالا دیگر برو، من خسته هستم، برو.
او بر پیشانی دخترش، استلا بوسه زد و به او دستور داد:

- امشب یا فردا صبح وقتی خانه را ترک می‌کنی، سر و صدا نکن! من نمی‌خواهم سر و صدای رفتنت را بشنوم. خدا حافظ، دخترم. شجاع و قهرمان باش. همان طور که همیشه بوده‌ای! خدا حافظ!

استلا بلند شد، دست مادر خود را بوسید و از اتاق بیرون رفت. دومینیتسا روکسانا تنها ماند. در اتاق تنها روشنایی از چراغ خواب ساطع می‌شد که در زیر تمثال سن ژرژ می‌سوخت. اما نور آن جز پیکر اژدها که در زیر سم اسب و با نیزه قدیس از پای درآمده بود فضای دیگری را روشن نمی‌کرد.

دومینیتسا روکسانا روکا وقتی تنها ماند بنای گریستن گذارد. این اولین بار بود که در زندگی اش واقعاً گریه می‌کرد. اما با وجود شکستن غرورش خود را تسلی می‌داد و به خود می‌گفت: «حتی مسیح هم با آنکه خداست یکبار گریسته است». آری، مسیح هم یکبار، تنها یکبار گریست. بنابراین او را که یک زن بود نمی‌شد سرزنش کرد از اینکه یکبار در زندگی اش گریسته است، چون اجازه این کار به خدا هم داده شده.

۱۷

گزارش صبح

دومینیتزا روکسانا آپوستول منتظر بود که کسی در را بکوید. منتظر بود کسی بباید و به او گزارش کند که... زمان سپری می شد... یک ساعت از سپیده دم می گذشت. ولی تا آن لحظه هیچ منادی، نفس زنان و گریه کنان، در جلو در خانه پتروداوا نمودار نشد که بگوید: «استلا مرد.» روکسانا می دانست که این منادی، گوآنکه تأخیر کرده است، ولی سرانجام خواهد آمد. و با آرامش خاطر انتظارش را می کشید. پس از بالا آمدن آفتاب صدای پایی شنیده شد. این پاتلیمون هایدوک بود. دومینیتزا روکسانا او را در تراس خانه به حضور پذیرفت. پاتلیمون هایدوک گریه می کرد. ارباب پتروداوا می دانست که منادی هر که باشد، با چشم گریان سر می رسد. او گفت: تو پیر شده‌ای، پاتلیمون بینوا. به جای آه و ناله کردن حرف بزن.
- نمی توانم، دومینیتزا. بهتر بود بمیرم و حامل چنین خبری نباشم.
دومینیتزا استلا در رودخانه غرق شد. امروز صبح. قبل از آغاز روز، درست در سپیده دم!

دومینیتسا روکسانا سر پا، بالاتاگ به دست و بسی حركت گوش می داد. پریدگی رنگ چهره اش به وصف درنمی آمد. او تمام شب را نخوابیده بود. پاتلیمون گفته اش را گریه کنان به پایان رساند. دومینیتسا روکسانا آپوستول، ارباب پتروداوا، کوهها را تماشا می کرد و می اندیشید که: «بزودی زمستان فرا خواهد رسید. در دره و سرزمینهای پست، خاک، مثل بیماران محض که خود را به گرمای زندگی، به گرمای تختخواب بیماری می چسبانند، سعی دارد گرمای تابستان را در خود نگه دارد. اما در اینجا، در این سرزمین بلند پتروداوا، همه چیز بوی زمستان می دهد. اینجا هوا سرد شده است. زمستان ناگهان آغاز می شود. و شبیه مردمی است که صبح به محض چشم گشودن از خواب، دیگر تأخیر را جایز نمی دانند و از رختخواب گرم به وسط اتاق می برند که بدون واهمه به پیشواز یخبندان روند. هنگامی که پاتلیمون هایدوک با حق هق گریه می کرد، دومینیتسا روکسانا با آرامش خیال سرگرم نظاره بود. با خود گفت: «احساس می کنم که تایک یا دوروز دیگر ابرهای سیاه، آسمان پتروداوا را خواهند پوشاند. ابرهای سیاه و ضخیمی که نخستین برفها را به همراه خواهند داشت. برگهای درختان خواهند ریخت، توسط باد به این سوی و آنسوی پراکنده خواهند شد و در زیر پا لگدکوب خواهند شد. برگها در تابستان زیبا هستند. و طبیعی است که در پاییز به زمین می افتد و به محض مردن لگدکوب می شوند.»

دومینیتسا از فرا رسیدن زمستان خوشحال بود. زمستان فصل مشخصی است. ابهام در آن وجود ندارد. یک شکل و یکناخت است. تفریح و مغازله در کارش نیست. تنها درخت صنوبر در برابر ش مقاومت می کند و سبز می ماند. دیگر گیاهان از پای در می آیند و در زیر پاهای لگدکوب می شوند. دومینیتسا روکسانا نیز شبیه صنوبر بود و بر زمستان تسلط داشت.

شقيقه‌ها و فرق سرش اندکی سپید شده بود. عیناً نظیر درختان صنوبر. بقیه‌اش خودش بود و هیچ فرقی با گذشته نکرده بود. بالتاگ نقره‌ای دو سر را که مثل شمشیر می‌برید در دست داشت و با آن تخته‌بندی برآق کف اتاق را می‌کرد؛ مثل رژیسروی که برای اعلام آخرین پردهٔ درام به تماشچیان متظر بالا رفتن پرده باشد.

پاتلیمون هایدوک در برابر اربابش مویه می‌کرد و نمی‌توانست کلمات را مرتب کند و تحويل دهد. او در دریای رنج و اندوه غوطه‌ور بود.

- چه خبر وحشتناکی، پاتلیمون پیر و از دست رفتة من! ولی تو به جای ذکر جزئیات واقعه، اشک و آه تحويل من می‌دهی. آیا من در سمت ارباب و مادر حق دارم گزارش مربوط به واقعه مرگ دومینیتسا استلا را بشنوم یا نه؟ پاتلیمون زیرلب گفت: مرا بیخشید. اندوهم بیش از حد است.

- باید برای مردن شتاب کنی، پاتلیمون. تو دیگر به هیچ دردی نمی‌خوری. حتی در چنین واقعه خطیری هم من نمی‌توانم روی تو حساب کنم. کرم ماده رحم و شفقت تو را هم مثل همه آدمهای افليج از داخل خورده است. تو دیگر مرد نیستی. مثل افليج‌های پیر حالت آدمهای ماده را به خود می‌گیری. قدغن می‌کنم که دیگر به اسبها نزدیک نشوی. میل ندارم که سستی، بزدلی، ترس، رحم و ضعف تو به آنها هم سرایت کند.

پاتلیمون گفت: قادر به حرف زدن نیستم.

و به زانو افتاد و افزود:

- می‌توانید مرا بکشید!

سپس پیشانی خود را بر کف اتاق نهاد و با انگشت در را نشان داد و

گفت: تئوفان^۱ حضور داشت... بگویید او صحبت کند. من نمی‌توانم!

دومنیتزا روکسانا فریاد زد: پسر، داخل شو.

جوان تازه بالغی در پشت در نمودار شد. تشفان چوبیانی کم سن و سال بود. هنگامی که تشفان به طرف تراس می‌آمد، دومنیتزا روکسانا افق دور دست را تماشا می‌کرد تا بدان وسیله آرامش خود را حفظ کند. با خود اندیشید که از چند روز دیگر زمستان پتروداوا آغاز خواهد شد. پتروداوا تئاتری در غایت کمال است. تعویض صحنه در آن بسرعت انجام می‌شود! بدون کمترین طفره و درنگ. آرایش فوراً از سبزی به سفیدی تبدیل می‌گردد. متنهای با حد فاصلی به رنگ خون که زمانش بسیار کوتاه و تقریباً بدون اهمیت است، و این حدفاصل، همان خون برگهای مرده است که به دست زمستان کشتهای شوند و بر زمین می‌ریزند.

دومنیتزا روکسانا دستور داد:

- جوان، حرف بزن! هرچه دیده‌ای حکایت کن.

تشفان ملبس به یک شلوار سفید چسبان، یک پیراهن یقه‌باز و یک میتان بود، یک جفت اوپینکه^۱ تو در پا داشت، و یک شبکلاه پشمین نوک‌تیز، مثل نوک درختان صنوبر، بر سر. گونه‌هایش پر از ریشهای اوایل بلوغ بود؛ مویی بسیار نرم و لطیف مثل ابریشم. ولی هنوز فصلی چند محتاج به گذشت زمان بود تا دارای ریش واقعی شود. در این زمان جز مویی ابریشمین چیزی به معنای ریش در صورت نداشت.

دومنیتزا روکسانا پرسید: چه دیدی پسرم، هرچه دیدی بگو.

جوانک گفت: من دیدم دومنیتزا استلا چگونه در رودخانه غرق شد. این جمله مثل استخوان در گلویش گیر کرد و دیگر توانست ادامه دهد.

دومنیتزا روکسانا به او دستور داد:

۱. Opinke، نوعی چارق چرمین که بندهای آن را به ساق پا می‌بندند و زیر و روی آن یک پارچه است.

جوان شبکلاحت را از سر بردار، چون در برابر من که زنی مسن و ارباب پتروداوا هستم، ایستاده‌ای، و چون از مرده‌ای حرف می‌زنی که هنوز سرد نشده است. احترام ما را نگهدار. حالا حرف بزن!

تشفان به جای آنکه در برابر این پرخاش بلرزد و سرتعظیم خم کند، عکس بر اعصاب خود مسلط شد و جرئت از دست رفته را باز یافت. و این همان چیزی بود که دومینیتسا روکسانا انتظار داشت. دومینیتسا روکسانا می‌دانست که پیرمردان وقتی در معرض سرزنش قرار می‌گیرند، سر فرود می‌آورند و مثل یک کمان فرسوده خم می‌شوند. اما در مورد جوان سرزنش موجب تحریک است. جوان نیز در برابر سرزنش مانند کمان واکنش نشان می‌دهد، اما واکنش مثل کمان تازه است و وضعی سخت و شق به خود می‌گیرد و آماده می‌گردد که بدون کمترین ملاحظه یا خوبی‌شتن داری حمله کند. مثل وضعی که تشفان در این لحظه داشت. او گفت: من با گوسفندها در کنار رودخانه بودم. درست در لحظه طلوع آفتاب بود. دومینیتسا استلا را دیدم که با تاخت پیش می‌آید. او فورلا را سوار بود. من آنها را از دور تشخیص دادم! هم دومینیتسا را، و هم اسب را. فورلا زیباترین اسب شمامست. پیش رفتم که آنها را خوب ببینم. تمام جوانان ده دوست دارند فورلا را در حال تاخت تماشا کنند. این اسب مثل یک اژدهای بالدار است. و دومینیتسا استلا! چه قدر عالی تاخت می‌کرد. او با تاخت تاکنار رودخانه آمد. ولی از رودخانه عبور نکرد. و با یک جست از اسب بر زمین پرید. آنگاه کلاهش را از سر برداشت و به گوشه‌ای پرتاب کرد. گیسوانش را پریشان نمود. بلوزش را از تن بیرون آورد. سپس نیم چکمه‌هایش را. بعد دامن و پس از آن پیراهن را. از شما پوزش می‌خواهم، دومینیتسا. دیگر یارای رفتن نداشت. اول نمی‌دانستم که می‌خواهد لخت شود، چون حالا که فصل شنا نیست. همه‌چیز بسرعت

انجام گرفت. و در یک چشم بر هم زدن دومینیتسا استلا عربان گردید. مثل یک زن برفی، سفید بود و باریک میان راست در روی چمن سبز و کنار اسب سیاه ایستاد. اسب نیز مثل من نفسش بند آمده بود، و با چشمها درشت‌ش بدن سفید، عربان، باریک میان و شگفت‌انگیز اریاب را تماشا می‌کرد. تا آن لحظه برای هیچ اسب و انسانی میسر نشده بود که دومینیتسا استلا را آن‌گونه سفید و راست و زیبا ببیند. من چشمها خود را مالیدم چون تصور می‌کردم خواب می‌یشم. اما خواب نمی‌دیدم. واقعیت داشت. سپس لباس‌هایش را جمع کرد و به صورت بقچه درآورد و بر زین اسب بست. آنگاه با کف دست ضربه‌ای بر گردن او نواخت که برود. اسب نیز همان‌طور که اریابش خواسته بود بسرعت دور شد و رهسپار خانه گردید. بعد دومینیتسا استلا به بالای یک تخته سنگ رفت، و بازوها خود را مثل آنکه بخواهد نفس عمیق بکشد، باز نمود. در این هنگام او بر بالای آن تخته سنگ بلند که بر سطح رودخانه خمیده بود حکم یک صلیب سفید را داشت. هرگز صلیبی زیباتر از آن کسی ندیده است؛ صلیبی سفید و زنده بر بالای تخته سنگ و مشرف بر امواج رودخانه. حتی صلیب‌هایی که قدیسان دیده‌اند بدین گونه زیبانبوده است، و از روایات چنین پیداست که بعضی از قدیسان صلیب‌های آتشین مشاهده کرده‌اند، اما نه به این زیبایی! دومینیتسا لحظه‌ای چند به همان حال باقی ماند. گویی می‌خواست به خورشید، به کوهها، به پاییز و به رودخانه سلام گوید. گرچه مرا نمی‌دید، ولی مثل آن بود که به من هم سلام می‌کرد. گویی به همه‌چیز سلام می‌کرد و می‌خواست با همه‌چیز وداع گوید. آنگاه صلیب بر سینه کشید و در آنجا که آب از بسیاری کف مثل شیر سفید است و مثل شراب کف می‌کند خود را به رودخانه افکند. درست در همان نقطه که تونجه نام دارد و آب رودخانه در غلیان و جوشش است. من دویدم که ببینم آیا در برابر امواج

مقاومت می‌کند یا نه. وقتی به بالای تخته سنگ رسیدم جای پای دومنیتسا هنوز گرم بود. دومنیتسا را در رودخانه دیدم. اسب هم بازگشت و در عقب من ایستاد و آماده بود که مثل من خود را به آب افکند، و در صورت لزوم به کمک اریابش شتابد. دومنیتسا با بدن سفید خود، چون ماهی، برخلاف جریان شنا می‌کرد. مثل آنکه برای بردن یک شرط‌بندی تقلا می‌کرد. گاه جریان آب قویتر می‌شد و می‌خواست او را برکند و علی‌رغم تقلایش به طرف پایین برداشته، و گاه بازو‌های سفید دومنیتسا و بدن او که به کف سفید رودخانه آمیخته بود بر جریان آب فایق می‌آمد و به نظر می‌رسید که برخلاف جهت جریان به طرف بالا می‌رود. رودخانه کف آلود و بدن سفید دومنیتسا با نیروی مساوی با یکدیگر نبرد می‌کردند. گاهی نیز بدنش عیناً مثل بدن ماهی در مرکز آب بی‌حرکت می‌ماند. یک وقت اسب با سمهایش شروع به کوییدن تخته سنگ کرد. او در طرف راست من مشغول تماشای بدن دومنیتسا در آب بود. ولی یک دفعه شروع به کوییدن کرد و می‌خواست تخته سنگ را خرد کند. من سرم را به طرف او برگرداندم، و در همین اثنا او وحشتزده و با چشم‌های گشاد خیز برداشت و از کنار رودخانه به سمت پایین شروع به تاخت نمود. در جهت حرکت رودخانه می‌دوید و به دنبال جایی می‌گشت که بتواند خود را در آب افکند. من دوباره سرم را به سوی دومنیتسا استلا برگرداندم که بینم او یا رودخانه کدام قویترند؟ ولی اثربی از او نیافهم. ناپدید شده بود. لحظاتی چند با رودخانه به طور مساوی نبرد کرد. ولی سرانجام غرق شد و ناپدید گردید. وقتی اسب دید که بدن دومنیتسا استلا را آب می‌برد شروع به دویدن کرد و با تاخت به دنبال او رفت. بعد او هم ناپدید گردید و من از او هم دیگر اثربی ندیدم. شاید برای نجات اریابش خود را به رودخانه افکنده باشد، همین. آنگاه من بازگشتم و آنچه دیده بودم برای پاتلیمون تعریف کردم. و او نیز

مرا به اینجا آورد...

در این حال تشفان گریه را سر داد و دیگر توانست کلمه‌ای اضافه بر آنچه گفته بود بر زبان آورد.

دومینیتسا روکسانا با شنیدن یک جمله داستان بر دختر خود بالید: زیباترین صلیبی که تا آن زمان چشم آدمی دیده بود، بدن عربان و سفید دومینیتسا استلا در ساحل رودخانه بود. صلیبی تا آن پایه زیبا، بدنی آن گونه سفید و عربان که برای ارشاد تمام عالم کفایت می‌کرد.
روکسانا احساس غرور می‌کرد. می‌دانست که آنچه شنیده است راست است.

تشفان زیر لب گفت: من در دل از خدا خواستم که او دومینیتسا استلا باشد و کسی دیگر باشد.

روکسانا گفت: خود او بوده است. تو اشتباه نکرده‌ای. خواب ندیده‌ای. آن صلیب سفید، آن صلیب زیبا که تا امروز چشم آدمیان این جهان، نظریش را ندیده است، آن صلیب زنده، آن صلیب با پستان که خود را در رودخانه افکند و با رودخانه نبرد کرد، دختر من بود. حالا می‌توانی بروی، پسرم.

تشفان پرسید: بروم، دومینیتسا؟

دومینیتسا روکسانا گفت: آری، برو پسرم.

-کجا بروم، دومینیتسا؟

این سؤال تشفان حکایت از یأس پرسش‌کننده آن می‌کرد. جوابی برایش نداشت. پس از دیدن آنچه دیده بود کجا می‌توانست برود؟ پس از چنان کشف و الهامی، تشفان دیگر نمی‌توانست شبان باشد و به سوی گومندگان خود باز گردد. دیگر نمی‌توانست به آن زندگی که قبلاً برای خود طرح ریزی کرده بود باز گردد. او دیگر در هیچ‌جا، نه در پتروداوا، نه

در هیچ نقطه دنیا، چنان دختری که بدن عربانش شبیه بدن دومینیتزا استلا باشد، چنان صلیبی از بدن سفید آدمی در بر ساحل رودخانه نصب شده باشد، پیدا نمی‌کرد. دیگر کدام دختر ممکن بود که دارای چنان بدنی چون صلیب و به رنگ برف و شیر و کف رودخانه باشد؟ و از آنجا که جست وجو برای به دست آوردن چنان دختری کاری عبث و بیهوده بود، پس رفتن چه لزوم یا فایده‌ای داشت؟ و بعد هم بدن زنی آن چنان که در برابر امواج موحش‌ترین رودخانه‌های کاریات مقاومت می‌ورزید - در جایی که حتی ماهی از رویه رو شدن با آن عجز دارد - و با آن به طرز مساوی نبرد می‌کرد، که دیگر وجود نداشت. و چون آن بدن و همتای آن وجود نداشت، پس تفوفان دنبال چه می‌توانست بگردد؟ دیگر که چیزی برای جست وجو در زندگی نداشت. دیگر که نمی‌توانست به آنچه پیش از کشف آن «صلیب گرمابخش» - ترکیب یافته از پیکر یک زن - برایش وجود داشته باز گردد. او وضع صوفیان بزرگ را پیدا کرده بود. صوفیانی که خدا بر آنان ظاهر می‌شود و به دنبال آن دیگر در بین مردم جایی برای خود پیدا نمی‌کنند، و بقیه عمر را در جست وجوی همان خدا به سر می‌برند که یکبار بر آنها ظاهر شده و دیگر باز نگشته است.

دومینیتزا روکسانا با ملامیت گفت: تفوفان، به تو گفتم می‌توانی بروی.

- کجا می‌توانم بروم؟

- برو آنچه را دیده‌ای تعریف کن.

- برای چه کسی می‌توانم تعریف کنم، دومینیتزا؟

روکسانا گفت: برای آنها که از تو خواهند پرسید. برای ژاندارمها. برای همه مردم. تو مجبوری جریان واقعه را عیناً به همان ترتیب که اتفاق افتاده بگویی. برو، پسرم.

پس از رفتن تفوفان، روکسانا نگاهی به پاتلیمون کرد و گفت: تو هنوز

در اینجا مثل یک لباس کهنه در کنار پای من افتاده‌ای؟
پاتلیمون از زمین بلند شد.

روکسانا به او گفت: پاتلیمون، من به تو احتیاج دارم. باید بروی و فورلا را برایم پیدا کنی. به نظر تو این اسب با لباس‌های دومنیتزا استلا به کجا ممکن است رفته باشد؟

پاتلیمون گفت: فورلا هم خود را در رودخانه افکند و به خاطر نجات اربابش غرق شد. جست‌وجوی او بی‌فاایده است.

روکسانا گفت: هرگز دیده نشده است که اسب به خاطر نجات اربابش خود را در رودخانه غرق کند. سگ خود را در آب می‌افکند؛ ولی اسب، نه، اسب اهل این کار نیست. برومی‌درنگ جست‌وجوی فورلا را آغاز کن. گو آنکه اسب اهل این کار نیست؛ گو آنکه فورلا اسب بود، اما او خود را در آب افکند و به خاطر نجات اربابش غرق شد. چون هیچ تا به حال اربابی مثل دومنیتزا استلا نداشته است؛ و به خاطر اربابی که غیر از دیگر اربابهاست، اسبها هم کارهایی می‌کنند که خلاف رویه معمول آنهاست. فورلا به خاطر نجات اربابش، ارباب پتروداوا مرده است. جست‌وجوی او فایده‌ای ندارد. او هم مثل اربابش از بین رفته است.

پاتلیمون زارزار گریست و به حق‌حق افتاد:
- چرا من نباید آنجا باشم که به همراه آن دو تن، دومنیتزا استلا و

فورلا، من نیز بمیرم؟ کاش سه تن مرده بودند، نه دو تن! دومنیتزا روکسانا گفت: هم اکنون سه تن مرده‌اند. ولی، احمق، آیا به نظر تو دختر من بی‌جهت خود را تسليم قهر رودخانه کرده است؟ چگونه چنین تصور باطلی را می‌کنی؟ گمان می‌کنی که او به خاطر بیمار شدن شوهرش، به این کار دست زد؟ احمق! این است تصور تو؟

پاتلیمون پرسید: پس جریان چگونه است، دومنیتزا؟
- دومنیتزا استلا در انتظار یک طفل بود. یک طفل چهار ماهه در شکم

داشت. اما پزشکان به او گفتند که این بجه باید کشته شود، چون اگر به دنیا آید موجودی عجیب‌الخلقه خواهد بود، و او خودش او را کشت. آرامگاهش را نیز خودش به او داد. آرامگاهی که در خور عشق مادر است. استلا جسم خودش را به جای مقبره و تابوت تقدیم فرزندش کرد، و به همین خاطر بود که به تو گفتم سه تن مرده‌اند: استلا، فرزندش و اسب. اما تو همه‌چیز را بسختی می‌فهمی، پاتلیمون. پر و سست شده‌ای! سورچی بالکنت پرسید: شما از جریان آگاه بودید؟

دومنیتسرا روکسانا گفت: ای احمق! ای احمق! من که از دندان درد اسب، از بیماری مادیان، از سرماخوردگی مختصر یک کره فوراً آگاه می‌شوم و خواب بر چشم حرام می‌گردد، چگونه ممکن است از آنجه برای دخترم، برای فرزند و نوهام اتفاق می‌افتد، بی‌اطلاع بمانم؟ من که به خاطر رنج یک اسب از شدت غم می‌میرم؟!... و این بار نوبت جسم جسم خودم بود: یعنی نوبت استلا. نوبت میوہ جسم جسم خودم بود: یعنی فرزند استلا: یعنی دوبار جسم خودم. البته که از همه‌چیز آن آگاه بودم. ولی انتظار داشتم که تو بیایی و جزئیات واقعه را ضمن یک گزارش روشن و کوتاه برایم تعریف کنی، نه آنکه اشک و آه تحولیم دهی.

ابرها خبر ریزش برف را آعلام می‌کردند. دومنیتسرا روکسانا سر بلند کرد و نگاهی به آسمان کرد. زمستان نزدیک می‌شد. روکسانا آخرین زن خاندان روکا بود، و تمام روکاهای پتروداوا در زمستان می‌مردند. تا چند روز دیگر زمستان پتروداوا آغاز می‌شد و شکی در آمدنش نبود. در پتروداوا فصول، مستقیم و بموقع فرا می‌رسند و ایهامی در کارشان نیست. مانند رسیدن قطارها به ایستگاه، فصول در پتروداوا تردید و درنگ از خود نشان نمی‌دهند. زندگی مغازله نمی‌کند و مشخص و آرامش‌ناپذیر است، هم برای طبیعت، هم برای مردم.

۱۸ فرجام

یکی از کلفت‌ها اطلاع داد که:

- ژاندارمها وارد حیاط شده‌اند و تقاضای ملاقات با شما دارند.

دومینیتزا روکسانا گفت: بگو داخل شوند.

او در سالن خانه پتروداوا بی‌حرکت روی یک مبل نشسته بود و بالتاگ را در دست داشت. از پنجره‌های بزرگ سالن کوهها و ابرهای حامل برف را تماشا می‌کرد. در همین روزها زمستان ناگهان آغاز می‌شد، و روکسانا امیدوار بود که همراه با زمستان، مرگ نیز فرا رسد. با اعتماد و یقین انتظار هر دورا می‌کشید.

کلفت، آن سه ژاندارم را به سالن که توسط استلا و ستوان میشل باساراب مرمت شده بود هدایت کرد. آنها برای آمدن از محل پست خود واقع در دره تا خانه پتروداوا سه ساعت وقت صرف کرده بودند. وقتی وارد سالن شدند صف کشیدند و خبردار ایستادند و به شیوه نظامیان به دومینیتزا روکسانا سلام گفتند. سپس کلاه از سر برداشتند و همچنان به

حال خبردار ایستادند.

ژاندارم اولی گفت: دومنیتزا، تنها بی برای شما واقعاً سخت است.
روکسانا پرسید: تنها بی؟ چه چیز باعث شد که فکر کنید من تنها
هستم؟ آیا اسبها و کوهها و صنوبرها از بین رفته‌اند که شما مرا یک زن تنها
تصور می‌کنید؟

روکسانا راست روی مبل نشسته بود، بالتاگ را می‌فرشد و ژاندارمها را
برانداز می‌کرد.

ژاندارم دومی گفت: متاسفیم که این خبر غم انگیز را به شما می‌دهیم.
تفصیر با مانع نبود. شانس ما را یاری نکرد. جسد دختر شما را تا به حال پیدا
نکرده‌ایم. ولی جست وجو ادامه دارد، و به تمام پستها دستور آماده باش
داده شده است. مسیر رودخانه را تا دانوب کاوش کرده‌اند. اما کوچکترین
اثری از جسد دومنیتزا استلا به دست نیامده است. متاسفیم که حامل این
خبر ناگوار هستیم.

دومنیتزا روکسانا پرسید: شما معتقدید که این خبر غم انگیز است؟
چرا؟ وقتی شهابهای ثاقب خاموش می‌شوند، رخشان نیز در آسمانها گم
می‌گردد. روی زمین نمی‌افتد که جسمشان را بتوان پیدا کرد. گرد و خاک
می‌شوند و در فضای کیهان پراکنده می‌گردند. استلای من نیز تدفینش در
غایت کمال انجام گرفت. با خاکستر ستارگان مخلوط شد و در فضای
جهان ناپدید گردید...

ژاندارم سومی گفت: اگر خبر تازه‌ای به دست آوردیم، شما را مطلع
خواهیم ساخت. ضمناً باید به اطلاعاتان برسانیم که از اسب هم هیچ‌گونه
اثری به دست نیامد. معمولاً در این گونه پیشامدها پیدا کردن اسب کار
ساده‌تری است. ما کوشش خودمان را کرده‌یم که شاید بتوانیم در این واقعه
خودکشی که اتفاق افتاده است برای شما مفید واقع شویم؛ ولی متاسفانه

کاری از دستمان ساخته نشد.

دومینیتزا روکسانا پرسید: خودکشی؟ خودکشی به دلیل آنکه شما این طور تصور می‌کنید؟ تصور می‌کنید خودکشی در بین بوده است؟ خیر! دختر من خودکشی نکرده است. چه کسی چنین چرندياتی را در مغز شما وارد کرده است؟

ژاندارم اولی گفت: ببخشید، دومینیتزا. کلمه دیگری در اختیار نداشتم. دومینیتزا استلا با ساراب خود را در آب افکنده و مرده است. این واقعه اتفاق افتاده و چون و چرایی در آن نیست، و در زیان متداول آن را خودکشی می‌نامند. در زیان قانون هم همین طور. اگر کسی خود را در آب اندازد و بمیرد، این کار نامش خودکشی است. از به کار بردن این کلمه معذرت می‌خواهیم، ولی کلمه دیگری وجود ندارد.

دومینیتزا روکسانا پرسید: خوب، اظهارات تنها شاهد حادثه چگونه بود؟

یکی از ژاندارمهای قرقاولی، قبل از تنظیم صورت مجلس، اظهارات شهد را فرائت کرد. شاهد عینی، تئوفان چوپیان اظهار داشته بود: «دومینیتزا استلا عربان شد. خود را در رودخانه افکند و برخلاف جریان شروع به شنا نمود. مثل ماهی شنا می‌کرد. در محلی که نامش تونجه است و در آنجا آب، مثل آب داخل دیگ می‌جوشد. بدنه سفید دومینیتزا استلا از سپیدی کف سفیدتر بود. دومینیتزا و رودخانه با نیروی برابر نبرد می‌کردند. هیچ یک از آن دو بر دیگری برتری نداشت. هر دو با هم مساوی بودند...»

دومینیتزا روکسانا گفت: پس این، اظهارات تئوفان، شاهد عینی واقعه است، و می‌بینید کاری که دختر من کرد مبارزه با رودخانه بود، نه خودکشی. مبارزه‌ای سرخختانه که هیچ انسان و حیوانی تاکنون بدان

مبادرت نکرده است. این خودکشی نیست. خودکشی وقتی است که انسانی خود را در آب اندازد و بدون ابراز مقاومت به قعر فرو رود. دختر من ضمن نبرد با رودخانه جان سپرد. در نبردی صحیح و صادقانه. نبرد کرد و پس از مدتی مغلوب گردید. چون طبیعی است که رودخانه به مرور قویتر می‌شود. اما به هر حال استلا ضمن نبرد مغلوب شد، و مرگ در یک نبرد صادقانه خودکشی نیست. دختر من با چشمهای باز و رو به دشمن جان سپرد، و تا تحلیل رفتن تمام نیرویش نبرد را ادامه داد.

ژاندارم اولی گفت: صحیح است. دومنیتسا استلا در نبرد مرده است. چنین مرگی را نمی‌توان خودکشی نامید. ما از شما پوزش می‌خواهیم و صورت مجلس را اصلاح خواهیم کرد.

دومنیتسا روکسانا گفت: آری آن را اصلاح کنید که کمال عدل و انصاف خواهد بود. دختر من مرتکب خودکشی نشده است. او نخستین بار با بلشویک‌ها جنگید که شوهرش، پرنس ایگور ایلیوشکین را از دست ندید. با شهامت و قهرمانی تمام نبرد کرد. اما بلشویک‌ها دویست میلیون نفر بودند، و او خودش بود و سورچی و اسبهایش، و به دست بلشویک‌ها مغلوب گردید. آنگاه ازدواجی را «در مقیاس قدم انسانی» به گردن گرفت و زن ستوان میشل باساراب، افسر زیبای سوار نظام شد. این شخص هم در گرداد ظلمت افتاد و دیوانه شد. استلا نمی‌توانست با نیروی زنانه خود بر ضد ظلمت بجنگد، و نیز نمی‌توانست روشنی را به آن عقل تاریک شده باز گردازد. همزمان با این احوال اطلاع یافت که بچه‌ای در شکم دارد که اگر به دنیا آید یک عجیب‌الخلقه یا یک احمق خواهد بود. او نمی‌توانست بچه‌ای را که در بطن دارد اصلاح کند. بیماری از او فوق العاده زورمندتر بود: مثل بلشویک‌ها، نخستین دشمنانش و مثل ظلمت، دومین دشمنش. او نمی‌توانست این دشمن سوم، یعنی بیماری را که مجبورش

می‌ساخت یک عجیب‌الخلقه به دنیا آورد مغلوب سازد. و نیز نمی‌توانست عجیب‌الخلقه‌ای را در بطن خود پذیرد. وقتی دید همه راهها به رویش بسته، و دیگر هیچ سیرانجامی برایش متصور نیست، و در عین حال همه دشمنانی که با آنها برخورد کرده از قویترین نوع دشمن بوده‌اند، آن وقت ترجیح داد که ضمن یک نبرد بمیرد. و بدین منظور رودخانه را که دشمنی درست کردار، آرامش‌ناپذیر و بی‌ترحم است انتخاب کرد. نخست سعی کرد که او را شکست دهد، ولی موفق نشد و ضمن نبردی شجاعانه پس از قریب یک ربع ساعت تسلط بر خصم و بازیجه قراردادن وی درحالی که تنها سلاحش نیروی زنانه‌اش بود، جان سپرد. هیچ‌کس تاکنون به این مرحله از شهامت نرسیده است، حتی ماهی. بدین ترتیب چگونه ممکن است بر چنین چیزی نام خودکشی گذارد؟ او در نبردی صادقانه جان سپرد: مثل نبرد دو قهرمان در رینگ. مثل نبرد دو سیلاپ. ژندارم اولی گفت: منطقی است. ما کلمه «خودکشی» را از گزارشمن پاک خواهیم کرد. کاملاً منطقی است.

دومنیتسرا روکسانا گفت: نه، سرجوخه کاری که دختر من کرد، خودکشی نیست، اما منطقی هم نیست. منطق مثل گل است و کاری جز آنکه مردم را بلغزاند و بر زمین زند از او بر نمی‌آید. منطق هیچ ارتباطی با مرگ دختر من ندارد. کاری که استلاکردد، شهامت و قهرمانی است. همین. شهامت و قهرمانی محض. قهرمان انسان درست‌کرداری است که وقتی نتوانست برای فرجام کار خود، راهی شایسته شأن انسانی پیداکند به نبرد صادقانه متسل می‌شود، و آخرین سرمایه‌ای را که در اختیار دارد، یعنی آخرین سالهای عمر خویش را مثل یک مشت سکه در راه چنان نبردی به کار می‌اندازد و هدر می‌دهد. چنین آدمی گو آنکه از پیش به شکست در نبرد واقف است ولی «برای نجات آن سالهای آخر زندگی» با تمام قوا و

به طور آرامش ناپذیر می‌جنگد، و این کاری است که استلای من کرد. استلا رو به دشمن و در گرم‌گرم جنگ مرد، و اگر استلای پتروداوا که یک زن بود نتوانست رودخانه را، به دلیل آنکه رودخانه از زن قویتر است، شکست دهد، در عوض طبیعت را شکست داد، سرجو خه نگذاشت که طبیعت از فرزند او یک غول، یک عجیب‌الخلقه بسازد. و علی‌رغم خواست طبیعت و این جهان، باشکوه‌ترین آرامگاه را که یک مادر ممکن است در اختیار فرزند خود گذارد، به بچه خوش تقدیم کرد: پیکر زنده خودش را به او داد تا برای همیشه تابوت و آرامگاه او باشد. پتروداوا از شاهکار دختر من به خود می‌بالد. حالا، آقایان، می‌توانید باز گردید.

سفر بخیر.

باتلاقهای موریه

Les Marais du

Morbier

پایان